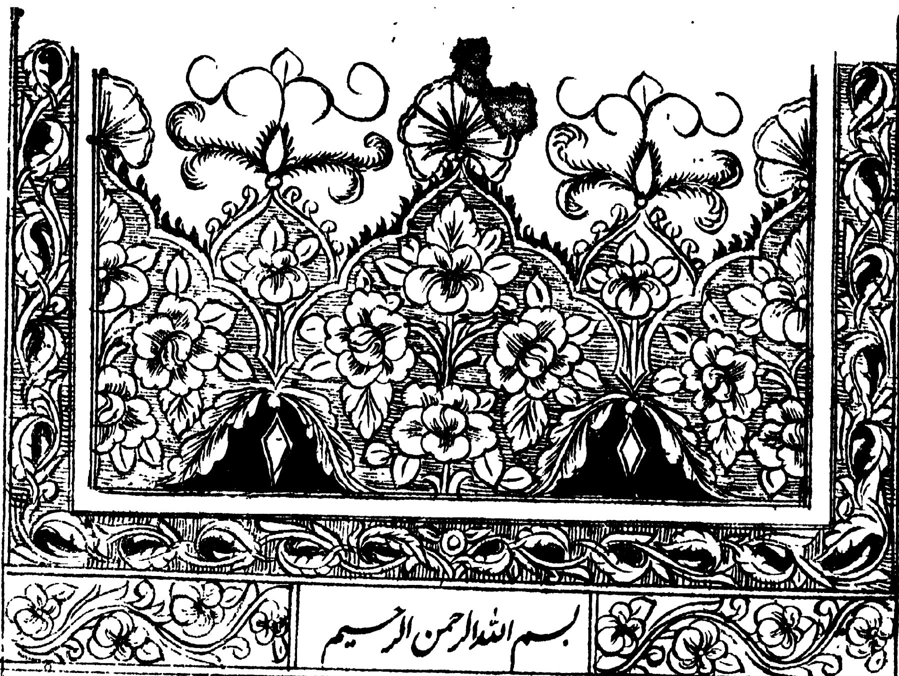


بسم الله الرحمن الرحیم

آفرین جان آفرین پاک را آنکه جان بخشید و ایمان خاک را
عرش را بر آب بنیاد او نهاد خاکیان را عمر بر باد او نهاد
آسمان را در زبردستی بداشت خاک را در غایت پستی بداشت
آن یکی را جنبش مادام داد وان دگر را دایما آرام داد
آسمان چون خیمه‌ای برپای کرد بی‌ستون کرد و زمینش جای کرد
کرد در شش روز هفت انجم پدید وز دو حرف امر نه طارم پدید
دام تن را مختلف احوال کرد مرغ جان را خاک در دنبال کرد
روح را در صورت پاک او نمود این همه کار از کفی خاک او نمود
مهرهٔ انجم ز زرین حقه ساخت با فلک در حقه هر شب مهره باخت
بحر را بگداخت از تسلیم خویش کوه را افسرده کرد از بیم خویش
بحر را از تشنگی لب خشک کرد سنگ را یاقوت و خون را مشک کرد
کوه را هم تیغ داد و هم کمر تا بسرهنگی او بفراخت سر
گاه گل بر روی آتش دسته کرد گاه پل بر آب دریا بسته کرد
نفس سرکش را بخاک افگنده کرد تن بجان و جان بجانان زنده کرد
عقل را چون دید بینائی گرفت عقل دادش تا شکیبائی گرفت
گنج یابی چون طلسم از پیش رفت جان شود پیدا چو جسم از پیش رفت
بعد ازین جانت طلسمی بیش نیست غیب را جان تو جسمی بیش نیست
همچنین میرو بپایانش مپرس در چنین دردی بدرمانش مپرس
در بن این بحر بی پایان بسی غرقه گشتند و خبر نی از کسی
در چنین بحری که بحر اعظم است عالمی ذره است و ذره عالم است
کوبله است این بحر را عالم بدان ذره هم یک کوبله است ای همرهان
گر نماند عالم و یک ذره هم کم شود یک کوبله زین بحر کم
کس چه داند تا درین بحر عمیق سنگ ریزه قدر دارد یا عقیق
عقل و جان و دین و دل در باختیم تا کمال ذره بشناختیم
لب بدوز از عرش و از کرسی مپرس گرچه یک ذره همی پرسی مپرس
عقل تو چون در سر سودی بسوخت هر دو لب باید ز پرسیدن بدوخت

کس نداند کنه یک ذره تمام … چند گویم کس نداند والسلام
در ره او پا و سر گم کردهٔ … پرده در پردهٔ در پردهٔ
چرخ سر در گشتهٔ بی کرده چیست … او چه داند تا درون پرده چیست
کار عالم عبرت است و حسرت است … حیرت اندر حیرت اندر حیرت است
می ندانند تا درون پرده راز … کی شود چون توئی این پرده باز
پیشوایانی که ره بین آمدند … گاه و بیگاه از پی این آمدند
هیچ دانی راه رو چون راه دید … هر چه افزون راه رفت او راه دید
گاه گاهی بس عجائب دیدهٔ … جمله را از خویش غائب دیدهٔ
در نگر اول که با آدم چه رفت … عمرها با او درین عالم چه رفت
باز در یعقوب سرگردان نگر … چشم کرده در سر کار پسر
باز ایوب ستم کش را نگر … مانده در کرمان و کرمان پیش در
باز موسی را نگر ز آغاز عهد … دایه فرعونش شد و تابوت مهد
عنکبوتی را به حکمت دام داد … صدر عالم را درو آرام داد
خلعت اولاد عباسش بداد … طاوسین بر جمت طاشش نهاد
تیغ را از لاله خون آلود کرد … گلشن نیلوفری از دود کرد
در سجودش روز و شب خورشید و ماه … سوده پیشانی خود بر خاک راه
روز از بسطش سپید افروخته … شب ز قبضش در سیاهی سوخته
چرخ را در شبانروزی دهد … شب بروز آورد و روزی دهد
گه سگی را ره دهد تا پیشگاه … گه کند از گربه مکشوف راه
گه عصائی را سخندانی دهد … گاه موری را سلیمانی دهد
چون فلک را کرهٔ سرکش کند … از هلالش نعل در آتش کند
در زمستان شبنم آرد در نثار … زر فشاند در خزان از شاخسار
یاسمین را چار ترکی بر نهد … لاله را از خون کله بر سر نهد
جمله ذرات بر ذاتش گواه … گرچه هست از پشت ماهی تا بماه
کوه چون سنگی شد از تقدیر او … بحر آبی گشت از تشویر او

چیست گردون سرنگونی پایدار … بیقراری دایما بر یک قرار
حل و عقد این چنین سلطانئی … چون توان کردن بسر گردانئی
ده که چندین سال برگشته است … بی سر و تن گرد این برگشتهٔ
هر زمان این راه بی پایان‌تر است … خلق هر ساعت دران حیران‌تر است
هست کار پشت او نه سر پدید … روی بر دیوار و پشت دست گزید
جان خود را عین حیرت ساختند … همره جان عجز و حسرت ساختند
بی نهایت گر کناری داشتی … بیعدد حصر و شماری داشتی
سوی کنه خویش کس را راه نیست … ذرهٔ از ذرهٔ آگاه نیست
باز بنگر نوح در غرقاب کار … تا چه بر وی از کافران سالی هزار
باز یوسف را نگر در سروری … بندگی و چاه زندان در سری
باز یونس را نگر گم کرده راه … آمده از مه بماهی چند گاه
نیم پشه بر سر دشمن گماشت … در سر او چار صد سالش بداشت
بست موری را کمر چون موی … کرد او را با سلیمان در کمر
سوزنی چون دید با عیسی بهم … بخیه با روی او فکندش لاجرم
پاره از خاک و در خون غرق کرد … پس عقیق و لعل ازو بیرون کرد
هست از سیمای ایشان در سجود … کی بود بی سجده سیمای وجود
طوطی را طوق از زر ساخته … هدهدی را پیک در سر ساخته
چون دمی در گل دمد آدم کند … شیر مردی را بسگ همدم کند
چون سگی را مرد آن درگش کند … از هلالش نعل در آتش کند
از عصائی آورد ثعبان پدید … وز تنوری آورد طوفان پدید
ناقه از سنگی پدیدار آورد … گاو زر در ناله زار آورد
گر کسی پیکان بخون پنهان کند … روز غنچه خونش در پیکان کند
گه نهد بر فرق نرگس تاج زر … گه کند بر تاجش از شبنم گهر
عقل کار افتاده و دل داده دست … آسمان گردان زمین استاده است
هم زمینش خاک بر سر مانده است … هم فلک چون حلقه در مانده است

هشت خلدش یکشبانه بلعق عشق / هفت دوزخ یک شبانه بیش نیست
ور نگر این عالم و آن عالم اوست / نیست غیر او وگر هست آن هم اوست
جمله از تسبیح او مستغرق اند / چیست مستغرق که محو مطلق اند
پستی خاک و بلندی فلک / دو گواهش بس بود در یک بیک
باد و خاک و آتش و خون آورد / سر خویش از پرده بیرون آورد
گه عدو شان کرد و گه یار حریف / باد و خاک و آتش و آب لطیف
جز و کل برهان ذات پاک اوست / عرش و فرش قطاع مشت خاک اوست
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرفست اما مختلف
خاک را گل کرد در چل بامداد / بعد از آن جان اندرو آرام داد
جان این تن رفت و از آن تن زنده شد / عقل دادش تا بدان بیننده شد
چون شناسا شد بعجز اقرار کرد / غرق حیرت گشت و تن در کار کرد
خواه دشمن گیر آنجا خواه دوست / جمله را گردون بزیر پای اوست
حکمت او می نهد بار همه / وین عجب [illegible] و خود نگهدار همه
کوه را میخ زمین کرد از نخست / پس زمین را روی از دریا بشست
چون زمین بر پشت گاو استاده شد / گاو ماهی بر هوا استاده شد
چون زمین بر پشت گاو استاده است / گاو بر ماهی و ماهی بر هواست
پس هوا بر چیست بر هیچست و بس / هیچ هیچست این همه هیچست و بس
فکر کن در صنعت آن پادشاه / کین همه در هیچ بنیاد نگاه
چون همه بر هیچ ماند از یکی / از همه برتر هیچ باشد بیشکی
عرش و عالم جز طلسمی بیش نیست / اوست بس این جمله اسمی بیش نیست
ای دریغا هیچکس را نیست آن / دیدها کور و جهان پر آفتاب
گر ببینی آن خرد را گم کنی / جمله او بینی و خود را گم کنی
جمله وارند این عجب ای بدست / عذر می آرند و هیچ بینند نیست
ای ز پیدائی خود بس ناپدید / جمله عالم تو و کس ناپدید
جان نهان در جسم و تو جان نهان / ای نهان اندر نهان ای جان جان
ای ز جمله پیش و هم پیش از همه / جمله از خود دیده و خویش از همه
نام تو بر لبسان و بر عسس / سوی تو چون راه یابد هیچکس
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست / در صفاتت هیچکس آگاه نیست
گرچه در جان گنج پنهان هم توی / آشکارا بر تن و جان هم توی
جمله جانها ز کنهت بی نشان / انبیا در خاک راهت جان فشان
عقل اگر از تو وجودی پی برد / لیک هرگز ره بکنهت کی برد
چون توئی جاوید در هستی تمام / دستهای گل فرو بستی تمام
ای درون جان برون جان توی / هرچه گویم آن ز هر آن توی
ای خرد سرگشته درگاه تو / عقل را سر گشته گم در راه تو
جمله عالم بتو بینم عیان / وز تو در عالم نمی بینم نشان
هر کسی از تو نشانی داد باز / خود نشانت نیست ای دانای راز
گرچه چندین چشم گردون باز کرد / هم ندید از راه تو یک ذره گرد
نه زمین هم دید هرگز گرد تو / گرچه برسر خاک گرد از درد تو
آفتاب از شوق تو رفته ز هوش / هر شبی بر خاک می مالد دو گوش
ماه نیز از مهر تو بگداخته / هر مه از حیرت سپر انداخته
بحر از شورت سر انداز آمده / و آسمان تر خشک لب باز آمده
کوه را صد عقبه در ره مانده / پای در گل تا کمرگه مانده
باد بی تو بی سر و پای آمده / باد هر کف خاک پیمای آمده
آب از شوق تو چون آتش شده / پای در آتش همی سرکش شده
خاک در راه تو بر در مانده / خاکسار و خاک بر سر مانده
ابر را مانده آبی بر جگر / آتش از شوق تو بگذشته ز سر
گر تو ای دل طالبی در راه او / می نگر از پیش و پس آگاه شو
چند گویم چون نیابی در صفت / چون کنم چون من ندارم معرفت
هست با هر ذره درگاهی دگر / بس ز هر راهی بدو راهی دگر
سالکان را این بدرگاه آمده / جمله پشت از پشت هم را آمده

تو چه دانی تا که این ره بر روی ‌ ‌ ور که این ره بدین درگه روی
آنزمان کو را عیان جویی نهان ‌ ‌ وانزمان کو را نهان بینی عیان

گر عیان جویی نهان آنگه بود ‌ ‌ ور نهان جویی عیان آنگه بود
ور بهم جویی چو بیچون است او ‌ ‌ آنزمان از هر دو بیرون است او

تو نگردی هیچ کم چیزی مگوی ‌ ‌ هر چه جویی نیست آن چیزی مجو
آنچه جویی آنچه گویی آن تویی ‌ ‌ خویش را بشناس صد چندان که ای

واصفانرا وصف او در خورد نیست ‌ ‌ لایق هر مرد و هر نامرد نیست
عجز ازان همشیره شد با معرفت ‌ ‌ کو نه در شرح آید و نه در صفت

قسم خلق از وی خیالی بیش نیست ‌ ‌ زان خبر دادن محالی بیش نیست
عرش بر آبست و عالم بر هواست ‌ ‌ بگذر از آب و هوا جمله خداست

مرد می باید که باشد شه شناس ‌ ‌ شاه را بشناسد او در هر لباس
در غلط بود چه میداند که کیست ‌ ‌ چون همه اوست این غلط کردن ز چیست

در غلط افتادن احول را بود ‌ ‌ این نظر مرد معطل را بود
گر بغایت نیک و گر بد گفته‌اند ‌ ‌ هر چه زان گفتند از خود گفته‌اند

برتر از علم است و بیرون از عیان ‌ ‌ زانکه در قدسی خود او بی نشان
زان نشان جز بی نشانی کس نیافت ‌ ‌ چاره جز بی نشانی کس نیافت

هیچکس را در خودی و بیخودی ‌ ‌ زو نصیبی نیست جز الا الذی
ذره ذره در دو گیتی وهم تست ‌ ‌ هر چه بینی جز خدا هم فهم تست

نیست اول هیچکس آنجا که اوست ‌ ‌ کی رسد جان کسی آنجا که اوست
صد هزاران طور از آنجا برتر است ‌ ‌ هر چه خواهم دور از آنجا برتر است

عقل را سودای او حیران بماند ‌ ‌ جان ز عجز انگشت در دندان بماند
چیست جان در کار او سرگشته‌ئی ‌ ‌ دل جگرخواری بخون آغشته‌ئی

تو مکن چندان قیاس ای حق شناس ‌ ‌ زان نیاید کار بیچون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد ‌ ‌ عقل حیران گشت و جان مبهوت شد

چون نبود از انبیاء و از رسل ‌ ‌ هیچکس یک جزوی از کلی کل
جمله عاجز روی بر خاک آمدند ‌ ‌ در خطاب ما عرفناک آمدند

من که باشم تا زنم لاف شناخت ‌ ‌ او شناخت او را که او خود را شناخت
چون جز او هر دو عالم نیست کس ‌ ‌ با که سازی هست سودا و هوس

هست دریائی ز جوهر موج زن ‌ ‌ تو ندانی این سخن شش هیچ زن
هر که او آن جوهر دریا نیافت ‌ ‌ لا اشنه و الا هو لا الا نیافت

هر که آن موصوف شد آن کی بود ‌ ‌ یا منت این گفتن آسان کی بود
چون مگو چون در اشارت نایدت ‌ ‌ دم مزن چون در عبارت نایدت

نه اشارت می پذیرد نه بیان ‌ ‌ نه کسی زان علم دارد نه نشان
تو مباش اصلا کمال اینست و بس ‌ ‌ تو در او گم شو وصال اینست و بس

تو در او گم شو حلول این بود ‌ ‌ هر چه آن نبود فضولی آن بود
در یکی رو و در روئی یکسوی باش ‌ ‌ یکدل و یک قبله و یکروی باش

ای خلیفه زاده بی معرفت ‌ ‌ با پدر رو در معرفت شو هم صفت
هر چه آمد از عدم حق در وجود ‌ ‌ جمله افتادند پیشش در سجود

چون رسید آخر بآدم فطرتش ‌ ‌ وز پس صد پرده بر بود از عبر کش
گفت ای آدم تو بحر جود باش ‌ ‌ ساجد اند این جمله تو مسجود باش

وان یکی از سجدهٔ او سر بتافت ‌ ‌ شیخ و ملعون گشت تا سر یافتست
چون سپیده روگشت گفت ای بی نیاز ‌ ‌ منعمم مگذار و کار من بساز

حق تعالی گفت ای ملعون راه ‌ ‌ هم خلیفه آدم و هم پادشاه
جزو و کل شد چون فرو شد جان بجسم ‌ ‌ کس نسازد زین عجائب تر طلسم

جان بلندی یافت زین هستی زخاک ‌ ‌ مجتمع شد خاک پست و جان پاک
چون بلند و پست با هم یار شد ‌ ‌ آدمی اعجوبهٔ اسرار شد

لیک کس واقف نشد ز اسرار او ‌ ‌ نیست کار هر گدایی کار او
نه بدانستیم و نه بشناختیم ‌ ‌ نی زبانی نیز دل بعد ایم خبر

چند گویی جز خموشی راه نیست ‌ ‌ زانکه هرگز ذره‌ای آگاه نیست
آگه اند از روی این دریا کسی ‌ ‌ لیک آگه نیست از خبری

گنج و قصرست گیتی چون طلسم / بشکند آخر طلسمت نه به جسم
بازو او و زره گر را نگر / موم کرد آهن وی از تف جگر
باز بنگر کز سلیمان خدیو / ملک بی بنیاد چون بگرفت دیو
باز زکریا که دل پر جوش شد / اره بر سر دم نزد خاموش شد
باز ابراهیم را بین دل شده / منجنیق آتشش منزل شده
گر چه منزلگاه او در نار کرد / نار را از لطف خود گلزار کرد
باز اسمعیل را بین سوگوار / کیش او قربان شدن در کوی یار
باز یحیی را نگر در پیش جمع / سر بریده زار در طشتی چو شمع
باز عیسی را نگر در پای دار / چون نگر تخت او ز یهودان چنیار
باز بنگر تا سر پیغمبران / چه جفا و جور دید از کافران
باز بنگر تا که شاه اولیا / بعد احمد چه جفا دید و عنا
باز بنگر مرتضی را در نماز / چون زدش آن گبر تیغ جانگداز
باز بنت احمد مختار بین / از فدک از ظلم وامانده حزین
کشته چون گشتند سبطین از نفاق / این هزبران شد شهید کربلا
شرح اولاد نبی را یک بیک / گر دهم حیران بمانی زاهل شک
تو چنان دانی که این آسان بود / بلکه کمتر چیز ترک جان بود
چند گویم چون دگر گفتم نماند / گر گلی از شاخ میر فتم نماند
گشته حیرت شده یکبارگی / می ندانم چاره جز بیچارگی

ستایش مر خدای را

ای خرد در راه تو طفلی به شیر / گم شده در راه رویت عقل پیر
ای خدای بی نهایت جز تو کیست / چون تویی بی حد و غایت جز تو نیست
ور جهد ادانی من البحر کی رسم / از تو هیچی در منزه کی رسم
نه تو در علم آیی و نی در عیان / بی زبان و سود از سود و زیان
نه ز موسی هرگزت سودی رسد / نه ز فرعونت زیانی خود رسد
پیچ چیز از بی نهایت بیش یکی / چون بسر ناید کجا ماند یکی
ای جهانی خلق حیران مانده / ای ز زیر پرده پنهان مانده
پرده برگیر آخر و جانم مسوز / پیش ازین در پرده پنهانم مسوز
گم شدم در بحر هایت ناگهان / زین همه سرگشتگی بازم رهان
در میان بحر گردون مانده ام / ور برون پرده بیرون مانده ام
بنده را زین بحر تا محرم برآر / تو درافگندی مرا هم تو برآر
نفس من بگرفت سرتاپای من / گر نگیرد دست من ای وای من
جانم آلوده است از بیهودگی / من ندارم طاقت آلودگی
یا ازین آلودگی پاکم بکن / یا نه در خونم کش و خاکم بکن
خلق ترسند از تو من ترسم ز خود / کز تو نیکی دیده ام وز خویش بد
مرده ام گر میروم بر روی خاک / زنده گردان جانم ای جانان پاک
مومن و کافر بخون آغشته اند / با همه سرگشتگی سرگشته اند
گر بجویی این بود سرگشتگی / ور برانی آن بود برگشتگی
سیر گشتم از جهان و خلق پاک / آرزویم می کند در زیر خاک
بی نیازا در نیاز من نگر / دار های جان من از خوف خطر
پادشاها دل بخون آغشته ایم / پای تا سر چون فلک سرگشته ایم
گفته من با شمایم روز و شب / یک نفس فارغ مباشید از طلب
چون چنین با یکدگر همسایه ایم / تو چو خورشیدی و ما چون سایه ایم
چون تویی همسایهٔ بیمایگان / گر نگهداری حق همسایگان
با ولی پرور و جانی پر دریغ / ز اشتیاقت ناشکیبایم چو میغ
گر ز تیغ خویش برگویم ترا / گم بباشم تا یکی جویم ترا
رهبرم شو زانکه گمراه آمدم / دولتم ده گر چه بیگاه آمدم
هر که در کوی تو دولت یار شد / در تو گم گشت و ز خود بیزار شد
نیستم نومید و هستم بیقرار / بو که در گیرد یکی از صد هزار

فی الحکایت والتمثیل

تا که ای عطار از شرح نیاز / چونکه میدانی که هست او بی نیاز

خورد عیاری بدو بخشهٔ ‌ تا وثاقش برد و بست بستهٔ
شد که تیغ آرد زند بر گردنش ‌ پارهٔ نان داد او آن ساعت زنش
چون بیامد مرد با تیغ آن زمان ‌ دید آن بخشه را در دست نان
گفت این نانت که داد ای هیچکس ‌ گفت این نانم عیالت داد و بس
مرد چون بشنید این پاسخ تمام ‌ گفت بر باشد ترا کشتن حرام
زانکه هر مردی که نان ما شکست ‌ سوی او با تیغ نتوان برد دست
نیست از نانخوارهٔ خود جان دریغ ‌ من چگونه خون او ریزم به تیغ
خالقا تا سر براه آورده‌ام ‌ نان تو بر خوان تو میخورده‌ام
چون کسی می بشکند نان کسی ‌ حقگزاری میکند آنکس بسی
تو که بحر جود داری صد هزار ‌ نان تو بسیار خوردم بیشمار
یا اله العالمین درمانده‌ام ‌ غرق خون بر خشک کشتی مانده‌ام
دست من گیر و مرا فریاد رس ‌ دست بر سر چند دارم چون مگس
ای گناه آمرز عذر آموز من ‌ سوختم صد ره چه خواهی سوز من
خون نیم از تشویر تو آمد بجوش ‌ تا جوانمردی بسی کردم بهوش
من ز غفلت صد گنه را کرده ساز ‌ در عوض صد گونه رحمت داده باز
پادشاها بر من مسکین مگیر ‌ گر ز من بد دیدی آن شد آن مگیر
چونکه دانستم خطا کردم ببخش ‌ بر دل و جان جفا کردم ببخش
چشم من گر می‌نگرید آشکار ‌ جان نهان میگرید از شوق تو زار
خالقا گر نیک و گر بد کرده‌ام ‌ هر چه کردم جمله با خود کرده‌ام
عفو کن چون هستی‌ها مرا ‌ محو کن بحر مستی‌ها مرا
مبتلای خویش و حیران توام ‌ گر بد و گر نیک همزان توام
نیم جزوم در من این عیب است اگر ‌ کل شوم گر تو کنی بر من نظر
یک نظر سوی دل پر خونم آر ‌ وز میان آینه بیرونم آر
گر تو خواهی تا کشم خویشم دمی ‌ هیچکس در گرد من نرسد همی
من که باشم تا کسی باشم ترا ‌ این بسم گر ناکسی باشم ترا
گر توام گفت هندوی توام ‌ هندوی خاک سر کوی توام
هندوی جان بر میان دارم ز تو ‌ داغ همچون وحشیان دارم ز تو
هندوی با داغ را مفروش تو ‌ حلقه کن این بنده را در گوش تو
گر نیم هندوت چون مقبل شدم ‌ تا شدم هندوت زنگی دل شدم
ای ز فضلت ناشده نومید من ‌ حلقهٔ داغ توام جاوید بس
هر کرا خوش نیست دل بر درد تو ‌ خوش مباد از آنکه نبود مرد تو
ذرهٔ دردم ده ای درمان من ‌ زانکه بی درد تو بمیرد جان من
کفر کافر را و دین دیندار را ‌ ذرهٔ دردت دل عطار را
یارب آگاهی ز زاریهای من ‌ حاضری در ماتم شبهای من
ما نیم از حد بشد سوی تو دست ‌ در میان ظلمتم نوری فرست
پای مردم من درین ماتم تو باش ‌ کس ندارم دستگیرم هم تو باش
لذت کفر و مسلمانیم ده ‌ نیستی نفس ظلمانیم ده
ذره‌ام گم گشته در سایهٔ ‌ نیست از هستی مرا سرمایهٔ
سالها زان حضرت چون آفتاب ‌ بو که زان تابم رسد یک رشته تاب
تا مگر چون ذرهٔ سر گشته من ‌ در جهم دستی زنم در رشته من
پس برون آیم ازین زندان که هست ‌ پیش گیرم عالمی روشن که هست
تا نیاید بر لبم این جان که بود ‌ داشتم آخر بسی زان سان که بود
چون بر آید جان ندارم جز تو کس ‌ همره جانم تو باشی ای همنفس
چون ز من خالی بماند جای من ‌ گر تو همراهم نباشی وای من
روی آن دارم که همراهی کنی ‌ میتوانی کرد اگر خواهی کنی

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین

خواجهٔ دنیا و دین گنج وفا ‌ صدر و بدر هر دو عالم مصطفی
آفتاب شرع و دریای یقین ‌ نور عالم رحمة للعالمین
جان پاکان خاک جان پاک او ‌ جان ها کن آفرینش خاک او
خواجهٔ کونین سلطان همه ‌ آفتاب جان و ایمان همه

صاحب معراج و صدر کائنات　　سایهٔ حق نور آن خورشید ذات
پیشوای این جهان و آن جهان　　مقتدای آشکارا و نهان
هر دو عالم بسته بر فتراک او　　عرش و کرسی کرده قبله خاک او
مهترین و بهترین انبیا　　رهنمای اولیا و اصفیا
مهدی اسلام و هادی سبل　　مفتی غیب و امام جزو و کل
خواجه‌ای کز هر چه گویم بیش بود　　وز همه چیز از همه در پیش بود
حق مر او را خواجهٔ عرصات گفت　　انما انا رحمة مهداة گفت
هر دو گیتی از وجودش نام یافت　　عرش نیز از نام او آرام یافت
همچو شبنم آمد از بحر جود　　خلق عالم از طفیلش در وجود
نور او مقصود مخلوقات بود　　اصل معدومات و موجودات بود
حق چو دید آن نور مطلق در حضور　　آفرید از بحر او صد بحر نور
بهر خویش آن پاک جان را آفرید　　بهر او خلق جهان را آفرید
آفرینش را جز او مقصود نیست　　پاک دامن‌تر از او موجود نیست
آنچه اول شد پدید از غیب غیب　　بود نور پاک او بی هیچ ریب
بعد از آن آن نور عالی زد علم　　گشت عرش و کرسی و لوح و قلم
یک علم از نور پاکش عالم است　　یک علم ذرات اولاد آدم است
قرنها اندر سجود افتاده بود　　عمرها اندر رکوع استاده بود
چون شد آن نور معظم آشکار　　در سجود افتاد پیش کردگار
از نماز و نور آن دریای راز　　فرض شد بر جملهٔ امت نماز
سالها هم بود مشغول قیام　　در تشهد بود عمری هم تمام
پس بدریای حقیقت ناگهی　　برگشاد آن نور را راهی تری
حق بدید آن نور را چون مهر و ماه　　در برابر شش جهت تا دیرگاه
در طلب بر خود بگشت آن هفت بار　　هفت پرکار فلک شد آشکار
چون بدید آن نور را آن بحر راز　　جوشش سوی او فتاد از عز و ناز
بعد از آن آن نور پاک از دم بیافت　　عرش عالی گشت و کرسی نام یافت
هر نظر کز حق بسوی او رسید　　کوکبی گشت و فلک آمد پدید
گشت از انفاس او اسرار آشکار　　وز دل پر فکرش اسرار آشکار
عرش و کرسی عکس ذاتش خواستند　　پس ملائک از صفاتش خواستند
چون شد از انفاس و بهر از جمع　　زین سبب انوار شد بسیار جمع
سر روح از عالم فکرت و بس　　پس نفخت فیه من روحی نفس
گشت او مبعوث تا روز شمار　　از برای کل خلق روزگار
چون طفیل نور او آمد مدام　　سوی کل مبعوث از ان شد لاجرم
کرد دعوت هم باذن کردگار　　جنیان را لیلة القدر آشکار
چون بدعوت کرد شیطان را طلب　　گشت شیطانش مسلمان زین سبب
دعوت حیوان چو کرد او آشکار　　شاهدش بزغاله بود و سوسمار
قدسیان را با رسل بنشاند نیز　　جمله را یکشب بدعوت خواند نیز
داعی ذرات بود آن پاک ذات　　در کفش تسبیح از آن کردی حصات
داعی تنهای عالم بود هم　　سرنگون گشتند پیشش اجرام
جزو و کل چون امت او آمدند　　خوشه‌چین حرمت او آمدند
ز انبیا این عزت و زینت کرا یافت　　دعوت کل امت است آنجا که یافت
واجب آمد دعوت هر دو جهان　　دعوت ذرات پیدا و نهان
نور او چون اصل موجودات بود　　ذات او چون مصطفی هر ذات بود
حق برای جان آن شمع هدی　　می فروشد امت او را فدی
روز حشر از بهر خشتی بی عمل　　امتی می گوید او بس زین قبل
آنچه او هرگز بچیزی ننگریست　　بهر هر چیزش نمی باید گریست
در همه کاری چو بود او اوستاد　　کار آنرا شد که کاری او فتاد
زانچه او خاصیت او بود و بس　　از کجا در خواب بیند هیچ کس
در پناه اوست هر جویی که هست　　صد رضای اوست مقصودی که هست
ختم کرده حق نبوت را بدو　　معجز و خلق و فتوت را بدو
همچو پیشش را کل و هم کل از خویش دید　　همچنان کز پس بدید از پیش دید

دعوتش فرمود بهر خاص و عام · نعمت خود را برو کرده تمام
کافران را داده مهلت در عذاب · نی فرستاده بهر او عذاب

عرش در حفظ پناه همتش · زندگی داده ز بهر امتش
کرده در شب سوی معراجش روان · سر کل با او نهاده در میان

بود از عز و شرف ذو القافتین · سایهٔ بی ظل او در خافقین
هم ز حق بهتر کتابی یافته · هم کل کل بحسابی یافته

امهات مومنین ازواج او · احترام مرسلین معراج او
قبله گشته خاک وار از حرمتش · نسخ و منسوخ آمده در امتش

انبیا بد پس رو و او پیشوا · عالمان امتش چو انبیا
حق تعالی از کمال احترام · برده در توریت و در انجیل نام

سنگ از وی قدر و رفعت یافته · پس یمین الله خلعت یافته
بعثت او سرنگونی بتان · امت او بهترین امتان

کرده چاه خشک را در خشکسال · قطرهٔ آب و دهانش پر زلال
ماه از انگشت او بشگافته · مهر در فرمانش از پس تافته

در میان کتف او خورشید وار · گشته آن مهر نبوت آشکار
گشته در خیر البلاد او میمون · و هو خیر الخلق فی خیر القرون

کعبه زو تشریف بیت الله یافت · گشته ایمن هر که در کو راه یافت
جبرئیل از دست او شد خرقه دار · در لباسش بخیه زن شد آشکار

خاک در عهدش قوی تر خیز یافت · مسجد گشته طهوری نیز یافت
سر یک یک ذره چون بودش عیان · امی آمد کو ز دفتر بر مخوان

چون زبان حق زبان اوست بس · بهترین وقتی زمان اوست بس
روز محشر محو گردد سر بسر · جز زبان او و ز بانهای دگر

تا دم آخر که میگشت حال · شوق او میکرد از حضرت سؤال
چون دلش بیخود شدی در بحر راز · جوش او بیلی برفتی در نماز

چون دل او بود دریای شگرف · جوش بسیاری زند دریا ز ژرف
در شدن گفتا ارحنا یا بلال · تا برون آییم ازین ضیق خیال

باز در باز آمدن آشفته او · کلمینی یا حمیرا گفته او
ز آمد و شد زان نیندیشد خبر · می ندانم تا بریک جان برد

عقل را در خلوت او راه نیست · علم نیز از وقت او آگاه نیست
چون بخلوت جشن سازد با خلیل · پر بسوزد در نگنجد جبرئیل

چون پر سیمرغ ذاتش آشکار · موسی از وحشت پرد پروانه وار
رفت موسی بر بساط آنجناب · خلع نعلین آمدش از حق خطاب

چون شد او نزدیک از نعلین دور · گفت در وادی المقدس غرق نور
باز در معراج شمع ذوالجلال · می شنید آواز نعلین بلال

موسی عمران اگرچه بود شاه · هم نبود آنجاش با نعلین راه
از عنایت بین که بهر جاه او · کرد حق با چاکر درگاه او

چاکرش را کرد مرد کوی خویش · داد با نعلین راهش سوی خویش
موسی عمران چو آن دولت بدید · چاکر او را چنین قدرت بدید

گفت یا رب امت او کن مرا · در طفیل همت او کن مرا
گرچه موسی خواست آنجا احتشام · لیک عیسی یافت آن عالیمقام

لاجرم چون ترک آن خلوت کنند · خلق را بر دین او دعوت کنند
بر زمین آید ز چارم آسمان · روی بر خاکش نهد جان در میان

هندوی او شد مسیح نامدار · زو ملیح نام کردش کردگار
گر کسی گوید کسی می بایدی · گرچه رفتی زین جهان باز آمدی

برگشادی مشکل ما یک بیک · تا نماندی در دل ما هیچ شک
باز ماند کس ز پیدا و نهان · در دو عالم جز محمد زان جهان

آنچه او آنجا به بینائی رسید · هر نبی آنجا به انائی رسید
اوست سلطان و طفیل او همه · اوست شاهنشاه و خیل او همه

چون لعمرک شاه آمد بر سرش · کوه حالی در گهر سد بر سرش
چون جهان از مهر او پر شکر شد · بحر را از تشنگی لب خشک شد

کیست کو نه تشنهٔ دیدار اوست / تا بچوب و سنگ غرق کار اوست
چون به منبر بر شد آن دریای نور / نالهٔ حنانه می‌شد دور دور
آسمان بی‌ستون پرنور شد / وان ستون از فرقتش رنجور شد
وصف او در گفت چون آید مرا / چون عرق از شرم خون آید مرا
او فصیح عالم و من لال او / کی توانم داد شرح حال او
وصف او کی لایق این ناکس است / وصف او خالق عالم بس است
این جهان با تربت خود خاک تو / صد جهان جان کرد خاک پاک تو
انبیا در وصف او حیران شده / سرشناسان نیز سرگردان شده
ای طفیل خندهٔ تو آفتاب / گریهٔ تو کار فرمای سحاب
هر دو گیتی گرد خاک پای تست / در گلیمی خفته نه جای تست
سر برآور از گلیمی ای کلیم / پس فرو کن پای در خورد گلیم
محو شد شرع همه در شرع تو / اصل جمله کم بود از فرع تو
تا ابد شرع تو و احکام تست / همبر نام الهی نام تست
هر که بود از انبیا و از رسل / جمله با دین تو آیند از سبل
چون نیاید پیش و پس از تو یکی / از پی تو باید آمد بیشکی
نه کسی در گرد تو هرگز رسد / نه کسی را تیر چندان غز رسد
هم پس و هم پیش از عالم توی / سابق و آخر بیک جا هم توی
خواجگی هر دو عالم تا ابد / گرد وقف احمد مرسل احد
یا رسول الله بسی درمانده ام / باد بر کف خاک بر سر مانده ام
بیکسان کس توئی در هر نفس / من ندارم در دو عالم جز تو کس
یک نظر سوی من غمخواره کن / چارهٔ کار من بیچاره کن
گرچه ضائع کرده ام عمر از گناه / توبه کردم عذر من از حق بخواه
گر ز لاتا من بود ترسی مرا / هست از لا تا سوا درسی مرا
روز و شب بنشسته در صد ماتمم / تا شفاعت خواه باشی یک دمم
از درت گر یک شفاعت در رسد / معصیت را مهر طاعت در رسد
ای شفاعت خواه مشتی تیره روز / لطف کن شمع شفاعت بر فروز
تا چو پروانه میان جمع تو / پر زنان آیم به پیش شمع تو
هر که شمع تو به بیند آشکار / جان بطبع دل دهد پروانه وار
دیدهٔ جان التفات تو بس است / هر دو عالم را رضای تو بس است
داروی درد دل من مهر تست / نور جانم آفتاب چهر تست
بر درت جان بر میان دارم کمر / گوهر تیغ و زبان دارم نگر
هر گهر کان از زبان افشانده ام / در رهت از قعر جان افشانده ام
زان شدم از بحر جان گوهرفشان / گر تو بحر جان من داری نشان
تا نشانی یافت جان من ز تو / بی نشان شد نشان من ز تو
حاجتم اینست ای عالی گهر / کز سر فضلی کنی در من نظر
زان نظر در بی نشانی داریم / بی نشان جاودانی داریم
زین همه پندار و شرکت ترهات / پاک گردانی مرا ای پاک ذات
از گنه رویم نگردانی سیاه / حق همراهی من داری نگاه
طفل راه تو منم غرقه شده / گرد من آب سیه حلقه زده
چشم آن دارم کزین آب سیاه / دست من گیری و باز آری براه

حکایت مادری که طفلش در آب افتاد

مادری را طفل در آب اوفتاد / جان مادر در تب و تاب اوفتاد
در تحیر طفل می زد دست و پای / آب بردش تا بنا و آسیای
خواست شد در ناو دکان بدید / شد بسوی ناو و آهی بر کشید
آب از پس رفت و آن طفل عزیز / بر سر آب ماند از پس رفت نیز
مادرش در جست و او را بر گرفت / شیر دادش حالی و در بر گرفت
ای به شفقت داده مهر مادران / هست این غرقاب ناو گران
چون در آن گرداب حیرت افتم / پیش آب ناو حسرت افتم
ماند چون آن طفل سرگردان در آب / دست و پا می زنم از اضطراب
آن نفس ای مشفق طفلان راه / از کرم در غرقهٔ خود کن نگاه

رحمتی کن بر دل پرتاب ما — برکش از لطف و کرم از آب ما
شیر ده ما را ز پستان کرم — برگیر از پیش ما خوان کرم
ای ورای وصف و ادراک آمده — از صفات واصفان پاک آمده
دست کس نرسیده بر فتراک تو — لاجرم هستیم خاک خاک تو
خاک تو یاران پاک تو شدند — اهل عالم خاک خاک تو شدند
هر که خاکی نیست یاران ترا — دشمنست و دوستداران ترا
هر که بغض اهل بیت داشته — بعد تو تخم شقاوت کاشته
وانکه او از جان مطیع آل شد — در ره تو مستقیم احوال شد
آخرش مهدی و آل مرتضی — رکن ایمانند و آل مصطفی
آن همه صدیق و همرای وزیر — وان دگر در عدل خورشید منیر
آن یکی دریای حلم است و حیا — وان دگر شاه ابو العلم سخا

در فضیلت و مدح امیر المؤمنین ابوبکر رض

خواجهٔ اول که اول یار اوست — ثانی اثنین اذ هما فی الغار اوست
صدر دین صدیق اعظم قطب حق — در همه چیز از همه برده سبق
هر چه حق از بارگاه کبریا — ریخت در صدر شریعت مصطفی
آن همه در سینهٔ صدیق ریخت — لاجرم تا بود از تحقیق ریخت
چون دو عالم را بیکدم درکشید — لب ببست از سنگ و خود دم درکشید
سر فرو بردی شب تا بروز — نیم شب هوئی برآوردی ز سوز
هوی او تا چین برفتی مشکبار — مشک کردی خون آهوی تتار
زین سبب گفت آفتاب شرع و دین — علم باید جست ازینجا تا بچین
سنگ زان بودی بحکمت روز و شب — تا بسنگ و سنگ هو کردی بلب
نی که سنگش بر زبان بگرفت راه — تا نگوید هیچ نامی جز آله
سنگ باید تا بدید آرد وقار — آدم بی سنگ کی آید بکار
چون عمر هوئی بدید از قدر او — گفت کاش آن موی بودی صدر او
چون بکردستی ثنایش را قبول — ثانی اثنین او بود بعد از رسول

در فضیلت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

خواجهٔ شرع آفتاب شمع دین — ظل حق فاروق اعظم شمع دین
ختم کرده عدل و انصافش بحق — تا فراست برده بر جنسش سبق
آنکه حق طه برو خواند از نخست — تا مطهر شد ز طه او درست
های طه در دل او های هوست — فرخ آنکس های هوی های اوست
آنکه دارد بر صراط اول گذر — هست او از قول پیغمبر عمر
آنکه اول خلعت از دار السلام — او بدست آرد زهی عالی مقام
چون بخشش حق همه در دست دست — آخرش با خود ببرد آنجا که هست
کل دین از عدل او آرام یافت — نیل جنبش ذره آرام یافت
شمع جنت بود اندر هیچ جمع — هیچ کس را سایه ننمودی ز شمع
شمع را چون سایه نبود ز نور — چون گریخت از سایهٔ او دیو دور
چون سخن گفتی حقیقت بر زبانش — او نماندی و خدا گشتی عیانش
آنکه زد در عشق جان بیسوی خلقتش — که ز نطق حق زبان بیسوی خلقتش
چون نبی می دید کو می سوختش — گفت شمع جنت ست آن سوختش

در فضیلت امیر المؤمنین عثمان بن عفان رض

خواجهٔ سنت که نور مطلق است — بل خداوندی دو نور بر حق است
آنکه غرق قدس عرفان آمدست — صدر دین عثمان عفان آمدست
زو نقی کان عرصهٔ کونین یافت — از دل پر نور ذوالنورین یافت
یوسف ثانی بقول مصطفی — بحر تقوی و حیا کان وفا
کار ذوالقربی بجان پرداختم — جان خود در کار ایشان باختم
هم هدایت در جهان و هم هنر — منتشر در عهد او شد مشتهر
سید سادات گفتی بر فلک — شرم دارد دائم از عثمان ملک
هم پیمبر گفت در کشف حجاب — حق نخواهد کرد با عثمان خطاب
چون نبود او تا کند دعوت قبول — بد بجایی دست او دست رسول
حاضران گفتند تا بر بود می — گرچه ذوالنورین غائب بود می

در فضیلت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه

خواجهٔ حق پیشوای راستین / کوه حلم و بحر علم و قطب دین
ساقی کوثر امام رهنمای / ابن عم مصطفی شیر خدای
مرتضی و مجتبی جفت بتول / خواجهٔ معصوم و داماد رسول
در بیان رهنمونی آمده / صاحب سر سلونی آمده
مقتدای دین باستحقاق او / مفتی مطلق علی الاطلاق او
چون علی از عینهای حق بیست / عقل با در پیش علمش کی شکیست
هم ز او صنکم علی جان آگهست / هم علی مسئول فی ذات الله است
از دم عیسی اگر یک زنده خواست / او بدم دست بریده کرده راست
گشت اندر کعبه آن صاحب قبول / بت شکن بر پشتی پشت رسول
در ضمیرش بود مکنونات غیب / زان برآورد او ید بیضا ز جیب
گر ید بیضا نبودش آشکار / کی گرفتی ذو الفقار آنجا قرار
گاه در جوش آمدی از کار خویش / گه فرو گفتی بچاه اسرار خویش
در همه آفاق همدم می نیافت / در درون همنشیت و محرم می نیافت

در تعصب گوید

ای گرفتار تعصب مانده / دائما در بغض و در حب مانده
گر تو لاف از عقل و از لب میزنی / پس چرا دم در تعصب میزنی
در خلافت میل نیست ای بیخبر / میل کی آید ز بوبکر و عمر
میل اگر بودی در آن دو مقتدا / هر دو کردندی پسر را پیشوا
هر دو بو کردند حق از حق وران / منع واجب آمده بر دیگران
منع گر آید بدید از آمدند / ترک واجب را روا دار آمدند
گر نمی آمد کسی در منع یار / جمله را تکذیب کن یا اختیار
در کنی تکذیب یاران رسول / قول پیغمبر نکردستی قبول
گفت هر یاری که جمعی روشنست / بهترین قرنها قرن منست
بهترین خلق یاران منند / اقربا و دوستداران منند
کی روا داری که یاران رسول / مرد ناحق را کنند از جان قبول
بهترین چون نزد تو باشد بتر / کی توان گفتن ترا صاحب خبر
تا نشانندش بجای مصطفی / بر صحابه نیست این باطل روا
اختیار جمله شان گر نیست راست / اختیار جمله قرآن پس خطاست
بلکه هر چه اصحاب پیغمبر کشند / حق کنند و لایق حق در کشند
آنکه کار او جز بحق یکدم نکرد / تا بزانو بند اشتر هم نکرد
تا کمی معزول یک تن آشکار / میلکی تکذیب سی و سه هزار
او بجو چندی درآویزد بکار / حق ز حق چون سیر دارن این کبار
میل در صدیق اگر جایز بدی / اقتلونی خود کجا هرگز بدی
در عمر گر میل بودی ذره / کی بسر گشتی برجسم ذره
دائما صدیق اگر در راه بود / مانع کل لازم درگاه بود
مال و دختر کرد بر جانان نثار / ظلم نکند آنچنین کس شرم دار
پاک از تشیر روایت بوده اند / زانکه در مغز درایت بوده اند
آنکه بر منبر ادب دار و نگاه / خواجه بنشیند او بر جایگاه
چون بدیدند آنهمه از پیش و پس / تا حق او را کی توانند گفت بس
باز فاروقی که عدلش بود کار / گاه منبر فرو نشست و گه میکند بار
بود هر روزی درین جنس و هوس / هفت لقمه نان طعام او رست و بس
هر که تو بودی بالک برخوان او / فی زبیت المال بودی نان او
ریگ بودی گر بخفتی بسترش / خشت بودی بالشش زیر سرش
شب برفتی دل ز خود بر داشتی / جمله شب پاس لشکر داشتی
بر گرفتی همچو سقا مشک آب / پیره زن را آب دادی وقت خواب
با خدیجه گفت ای صاحب نظر / هیچ می بینی نفاقی در عمر
گر کسی تا عیب من بر روی من / میل بکند تحفه آرد سوی من
گر خلافت بر خطا میدید او / هفت من دلقی چرا بسند او

چون ملامه دست داد اوش کلیم	بر مرقع دوخت او ده ادیم	آنکه ایشان شاهی حیلی کنند	نیست ممکن گر کسی میلی کنند
آنکه گاهی خشت گاهی گل کند	اینهمه سختی نه بر باطل کند	گر خلاف بر هوا می راند او	خویش را در سلطنت ننشاند او
شیر را مسلک گر [illegible] ایام	شد تهی از کفه در ایام او	گر تعصب می کنی از بهر دین	نیست انصافت بهر از مهر دین
او بمرد از مهر تو از [illegible] او	چند میری گر بخوردی زهر او	نی مکن ای جاهل ای حق شناس	از خلافت خواجگی و خود قیاس
بر تو گر آن خواجگی آید بسر	زین غمت صد آتش افتد در جگر	گر کسی زایشان خلافت بستدی	عهده صد گونه آفت بستدی
نیست آسان آنکه جان از تن بود	حکایت		عهده خلقی که در گردن بود
چون عمر پیش اویس آمد بجوش			گفت افگندم خلافت را ز دوش
گر خلافت را خریداری بود	می فروشم گر بدیناری بود	چون اویس این حرف بشنید از عمر	گفت رو بگذار و فارغ در گذر
تو بیفگن هر که می خواهد ز راه	بار برگیرد رود تا پیشگاه	چون خلافت خواست افگندش ز بر	آن زمان برخواست از یاران نفیر
جمله گفتندش مکن ای پیشوا	خلق را سرگشته از بهر خدا	عهده در گردنت صدیق کرد	آن نه بر عمدا که بر تحقیق کرد
گر تو می پیچی سر از فرمان او	این زمان از تو برنجد جان او	چون شنید این حجت محکم عمر	کار از این حجت برو شد سخت تر
	حکایت		
چون که آن بدبخت ملعون از قضا	ناگهان این زخم زد بر مرتضی	مرتضی را شربتی کردند راست	مرتضی گفتا که خونریزم کجاست
شربتی او را نخست آنگه ادا	آنکه او خواهد بدن همره مرا	شربتش بردند گفت این نیست مهم	حیدر اینجا خواهم کشتن ز هم
مرتضی گفتا بحق کردگار	گر بخوردی شربتم آن نابکار	مرهمی بنهادمی با او بهم	پیش حق در جنت الماوی قدم
مرتضی را چون بکشت آن شوم زن	مرتضی بی او نمی شد در بهشت	بر عدو چون شفقتش چندین بود	با چو صدیقیش هرگز کین بود
آنکه را چندین غم دشمن بود	با رفیقش دشمنی کی ظن بود	چندین گویی مرتضی مظلوم بود	در خلافت رانده محروم بود
چون علی شیر حق است و تاج سر	حکایت		ظلم نتوان کرد بر شیر ای پسر
مصطفی را جای فرو آمد براه	تشنه آب آرید لشکر را ز چاه	رفت مردی باز آمد با شتاب	گفت پر خونست چاه و نیست آب
گفت پنداری ز درد کار خویش	مرتضی با چاه گفت اسرار خویش	چاه چون بشنید آن تابش نبود	لاجرم خون پر شد و آبش نبود
در تعصب میزنی جان تو جوش	مرتضی را جان چنین پر بود جوش	آنکه هر جانش چنین شوری بود	در دلش کی کینه موری بود
مرتضی را تو مکن از خود قیاس	آنکه در حق غرق بود آن حق شناس	گر چو تو پر کینه بودی مرتضی	جنگ جستی پیش خیل مصطفی
او ز تو مردانه تر آمد بسی	پس چرا جنگی نکرد او با کسی	گر نه حق بود صدیق ای عجب	او چو بر حق بود حق گردی طلب
پیش حیدر خلیل ام المومنین	چون نه بر منوال این جستند دین	لاجرم چون دید حیدر جنگ و شور	دفع کرد آن قوم را حیدر بزور
آنکه با دختر تو نه جنگ کرد	ماند از سوی پدر آهنگ کرد	ای پسر تو بی نشانی از علی	عین و لام و یای دانی از علی

تو ز عشق جان خویشی بیقرار

او نشسته تا کند صد جان نثار
تا چرا من خود نگشتم کشته نیز

از صحابه گر شدی کشته کسی
خوار شد در چشم من جان عزیز

حیدر کرار هم خود وی بسی

حکایت

خورد بر یک جایگه روزی بلال
گر شود در پای خاری ناگهان
چون چنان بودند ایشان تو چنین
در فضولی رد مکن دیوان سیاه
چون بسوی غار میشد مصطفی
پیش یار غار صدیق جهان
تو تعصب کن که هر دو مرد آ
ز همو ایشان جانفشاندن پیشه گیر
تو رها کن سر بمهر این واقعه
بود دائم غرق نور حق شده
زو یکی پرسد کسای حساب قبول
گر نه در حق جان و دل کم داری
بمدین خونم روان شد از بصر
چون نبودم تا که بودم حق شناس
از تبرا و تولا پاک شو

برتن یار کهید چوب زوال
حب و بغض کس نماند در رهت
چند خواهی بود حیران این چنین
گوی بردی گر زبان داری نگاه
خفته آن شب بر فراشش مرتضی
هم برای جان او در باخت جان
هر دو جان کردند بر جانان نثار
یا خموش و ترک این اندیشه گیر
مرد حق شو در روش چون ربیع

خون روان شد زو ز چوب بی عدد
آنکه او در دست خاری مبتلاست
از زبان تو صحابه خسته اند
گر علی بود و اگر صدیق بود
کرد جان خویشتن حیدر نثار
هر دو جانبازان راه او شدند
گر تو هستی مرد این یا مرد آن
تو علی دان و ابو بکر ای پسر
او نه یک زن بود او صد مرد بود

هیچ جان از دل احد میگفت احد
زو تصرف در چنین قومی خطاست
وز زبان بت پرستان رسته اند
جان هر یک غرقه تحقیق بود
تا بماند جان آن صدر کبار
جانفشانان در پناه او شدند
گو ترا یاد ره این یا در آن
وز خدا و عقل و جان بیخبر
از قدم تا فرق غرق درد بود
از فضولی رفته مستغرق شده

حکایت

تو چه میگوئی ز یاران رسول
یک نفس بر راه مردم داری
من ز خون خویش بودم بی خبر
دیگری را چون شناسم ای ...
تو کف خاکی درین ره خاک شو

گفت من از خود نمی آیم بسر
آن نه من بودم که در سجده گهی
آنکه او را چنین دردی بود
تو درین ره نه خداوند رسول
تو کف خاکی سخن از خاک گو

کی توانم داد از یاران خبر
خار در چشمم شکست اندر رهی
کی دل انگار زن و مردی بود
دست کوته کن ازین رد و قبول
جمله را پاکیزه گو و پاک گو

حکایت

سید عالم بخواست از کردگار
حق تعالی گفت ای صدر کبار
عایشه کو بود همچون جان ترا
تو بگشتی از گراهی تر کسی
گر تو میخواهی کسی را در جهان
تو منه پا در میان رو با گناه

گفت کار امتم با من گذار
گر ببینی آن گناه بی شمار
سیر شد زو دل بیک بهتان ترا
پر گنه هستند در امت بسی
از گناه امت نبود نشان
کار امت روز و شب با من گذار

تا نیابد اطلاعی هیچ کس
تو نه آری تاب آن حیران شوی
تو شنیدی گفت آن اهل مجاز
تو نیاری تاب چندانی گناه
من چنان میخواهم ای عالی گهر
کار امت چون نه کار مصطفی است

هر گناه امت من یک نفس
شرم داری از میان نهان شوی
پس بجای خود فرستادیش باز
امت خود را رها کن یا اله
گر گنه شان هم ترا نبود خبر
کی شود این کار از حکم تو راست

نفی کن حکم و زبان کوتاه کن / بی تعصب باش عزم راه کن

آنچه ایشان کرده اند پیشه گیر / در سلوک و طریق خویش گیر

یا قدم در صدق نه صدیق وار / یا نه چون فاروق کن عدل اختیار

یا چو عثمان در حیا و حلم باش / یا چو حیدر بحر جود و علم باش

یا مزن دم پند من بپذیر زود / پای بردار و سر خود گیر زود

تو چه مرد صدق و علم حیدری / مرد نفسی هر نفس کافرتری

نفس کافر را بکش مومن بباش / چون بکشتی نفس را ایمن بباش

در تعصب این فضولی می‌مکن / از سر خود این رسولی می‌مکن

نیست در شرع تعصب جز خلل / چون سخن گویی زیاران نه تو

تا همیشه از میان این تعصب باز آید / از تعصب دار ربّا نفس را نگاه

پاک گردان از تعصب جان و تن / گو مباش این قصه در دیوان من

در آغاز کتاب و خطاب با هدهد

مرحبا ای هدهد هادی شده / در حقیقت پیک هر وادی شده

ای به سر حد سبا سیر تو خوش / با سلیمان منطق الطیر تو خوش

صاحب سر سلیمان آمدی / از تفاخر تاج ور زان آمدی

دیو را در بند زندان باز دار / تا سلیمان وار باشی رازدار

دیو را وقتی که در زندان کنی / با سلیمان قصد شادروان کنی

خطاب با موسیچه

خه خه ای موسیچه موسی صفت / نای موسیقار زن در معرفت

گرد از جان مرد موسیقی شناس / لحن موسیقار را خلعت شناس

همچو موسی دیده آتش ز دور / لاجرم موسیچه بر کوه طور

هم ز فرعون بهیمی دور شو / هم به میقات آی و مرغ طور شو

پس کلام بی زبانی در خروش / فهم کن بی عقل و تو بشنو بگوش

خطاب با طوطی

مرحبا ای طوطی طوبی نشین / حله اندر پوش و طوق آتشین

چون خلیل آن کس که از نمرود رست / خوش تواند کرد در آتش نشست

سر بزن نمرود را همچون قلم / چون خلیل الله در آتش نه قدم

چون شدی از وحشت نمرود پاک / حله پوش از آتشین طوقت چه باک

طوق آتش از برای دوزخیست / حله از بهر بهشتی و نخی است

خطاب با کبک

خه خه ای کبک خرامان در خرام / خوش خوشی از کوه عرفان در خرام

قهقهه در شیوه این راه زن / حلقه بر سندان بیت الله زن

کوه خود در هم گداز از ناقه / تا برون آید ز کوهت ناقه

چون مسلم ناقه یابی جوان / جوی شیره انگبین زاری روان

ناقه سیران گر مصالح یابدت / خود باستقبال صالح آیدت

خطاب با باز

مرحبا ای پیک باز تیز چشم / چند خواهی بود تند و تیز خشم

نامه عشق ازل بر پای بند / تا ابد این نامه را مگشای بند

عقل مادرزاد کن با دل بدل / تا کی بینی ابد را با ازل

چار طبع بشکن مردوار / در درون غار وحدت کن قرار

چون بغار اندر قرار آید ترا / صدر عالم یار غار آید ترا

خطاب با دراج

خه خه ای دراج معراج الست / دیده بر فرق بلای الست

چون الست عشق بشنیدی بجان / از بلی نفس بیزاری ستان

چونکه با نفس تو گرداب بلاست / کی شود کار تو در گرداب راست

نفس را همچون خر عیسی بسوز / پس چو عیسی جان شود جان بر فروز

خر بسوز و مرغ جان را کار ساز / تا خوشت روح الله آید پیش باز

خطاب با بلبل

مرحبا ای عندلیب باغ عشق / ناله خوش کن ز درد و داغ عشق

خوش بنال از درد دل داود وار / تا کنندت صد هزاران جان نثار

چند پیوندی زره با نفس شوم / همچو داود آهن خود کن چو موم
گر شود این آهنت چون موم نرم / تو شوی در عشق چون داود گرم

خطاب با طاووس

خه خه ای طاووس باغ هشت در / سوختی از زخم مار هفت سر
صحبت این مار در خونت فکند / وز بهشت عدن بیرونت فکند
برگرفتت صدرهٔ طوبی ز راه / کردت از بند طبیعت دل سیاه
تا نگردانی هلاک این مار را / کی شوی شایسته این اسرار را
گر خلاصی باشدت زین مار زشت / آدمت با خاص گیرد در بهشت

خطاب با تذرو

مرحبا ای خوش تذرو دوربین / چشمهٔ دل غرق بحر نور بین
ای میان چاه ظلمت مانده / مبتلای رنج و حیرت مانده
ای شده سرگشته ماهی نفس / چند خواهی دید بدخواهی نفس
سر بکن آن ماهی بدخواه را / تا توانی سود فرق ماه را
گر بود از ماهی نفست خلاص / مونس یونس شوی در صدر خاص

خطاب با فاخته

مرحبا ای فاخته بگشای لحن / تا گهر بر تو فشاند هفت صحن
چون بود طوق وفا در گردنت / زشت باشد بیوفایی کردنت
از وجودت تا بود موئی بجای / بیوفایت خوانم از سر تا بپای
گر درآیی و برون آیی ز خود / سوی معنی راه یابی از خرد
چون خرد سوی معانیت آورد / خضر آب زندگانیت آورد

خطاب با قمری

خه خه ای قمری دمساز آمده / شاد رفته تنگدل باز آمده
تنگدل زانی که در خون آمده / ور مضیق حبس ذوالنون آمده
خویش را از چاه ظلمانی برآر / سر ز اوج عرش غلطانی برآر
همچو یوسف بگذر از زندان و چاه / تا شوی در مصر عزت پادشاه
گر چنین ملکی مسخر آیدت / یوسف صدیق رهبر آیدت

خطاب با باز

خه خه ای باز بپرواز آمده / رفته سرکش نگون باز آمده
سرکش چون سرنگونی مانده / تن بشه چون غرق خونی مانده
بستهٔ مردار دنیا آمده / لاجرم مهجور معنا آمده
هم ز دنیا هم ز عقبی درگذر / پس کلاه از سر بگیر و درنگر
چون بگردد از دو گیتی ای تو / تخت ذوالقرنین باشد جای تو

خطاب با مرغ زرین

مرحبا ای مرغ زرین خوش درآی / گرم شو در کار و چون آتش درآی
هرچه در پیش آید از گرمی بسوز / ز آفرینش چشم و جان کلی بدوز
چون بسوزی هرچه پیش آید ترا / نزل حق هر لحظه پیش آید ترا
چون شدی واقف ز اسرار حق / خویشتن را وقف کن در کار حق
چون شوی در کار حق مرغی تمام / تو نمانی حق بماند والسلام

جمع شدن مرغان جهان آغاز داستان منطق الطیر

مجمعی کردند مرغان جهان / آنچه بودند آشکارا و نهان
جمله گفتند این زمان در روزگار / نیست خالی هیچ شهر از شهریار
چون بود کاقلیم ما را شاه نیست / بیش ازین بی شاه بودن راه نیست
یکدگر را شاید ار یاری کنیم / پادشاهی را طلبکاری کنیم
زانکه چون کشور بود بی پادشاه / نظم و ترتیبی نماند در سپاه
پس همه با جایگاهی آمدند / سر بسر جویای شاهی آمدند

مقالات هدهد در ذکر محامد خود و بیان اوصاف سیمرغ

هدهد آشفتهٔ پر انتظار / در میان جمع آمد بیقرار
حلقه بود از طریقت در برش / افسری بود از حقیقت بر سرش

تیز فهمی بود و در ره آمده
از بد و از نیک آگه آمده

گفت ای مرغان منم بی هیچ ریب
هم برید حضرت و هم پیک غیب

هم ز حضرت خبردار آمدم
هم ز فطرت صاحب اسرار آمدم

آنکه بسم الله در منقار داشت
دور نبود گر بسی اسرار داشت

میگذارم در غم خود روزگار
هیچکس را نیست با من هیچکار

چون من از آدم ز خلقان لاجرم
خلق آزادند از من نیز هم

چون منم مشغول در بر بادشاه
هرگزم رنجی نباشد از سپاه

آب پیمایم ز فهم خویشتن
رازها دانم ز پس زین بیش من

با سلیمان ع در سخن پیش آمدم
لاجرم از خیل او بیش آمدم

هر که غایب شد ز ملکش ای عجب
نه و نپرسید و نکرد او را طلب

من چو غایب گشتم از وی یکزمان
گرد او هر سوی طلبکاری روان

زانکه می نشگفت از وی یکنفس
هدهدان را تا ابد اینقدر بس

نامهٔ او بردم و باز آمدم
پیش او در پرده همراز آمدم

هر که او مطلوب پیغمبر بود
زیبدش بر فرق اگر افسر بود

هر که نا کو رحد آمد بخبر
کی رسد در گرد سیرش هیچ طیر

سالها در بحر و بر می گشته ام
پای آندر ره بسر می گشته ام

وادی و کوه و بیابان رفته ام
عالمی در عهد طوفان سفته ام

با سلیمان ع در سفرها بوده ام
عرصهٔ عالم بسی پیموده ام

بادشاه خویش را دانسته ام
چون روم تنها که نتوانسته ام

لیک با من چون شما همره شوید
محرم آن شاه و آن کشور شوید

وارهید از ننگ خودبینی خویش
تا کی از تشویر خودبینی خویش

هر که در وی باخت جان از خود برست
در ره جانان ز نیک و بد برست

جان فشانید و قدم در ره نهید
پای کوبان سر بدان درگه نهید

هست ما را بادشاهی بی خلاف
در پس کوهی که باشد کوه قاف

نام او سیمرغ سلطان طیور
او بما نزدیک و ما زو دور دور

در حریم عزتست آرام او
نیست حد هر زبانی نام او

صد هزاران پرده دارد بیشتر
هم ز نور و هم ز ظلمت پیشتر

در دو عالم نیست کس را زهره
کو تواند یافت از وی بهره

دائما او بادشاه مطلق است
در کمال عز خود مستغرق است

او بسر ناید بخود آنجا که اوست
کی رسد عقل و خرد آنجا که اوست

نه بدو ره نه شکیبائی ازوست
صد هزاران خلق سودائی ازوست

وصف او چون کار جان پاک نیست
عقل را سرمایهٔ ادراک نیست

لاجرم هم عقل و هم جان خیره ماند
در صفاتش چشم بینایان خیره ماند

هیچ دانائی کمال او ندید
هیچ بینائی جمال او ندید

در کمالش آفرینش ره نیافت
دانش از پی رفت و بینش ره نیافت

قسم خلقان زان جمال و زان کمال
هست اگر بر هم نهی مشتی خیال

در صفاتش با دو چشم تیره برد
تو بکاهی چون توانی ره سپرد

صد هزاران سر چو گوی آنجا رود
های هوی و هوی هوی آنجا بود

بسکه دریا بسکه خشکی در رهست
تو نه پنداری که راهی کوتهست

شیرمردی باید این ره را شگرف
زانکه ره دورست و دریا نیست ژرف

روی آن دارد که حیران میرویم
در رهش گریان و خندان میرویم

گر نشان یابیم ازو کاری بود
ور نه بی او زیستن عاری بود

جان بی جانان کجا آید بکار
گر تو مردی جان بجانان بر ملا

مردمی باید تمام این راه را
جان فشاندن باید این درگاه را

جان بی جانان نیرزد هیچ چیز
همچو جانان بر فشان جان عزیز

گر تو جان را بر فشانی مردوار
بسکه جانان جان کند بر تو نثار

گر کنی جانی نثار دلنواز
صد هزاران جان آید پیش باز

مبدء افشای خبر سیمرغ در صورت تمثال

ابتدای کار سیمرغ ای عجب
جلوه گر بگذشت بر چین نیم شب

در میان چین فتاد از وی پری
لاجرم پر شور شد هر کشوری

هر کسی نقشی از آن پر برگرفت
هر که دید آن نقش کاری برگرفت

این پر اکنون در نگارستان چینست
اطلبوا العلم ولو بالصین ازینست

گر نگشتی نقش پر او عیان
اینهمه مرغان نبودی در جهان

اینهمه آثار صنع از فر اوست
جمله نمودار نقش پر اوست

چون نه سر پیداست وصفش را نه بن
نیست لائق بیش گفتن این سخن

هر که اکنون از شما مرد رهید
سر براه آرید و پا در ره نهید

جمله مرغان شدند آن جایگاه
بیقرار از عزت آن پادشاه

شوق او در جان ایشان کار کرد
هر یکی بی صبری بسیار کرد

عزم ره کردند و در پیش آمدند
عاشق او دشمن خویش آمدند

لیک چون ره بس دراز و دور بود
هر کسی از رفتنش رنجور بود

گرچه ره را بود هر یک کارساز
هر یکی عذری دگر گفتند باز

جان بسوز و مرغ دل را کارساز
تا خوشی پیش آیدت اعتقد باز

عذر آوردن بلبل

بلبل شیدا درآمد مست مست
در کمال عشق نه نیست و نه هست

معنیی در زیر هر آواز داشت
زیر هر معنی جهانی راز داشت

شد در اسرار معانی نعره زن
کرد مرغان را زبان بند از سخن

گفت بر من ختم شد اسرار عشق
جمله شب می کنم تکرار عشق

نیست چون داود یک افتاده کار
تا زبور عشق خوانم زار زار

زاری اندر نی ز گفتار منست
زیر چنگ از ناله زار منست

گلستانها پر خروش از من بود
در دل عشاق جوش از من بود

باز گویم هر زمان رازی دگر
در دهم هر ساعت آوازی دگر

عشق چون بر جان من زور آورد
همچو دریا جان من شور آورد

هر که شور من بدید از دست شد
گرچه هشیار آمد اینجا مست شد

چون نبینم محرمی سالی دراز
تن زنم با کس نگویم هیچ راز

چون کند معشوق من در نوبهار
مشک بوی خویش بر عالم نثار

می نه پردازم دمی با او دلم
حل کنم با طلعت او مشکلم

باز معشوقم چو ناپیدا شود
بلبل شوریده کم گویا شود

زانکه رازم در نیابد هر کسی
راز بلبل گل بداند بی شکی

من چنان در عشق گل مستغرقم
کز وجود خویش محو مطلقم

در سرم از شور گل سودا بسی
زانکه معشوقم گل رعنا بسی

طاقت سیمرغ نارد بلبلی
بلبلی را بس بود عشق گلی

چون بود صد برگ دلدار مرا
کی بود بی برگی کار مرا

گل که حالی بشکفد چون دلکشی
کی تواند بود بلبل یک شبی

چون ز زیر پرده گل حاصل شود
خنده بر روی منش ظاهر شود

اینهمه در روی من خنده خوشی
خالی از عشق چنان خندان لبی

جواب دادن هدهد بلبل را

هدهدش گفت ای بصورت مانده باز
پیش ازین در عشق رعنایی مناز

عشق روی گل بسی خارت نهاد
کارگر شد بر تو و کارت نهاد

گل اگرچه هست بس صاحب جمال
حسن او در هفته گیرد در زوال

عشق چیزی کو زوال آرد پدید
کاملان را زو ملال آرد پدید

خنده گل گرچه در کارت کشد
روز و شب در ناله زارت کشد

در گذر از گل که گل هر نوبهار
بر تو می خندد بمعنی شرم دار

گر ترا شرمی بدی هرگز بچشم
ننگرستی در رخ گل جز بخشم

لیک هر کو چون تو بی شرمی بود
از چنین کارش کی آزرمی بود

حکایت بر سبیل تمثیل

شهریاری مشتری چهری چو ماه داشت
عالمی پر عاشق گمراه داشت

فتنه را بیداری پیوسته بود
تا که چشم نیم خوابش مست بود

عارض از کافور و زلف از مشک ناب / لعل سیراب از لبش لب خشک شست
گر جمالش ذره‌ای پیدا شدی / عقل از لا یعقلی رسوا شدی
گر شکر طعم لبش بشناختی / از هوا عنبر دمی بگداختی
از قضا میرفت درویشی اسیر / چشم افتادش بر آن ماه منیر
گرده در دست داشت آن بی‌نوا / نان او را مانده بد بی برگ و نوا
چشم او چون بر رخ آن مه فتاد / گرده از دستش بشد در ره فتاد
دختر او پیش چو آتش درگذشت / خوش بخندید و خوش خوش درگذشت
آن گدا چون خندهٔ او را بدید / خویش را در خاک غرق خون بدید
نیم نان بشکست و آن گدا نیم جان / زان دو نیمه پاک شد در یک زمان
نه قرارش بود شب نه روز هم / دم نزد از گریه و از سوز هم
یاد کردی خندهٔ آن شهریار / گریه کردی او چو ابر نوبهار
هفت سال القصه بس آشفته بود / با سگان کوی دختر خفته بود
خادمان دختر و خدمتگران / جمله گفتند ای عجب واقف بران
عزم کردند آن جفاکاران جمع / تا ببرند آن گدا را سر چو شمع
در نهان دختر گدا را خوانده گفت / چون توئی را هیچ سگ نبود جفت
قصد تو دارند بگریز و برو / بر در من منشین تو برخیز و برو
آن گدا گفتا که من آن روز دست / شسته‌ام از جان که گشتم از تو مست
صد هزاران جان چو من بیقرار / باد بر روی تو هر ساعت نثار
چون مرا خواهند کشتن ناصواب / یک سوالم را بلطفی ده جواب
چون مرا سر می‌بزندی رایگان / از چه خندی تو بر من آن زمان
گفت بس بیهده است بس بی‌هنر / بر تو خندیدم از آن ای بی‌خبر
بر سر و روی تو خندیدن رواست / لیک بر روی تو خندیدن خطاست
این بگفت و رفت از پیشش چو دود / هر چه بود الا همه آن هیچ بود

عذر آوردن طوطی

طوطی آمد با دهان پر شکر / در لباس فستقی با طوق زر
باشه گشته پشه از فر او / هر کجا سرسبزی از فر او
در سخن گفتن شکرریز آمده / در شکر خوردن پگه خیز آمده
گفت هر سنگین دل و هر ناکسی / چون منی را آهنین سازد قفس
خضر مرغانم از آنم سبزپوش / بو که تا نم گرد آب خضر نوش
می نیایم در پی سیمرغ تاب / بس بود از چشمهٔ خضرم یک آب
سر کنم در راه چون سودائیی / میروم هر جای چون هر جائیی
چون نشانم هست ز آب زندگی / سلطنت بستم و هدهد بندگی
هدهدش گفت ای ز دولت بی‌نشان / مرد نبود هر که نبود جانفشان

جواب دادن هدهد طوطی را

جان ز بهر آن بکار آید ترا / تا دمی در خورد یار آید ترا
آب حیوان خواهی از جان دوستی / رو که تو مغزی نداری پوستی
جان چه خواهی کرد بر جانان فشان / در ره جانان چو مردان جان فشان
رنج و محنت بسکه ذوالقرنین برد / ز اشتیاق آب حیوان هم بمرد
گر تو همچون من شوی در باختن / جان خود در ره بباید باختن
درگذر تو زین هوا وزین هوس / تا نگردی عاجز اندر دست کس
چون ترا از جستن این جا ره نیست / رو که چون تو در جهان بیچاره نیست
رو که عمرت صرف شد در هیچ هیچ / کاروان زندگی در پیچ پیچ
بود آن دیوانهٔ عالی مقام / خضر با او گفت ای مرد تمام

حکایت آن دیوانه که با خضر مکالمه میکرد

گوی آن داری که باشی یار من / گفت با تو برنیاید کار من
زانکه خوردی آب حیوان چند گاه / تا بماند جان تو تا دیرگاه
من بر آنم تا بگویم ترک جان / زانکه بی جانان ندارم برگ جان
چون تو اندر حفظ جانی مانده / من تو هر لحظه جان افشانده
بهتر آن باشد که چون مرغان دوام / دورتر باشیم از هم والسلام

عذر آوردن طاوس

بعد ازان طاوس آمد زرنگار / نقش هر پرش نه صد بل صد هزار
چون عروسی جلوه کردن ساز کرد / هر پر او جلوهٔ آغاز کرد
گفت تا نقاش غیبم نقش بست / چینیان را شد قلم انگشت دست
گرچه من جبریل مرغانم ولیک / رفت بر من از قضا کاری نه نیک
صحبت آن یار در خونم فکند / در بهشت عدن بیرونم فکند
یار شد با من بیکجا مار زشت / تا بیفتادم بخواری از بهشت
چون بدل کردند خلوت جای من / تخته بند پای من شد پای من
عزم آن دارم کزان تاریک جای / رهبرم باشی بخلد دلگشای
من نه آن مردم که در سلطان رسم / بس بود اینم که در دربان رسم
کی بود سیمرغ را پروای من / بس بود فردوس عالی جای من
من ندارم در جهان کاری دگر / تا بهشتم ره دهد باری دگر

جواب دادن هدهد طاوس را

هدهدش گفت ای ز خود گم کرده راه / هر که خواهد خانهٔ از پادشاه
گو بیا نزدیک شو این زان بهست / خانهٔ از حضرت سلطان بهست
خانهٔ نفس است خلد پر هوس / خانهٔ دل مقصد صدق است و بس
حضرت حق هست دریای عظیم / قطرهٔ خوردست جنات نعیم
قطره چه بود هر کرا دریا بود / هر چه جز دریا بود سودا بود
چون بدریا می‌توانی راه یافت / سوی یک شبنم چرا باید شتافت
هر که داند گفت با خورشید راز / کی تواند ماند با یک ذره باز
هر که کل شد جزو را با او چه کار / وانکه جان شد عضو را با او چه کار
گر تو هستی مرد کلی کل ببین / کل طلب کل باش کل شو کل گزین

حکایت سوال کردن شاگردی از استاد

کرد شاگردی سوال از اوستاد / کز بهشت آدم چرا بیرون فتاد
گفت آدم بس بود عالی گهر / چون بغیر دوست فرود آورد سر
هاتفی در داد آوازی بلند / کی بهشتت کرده از صد گونه بند
هر که در هر دو جهان بیرون ما / سر فرو آرد بچیزی دون ما
ما زوال آریم بر وی هر چه هست / زانکه نتوان زد بغیر دوست دست
هر که جز جانان بچیزی زنده شد / گر همه آدم بود افکنده شد
جان چه باشد پیش جانان صد هزار / جان بی جانان کجا آید بکار
اهل جنت را چنین آمد خبر / کاولین چیزی دهند آنجا جگر
اهل جنت چون نباشند اهل راز / زان جگر خوردن ز سر گیرند باز

عذر آوردن بط

بط بصد پاکی برون آمد ز آب / در میان جمع با خیر الثیاب
گفت در هر دو جهان نبود خبر / کس ز من یک پاک رو یک پاکتر
کرده‌ام هر لحظه غسلی با صواب / بارها سجاده افکندم بر آب
همچو من بر آب کم استد یکی / نیست باقی در کراماتم شکی
زاهد مرغان منم با رای پاک / دائمم هم جامه و هم جای پاک
من نیابم در جهان بی آب سود / زانکه زاد و بوم من در آب بود
گرچه در دل عالمی غم داشتم / شستم از دل کاب همدم داشتم
آب در جوی منست اینجا مدام / من بخشکی کی توانم یافت کام
چون مرا با آب افتادست کار / از میان آب چون گیرم کنار
زنده از آبست دائم هر چه هست / اینچنین از آب نتوان شست دست
من ره وادی کجا دانم برید / زانکه در سیمرغ نتوانم رسید
آنکه باشد قبلهٔ اش آبی تمام / کی تواند برد از سیمرغ کام

جواب دادن هدهد بط را

هدهدش گفت ای بآبی خوش شده / گرد جانت آب چون آتش شده
در میان آب خوش خوابت ببرد / قطرهٔ آب آمد و آبت ببرد
آب هست از بهر هر ناشسته‌ئی / گر تو بس ناشسته روئی زار جوی
چند باشد همچو آب روشنت / روی هر ناشسته روئی دیدنت

حکایت سوال کردن شخصی از دیوانه

کرد از دیوانه مردی سوال ‌‌ کین دو عالم چیست با چندین خیال
گفت کین هر دو جهان بالا و پست ‌‌ قطرهٔ آبست نه نیست و نه هست
گشت ز اول قطرهٔ آب آشکار ‌‌ قطرهٔ آبست با چندین نگار
هر نگاری کو بود بر روی آب ‌‌ گر همه ز آهن بود گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر ‌‌ هم فنا در آب دارد در نگر
هر چه بنیادش بر آبی بود ‌‌ گر همه ز آتش بود آبی بود
کس ندیده آب هرگز پایدار ‌‌ کی بود بر آب بنیاد استوار

عذر آوردن کبک

کبک بس خرم خرامان در رسید ‌‌ سرکش و سرمست از کان در رسید
سرخ منقار و قبا پوش آمده ‌‌ خون او از دیده در جوش آمده
گاه می پرید بر کوه و کمر ‌‌ گاه می پیچید پیش تیغ سر
گفت من پیوسته در کان گشته‌ام ‌‌ بر سر گوهر فراوان بسته‌ام
بوده‌ام پیوسته در کوه و کمر ‌‌ تا توانم برد سر زان سنگ گهر
عشق گوهر آتشی زد در دلم ‌‌ بس بود این آتش غم حاصلم
از دلم آتش چو سر بیرون کند ‌‌ سنگریزه در درونم خون کند
آتشی دیدی که چون تاثیر کرد ‌‌ سنگ را خون کرد بی تاخیر کرد
در میان سنگ و آتش مانده‌ام ‌‌ هم معطل هم مشوش مانده‌ام
سنگریزه میخورم در تب و تاب ‌‌ دل بر آتش میکنم بر سنگ خواب
چشم بگشایید ای اصحاب من ‌‌ بنگرید آخر به خورد و خواب من
آنکه بر سنگی بخفت و سنگ خورد ‌‌ با چنین کس از تو باید جنگ کرد
دل درین سختی بهم اندوه جست ‌‌ زانکه عشق گوهرم در سنگ بست
هر که چیزی دوست دارد جز گهر ‌‌ هلکت آن چیز باشد در گذر
ملک گوهر جاودان دارد نظام ‌‌ جان او با کوه پیوسته مدام
من غبار گوهر دهر و گهر ‌‌ نیستم یک لحظه با تیغ و کمر
چون بود بر تیغ و بر گوهر دوام ‌‌ زان گهر بر تیغ میجویم مدام
نه چو گوهر هیچ گوهر یافتم ‌‌ نه ز گوهر گوهری تر یافتم
چون نه ره سیمرغ کاری مشکل است ‌‌ پای من بر سنگ گوهر در گل است
من ز سیمرغ قوی دل بی غمم ‌‌ دست بر سر پای در گل کی کمم
همچو آتش بر نتابم سر ز سنگ ‌‌ تا بمیرم یا گهر آرم بچنگ
گوهرم باید که گردد آشکار ‌‌ مرد بی گوهر کجا آید به کار

جواب دادن هدهد کبک را

هدهدش گفت ای چو گوهر جمله رنگ ‌‌ چند لنگی چند آری عذر لنگ
پا و منقار تو در خون جگر ‌‌ تو بسنگی باز مانده چون گهر
اصل گوهر چیست سنگی کرده رنگ ‌‌ تو چنین آهن دلی سودای سنگ
گر نماند رنگ او سنگی بود ‌‌ سنگ هست او هر که بی رنگی بود
هر که را بوییست او رنگی نخواست ‌‌ زانکه مرد گوهری سنگی نخواست
گر چنین مانی تو در سنگ و گهر ‌‌ هرگز از سنگ و گهر ناید بدر
هیچ گوهر را نبود آن سروری ‌‌ کان سلیمان داشت در انگشتری
زان نگینش بود چندان آب و رنگ ‌‌ وان نگین خود بود سنگی نیم دنگ

حکایت انگشتری سلیمان ع.

چو سلیمان کرد آن گوهر نگین ‌‌ شد بفرمانش همه روی زمین
چون سلیمان ملک خود چندان بدید ‌‌ جملهٔ آفاق در فرمان بدید
بود و چل فرسنگ شادروان او ‌‌ باد همبر ویش در فرمان او
گر چه شادروان چل فرسنگ داشت ‌‌ هم بنا بر نیم دانگی سنگ داشت
گفت چون این ملک و این کار و بار ‌‌ ز نیم قدر سنگ ست دائم پایدار
زین نمیخواهم که در دنیا و دین ‌‌ باز ماند کس بملکی هم چنین

پادشاها من بچشم اعتبار
آفت این ملک دیدم آشکار
هست این دولت حقیقی مختصر
بعد ازین کس سر آمده هرگز دگر

من ندارم با سپاه و ملک کار
سکینم زنبیل باقی اختیار
گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
این گهر بودش که بند راه شد

زان به پانصد سال بعد از انبیا
با بهشت عدن گردد آشنا
این گهر چون با سلیمان این کند
کای چو تو سرگشته را تمکین کند

چون گهر سنگیست چندین کان مکن
جز برای روی جانان جان مکن
دل ز گوهر برکن ای گوهر طلب
جوهری را باش دایم در طلب

عذر آوردن همای

پیش جمع آمد همای سایه بخش
خسروان را ظل او سرمایه بخش

زان همای بس همایون آمد او
کز همه در همت افزون آمد او

گفت ای پرندگان بحر و بر
من نیم مرغی چو مرغان دگر
همت عالیم در کار آمده
عزلت از خلقت پدیدار آمده

بقعهٔ از دست شاهم بس بود
در جهان این جایگاهم بس بود
نفس سگ را خوار دارم لاجرم
عزت از من یافت افریدون و جم

پادشاهان سایه پرورد من اند
هر گدا طبعان کجا مرد من اند
نفس سگ را استخوانی میدهم
روح را زین سگ امانی میدهم

نفس را چون استخوان دادم مدام
جان من زین یافت آن عالی مقام
آنکه شه خیزد ز ظل پر او
چون توان پیچید سر از فر او

جمله در فرمان او باید نشست
تا ز ظلش ذره آید بدست
کی شود سیمرغ سرکش یار من
بس بود خسرو نشانی کار من

جواب دادن هدهد همای را

هدهدش گفت ای غرورت کرده بند
سایه در چین پیش ازین بر خود مخند

نیست خسرو را نشانی این زمان
همچو سگ با استخوان این نهان

خسروان را کاشکی نشناختی
خویش را از استخوان برهانئی
من گرفتم خود که شاهان جهان
جمله از ظل تو خیزند این زمان

لیک فردا در بلا عمری دراز
جمله از شاهی خود مانند باز
سایهٔ تو گر ندیدی شهریار
در بلا کی ماندی تا روز شمار

حکایت خواب دیدن شخصی سلطان محمود را

نیک رائی بود در راه صواب
یک شبی محمود را دید او بخواب

گفت ای سلطان نیکو روزگار
حال تو چون هست در لیل و نهار

گفت تن زن خون جان من مریز
دم مزن چه جای سلطانیست نیز
درد سلطانیم پندار است و بس
سلطنت او را سزاوار است و بس

حق که سلطان جهان او آمدست
سلطنت او را سزاوار آمدست
چون بدیدم عجز و حیرانی خویش
ننگ میدارم ز سلطانی خویش

گر تو میخواهی پریشانم بخوان
اوست سلطان نیز سلطانم مخوان
سلطنت او راست من فرسودمی
گر بعالم در گدائی بودمی

کاشکی صد چاه بودی جاه نه
خوشه چینی بودمی و شاه نه
نیست اینم هیچ بیرون گر مرا
باز میخواهند یک یک خون مرا

عذر آوردن باز

خشک بادا پر و بال آن همای
کو مرا در سایهٔ خود داد جای

باز پیش جمع آمد سرفراز
کرد از سر معانی پرده باز
سینه میکرد از سپه کاری خویش
لاف میزد از کله داری خویش

گفت من از شوق دست شهریار
چشم بربستم ز خلق روزگار
چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه
تا رسد پایم بدست پادشاه

در ادب خود را بسی پرورده‌ام
همچو مرتاضان ریاضت برده‌ام
تا اگر روزی بر شاهم برند
از رسوم خدمت آگاهم برند

من کجا سیمرغ را بینم بخواب / چون کنم بیهوده سوی او شتاب
لقمهٔ از دست شاهم بس بود / در جهان این پایگاهم بس بود
چون ندارم رهبری با پیشگاه / سرفرازی می کنم بر دست شاه
من اگر شایستهٔ سلطان شوم / به که در وادی بی پایان شوم
روی آن دارم که من بر دست شاه / عمر بگذارم خوشی آن جایگاه
گاه شه را انتظاری می کشم / گاه در شوقش شکاری می کشم

جواب دادن هدهد باز را

هدهدش گفت ای گرفتار مجاز / از صفت دور و بصورت مانده باز
شاه را در ملک اگر همتا بدی / بادشاهی کی برو زیبا بدی
سلطنت را نیست جز سیمرغ بس / زانکه بی همتا بشاهی است بس
شاه نبود آنکه در هر کشوری / سازد از خود او ز بیمغزی سری
شاه دنیا گر وفاداری کند / یک زمان دیگر جفاکاری کند
شاه آن باشد که همتا نبودش / جز وفا و جز مدارا نبودش
هر که باشد پیش او نزدیک تر / جان او پیوسته باشد در خطر
شاه دنیا فی المثل چون آتش است / دور باش از وی کز دوری خوش است
زان بود در پیش شاهان در هراس / کی شده در پیش شاهان ناسپاس

حکایت عاشق شدن بادشاهی بر غلام خود

بادشاهی بود بس عالی گهر / گشت عاشق بر غلام سیمبر
شد چنان عاشق که بی آن [illegible] / نه نشستی و نه آسودی دمی
از غلامانش بزینت بیش داشت / دایمش در پیش چشم خویش داشت
شاه چون در قصر تیر انداختی / آن غلام از بیم می بگداختی
زانکه سیبی را هدف کردی مدام / پس نهادی سیب بر فرق غلام
سیب را بشگافتی حالی بتیر / وان غلام از بیم گشتی چون زریر
زود گر پرسید مردی بیخبر / کز چه شد گلگونه رویت چو زر
آنهمه حرمت که پیش شه تراست / شرح ده کین زردی رویت چراست
گفت بر سر می نهد سیبی مرا / گر رسد از سیبش آسیبی مرا
گوید این کارم غلامی خود نبود / در سپاهم ناتمامی خود نبود
ور چنان باشد که آید تیر راست / جمله گویندش ز بخت پادشاست
من میان این همی پر پیچ پیچ / بر چه ام جان بر خطر بر هیچ هیچ

عذر آوردن بوتیمار

پس درآمد زود بوتیمار پیش / گفت ای مرغان من و تیمار خویش
بر لب دریاست دائم جای من / نشنود هرگز کسی آوای من
از کم آزاری من هرگز دمی / کس نیازارد ز من در عالمی
بر لب دریا نشینم دردمند / دائما اندوهگین و مستمند
ز آرزوی آب دل پرخون کنم / چون دریغ آید ز خویشم چون کنم
چون نیم من مرد دریا ای عجب / بر لب دریا بمیرم خشک لب
گرچه دریا میزند صد گونه جوش / من نیارم کرد ازو یکقطره نوش
گر ز دریا کم شود یکقطره آب / ز آتش غیرت دلم گردد کباب
چون منی را عشق دریا بس بود / در سرم این شور سودا بس بود
جز غم دریا نخواهم یک زمان / تاب سیمرغم نباشد الامان

جواب دادن هدهد بوتیمار را

آنکه او را قطرهٔ آبست اصل / کی تواند یافت از سیمرغ وصل
هدهدش گفت ای ز دریا بیخبر / هست دریا پر نهنگ و جانور
گاه تلخست آب آن و گاه شور / گاه آرامست او را گاه زور
منقلب چیزیست ناپاینده هم / گه شونده گاه باز آینده هم
بس بزرگانرا که کشتی کرد خورد / هر که در گرداب او افتاد مرد

هر که چون غواص ره دارد در او / از غم جان دم نگه دارد در او
ور زند از قعر دریا دم کسی / مرده از بن با سر افتد چون خسی
از چنین کس کو وفاداری نداشت / هیچکس امید دلداری بداشت
گر تو از دریا نه آئی ناکنار / غرقه گرداند ترا پایان کار
می‌زند او خود ز شوق دوست جوش / گاه در هو جست و گاهی در خروش
او چو خود را می نیابد کام دل / تو نیابی هم از و آرام دل
هست دریا چشمهٔ از کوی او / تو چرا قانع شوی از روی او

حکایت سوال کردن مردی از دریا

دیده‌ور مردی بدریا شد فرود / گفت ای دریا چرا داری کبود
جامهٔ ماتم چرا پوشیدهٔ / نیست هیچ آتش چرا جوشیدهٔ
داد دریا آن نکودل را جواب / کز فراق دوست دارم اضطراب
چون ز نامردی نیم من مرد او / جامهٔ نیلی کرده‌ام از درد او
خشک لب بنشسته‌ام مدهوش من / ز آتش عشقش شده در جوش من
گر بیابم قطرهٔ از کوثرش / زندهٔ جاوید گردم بر درش
ورنه چون من صد هزاران خشک لب / می‌بمیرد در ره او خشک لب

عذر آوردن بوف

بوف آمد پیش چون دیوانهٔ / گفت من بگزیده‌ام ویرانهٔ
عاجزیم در خرابی زاده من / در خرابی می‌روم بی باده من
گرچه صد معموری خوش یافتم / هم مخالف هم مشوش یافتم
هر که در جمعیتی خواهد نشست / در خرابی بایدش رفتن چو مست
در خرابی جایگه سازم ز رنج / زانکه باشد در خرابی جای گنج
عشق گنجم در خرابی ره نمود / سوی گنجم در خرابی ره نبود
روز بردم از همه کس رنج خویش / تا بیابم بی‌طلسمی گنج خویش
گر فرو رفتی بگنجی پای من / باز رستی این دل خود رای من
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست / زانکه عشقش کار هر بیگانه نیست
چون نیم در عشق او مردانهٔ / عشق گنجم باید و ویرانهٔ

جواب دادن هدهد بوف را

هدهدش گفت ای ز عشق گنج مست / من گرفتم کامدت گنجی بدست
بر سر آن گنج خود را مرده گیر / عمر رفته سر بسر نابرده گیر
عشق گنج و عشق زر از کافریست / هر که او را دوست آرد آزریست
زر پرستیدن بود از کافری / نیستی آخر ز قوم سامری
هر دلی کز عشق زر گیرد خلل / در قیامت صورتش گردد بدل
حشر او بر صورت موشی بود / هر زمان از حسرتش جوشی بود

حکایت آن مرده که زر نهاده بود و خواب دیدن پسر

حقهٔ زر داشت مردی بی‌خبر / چون بمرد از وی بماند آن حقهٔ زر
بعد سالی دید فرزندش بخواب / صورتش چون موش چشمانش پر آب
پس در آن موضع که زر بنهاده بود / همچو موشی گرد آن می‌گشت زود
گفت فرزندش که زو کردم سوال / گرچه اینجا آمدی برگوی حال
گفت زر بنهاده‌ام اینجایگاه / می ندانم تا بدو کس ره برد
گفت آخر صورت موشت چراست / گفت هر دل را که حرص زر بخواست
صورتش اینست در من می‌نگر / پند گیر و زر بیفکن ای پسر

عذر آوردن صعوه

صعوه آمد سست و ضعیف و ناتوان / پای تا سر همچو آتش دل طپان
گفت من حیران و فرتوت آمدم / بی دل و بی قوت و قوت آمدم
همچو موری بازوی زورم نیست / در ضعیفی قوت موریم نیست
من نه پر دارم نه پا نه هیچ چیز / کی رسم در گرد سیمرغ عزیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد / صعوه در سیمرغ هرگز کی رسد
در جهان او را طلبگاران بسی است / وصل او کی لایق چون من کسی است

در وصال او چو نتوانم رسید بر صحابی راه نتوانم برید
گر نهم روی بسوی درگهش یا بمیرم یا بسوزم در غمش
چون نیم من مرد او اینجایگاه یوسف خود باز جویم ز چاه
یوسفی گم کرده‌ام در چاهسار باز یابم آخرش در روزگار
گر بیابم یوسف خود را ز چاه بر پرم با او ز ماهی تا بماه

جواب دادن هدهد صعوه را

هدهدش گفت ای ز تنگی و خوشی کرده در افتادگی صد سرکشی
جمله سالوسی و این من ننگرم هست این سالوسی و منی خرم
پای در ره نه مزن دم لب بدوز گر بسوزند این همه تو هم بسوز
گر تو یعقوبی بمعنی فی المثل یوسفت ندهند کمتر کن حیل
میفروزد آتش غیرت مدام عشق یوسف هست بر عالم حرام

حکایت یعقوب پیغمبر در فراق حضرت یوسف

چون جدا افتاد یوسف از پدر گشت یعقوب از فراقش بی بصر
موج میزد بحر خون از دیدگانش نام یوسف بود دائم بر زبانش
جبرئیل آمد که گر هرگز دگر بر زبان تو کند یوسف گذر
محو گردانیم نامت بعد ازین از میان انبیا و مرسلین
چون در آمد امرش از حق آن زمان گشت محوش نام یوسف از زبان
گرچه نام یوسفش بودی ندیم نام او در جان خود گشتی زهیم
دید یوسف را شبی در خواب پیش خواست تا او را بخواند نیز خویش
یادش آمد آنچه حق فرموده بود تن زد آن سرگشته و فرسوده بود
لیک از بی‌طاقتی از جان پاک برکشید آهی بغایت دردناک
چون ز خواب خوش بجنبید او ز جای جبرئیل آمد که میگوید خدای
گر نراندی نام یوسف بر زبان لیک آهی برکشیدی از میان
در میان آه تو دانم که بود در حقیقت توبه بشکستی چه سود
عقل را زین کار سودا میکند عشقبازی بین که با ما می‌کند
بعد ازان مرغان دیگر سر بسر عذرها گفتند مشتی بی خبر

در مقابله عذر آوردن مرغان دیگر

هر یکی از جهل عذری نیز گفت کس نگفت از صدر و از دهلیز گفت
گر بگویم عذر یک یک با تو باز دار معذورم که میگردد دراز
هر کسی را بود عذری نیک لنگ همچنین کس کی کند عنقا بچنگ
هر که عنقا هست از جان خواستگار چنگ از جان باز دارد مردوار
هر که را در آشیان سی دانه نیست شاید ار سیمرغ اگر دیوانه نیست
چون نداری دانه یا حیله جو چون تو با سیمرغ باشی هم حلیه
چون تهی کردی بیک می پهلوان دستکاری چون کنی با پهلوان
چون نداری ذره را گنج تاب کی توانی یافت وصل آفتاب
چون شدی در قطرهٔ ناچیز غرق کی روی از پای دریا تا بفرق
آنچه او خود هست بوی نیست کار هر ناشسته روئی نیست آن
جمله مرغان چونکه بشنودند حال هر یکی کردند از هدهد سوال

سوال کردن مرغان از هدهد

کای سبق برده ز ما در رهبری ختم کرده مهتری و بهتری
با همه سستی ضعیف و ناتوان نی پر و نی بال نی تن نی توان
کی رسیم آخر به سیمرغ رفیع گر رسد از ما کسی باشد بدیع
نسبتش از چیست با ما بازگو زانکه نتوان شد بعمیا راز جو
در میان ما و او نسبت بدی هر کسی را سوی او رغبت بدی
او سلیمانست و ما مور گدا در نگر او از کجا ما از کجا

گرده موری را میان چاه بند / کی رسد در گرد سیمرغ بلند
خسروی کار گدائی کی بود / این ببازوی چه دانی کی بود

جواب دادن هدهد مرغان را

هدهد آنگه گفت ای بیحاصلان / عشق کی نیکو بود از بددلان
ای گدایان چند ازین بیحاصلی / راست ناید عاشقی و بددلی
هر کرا در عشق چشمی باز شد / پای کوبان آمد و جانباز شد
تو بدان کانگه که سیمرغ از نقاب / آشکارا کرد رخ چون آفتاب
صد هزاران سایه بر خاک افگند / پس نظر در سایهٔ پاک افگند
سایهٔ خود کرد بر عالم نثار / گشت چندین مرغ هر دم آشکار
صورت مرغان عالم سر بسر / سایهٔ اوست این بدان ای بیخبر
این بدان چون این بدانستی نخست / سوی آن حضرت نسب کردی درست
چون بدانستی بیا آنگه بباش / چه بدانستی مکن این راز فاش
هر که او این گشت مستغرق بود / حاش لله گر تو گوئی حق بود
گر تو گشتی آنچه گفتم نه حقی / لیک در حق دائما مستغرقی
مرد مستغرق حلولی کی بود / این سخن کار فضولی کی بود
چون بدانستی که ظل کیستی / فارغی گر مردی و گر زیستی
گر نگشتی هیچ مرغی آشکار / نیستی سیمرغ هرگز سایه دار
باز اگر سیمرغ میگشتی نهان / سایه هرگز نبودی در جهان
هرچه اینجا سایه پیدا می‌شود / اول آنجا آشکارا می‌شود
دیدهٔ سیمرغ بین گر نیستت / دل چو آئینه منور نیستت
چون کسی را نیست چشم آن جمال / از جمالش هست صبر نا محال
با جمالش عشق نتوانست باخت / از کمال لطف خود آئینه ساخت
هست آن آئینه بر دل درنگر / تا ببینی روی او در دل نگر

حکایت آئینه ساختن بادشاه صاحب جمال

بادشاهی بود بس صاحب جمال / در جهان حسن بیمثل و مثال
ملک عالم مصحف اسرار او / در نکوئی آیت دیدار او
صبح صادق لمعهٔ از روی او / روح قدسی نفحهٔ از بوی او
هست فردوس علا با رنگ و بو / نسخهٔ بس مختصر از روی او
می ندانم هیچکس آن سره یافت / کو تواند از جمالش بهره یافت
روی عالم پر شد از غوغای او / خلق را از حد بشد سودای او
گاه بر رخشی فرو راندی بکوی / برقع گلگون فرو هشتی بروی
هر که کردی سوی آن برقع نگاه / سر بریدندش از تن بیگناه
ور کسی نام او براندی بر زبان / قطع کردندی زبانش از دهان
گر کسی اندیشه کردی زان جمال / جان و دل بر باد دادی زان محال
ور کسی دیدی جمالش آشکار / جان بدادی و بمردی زار زار
مردن از عشق رخ آن دلنواز / بهتر از صد زندگانی دراز
روز و شب بودی غم عشقش هزار / می بمردندی ز عشق آن نگار
نه کسی را صبر بودی زو دمی / نی کسی را تاب بودی زو همی
خلق می‌مردند دایم زین طلب / صبر نی با او و نی با او عجب
گر کسی را تاب بودی یک زمان / شاه روی خویش بنمودی عیان
لیک چون کس تاب دیدارش نداشت / لذتی جز از شنیدار او نداشت
چون نیامد هیچ مردی مرد او / جمله می‌مردند دل پر درد او
آئینه فرمود حالی بادشاه / کاندر آئینه توان کردن نگاه
شاه را قصری نکو بنگاشتند / و آئینه اندر برابر داشتند
بر سر آن قصر رفتی بادشاه / وانگهی در آئینه کردی نگاه
روی او در آئینه می‌تافتی / هرکس از رویش نشانی یافتی

گر تو میداری جمال یار دوست | دل بدان کآیینهٔ دیدار اوست | دل بدست آور جمال او ببین | آینه کن جان جلال او ببین
پادشاهی تست بر قصر جلال | قصر روشن از آفتاب آن جمال | پادشاه خویش را در دل ببین | عرش را در ذرّه حاصل ببین
هر لباسی کان بصحرا آمدست | سایهٔ سیمرغ زیبا آمدست | گر ترا سیمرغ بنماید جمال | سایه سیمرغ بینی بی جمال
گر همه چل مرغ و گر سیمرغ بود | هرچه دیدی سایهٔ سیمرغ بود | هر دو چون هستند با هم باز جوی | در گذر از سایه آنگه راز جوی
سایه از سیمرغ چون نبود جدا | گر جدا گوئی ازان نبود روا | چون تو گم گشتی چنین در سایهٔ | کی ز سیمرغت بود سرمایهٔ
گر ترا پیدا شود یک فتح باب | تو درون سایه بینی آفتاب | سایه در خورشید گم بینی مدام | خود همه خورشید بینی والسلام

حکایت رفتن اسکندر برسولی

گفت چون اسکندر آن صاحب قبول | خواستی سوی فرستادن رسول | چون رسولان آخر آن شاه جهان | جامه پوشیدی و خود رفتی نهان
پس بگفتی آنچه کس نشنیده است | گفتی اسکندر چنین فرموده است | در همه عالم همی دانست کس | کین رسول اسکندر رومیست بس
هیچکس هیچ از چشم اسکندر نداشت | گرچه گفت اسکندرم باور نداشت | دانکه محرم بود میدانست این | وان خود اندر حکم شه بود و امین

حکایت سلطان محمود و رنجور شدن ایاز

چون ایاز از چشم بد رنجور شد | عاقبت از چشم سلطان دور شد | ناتوان بر بستر زاری فتاد | در بلا و رنج و بیماری فتاد
چون خبر آمد به محمود از ایاز | خادمی را خواند شاه حق شناس | گفت میرو تا به نزدیک ایاز | پس بدو گوای ز شه افتاده باز
دورم اندر روی تو زان دورم ز تو | کز غم و رنج تو رنجورم ز تو | تا ز رنجوریت فکرت می کنم | یا تو رنجوری ندانم یا منم
گر تنم دور اوفتاد از هم نفس | جان مشتاقم بود نزدیک و بس | مانده ام مشتاق جانی از تو من | نیستم غایب زمانی از تو من
چشم بد کاری بسیار کرد | نازنینی را چو تو بیمار کرد | این بگفت و گفت در ره زود رو | همچو آتش ای همچون دود رو
هین مکن در ره توقف نهان | همچو آب از برف میرو برق وار | گر کنی در راه یکساعت درنگ | ما دو عالم را بتو سازیم تنگ
خادم سرگشته در راه اوفتاد | تا به نزدیک ایاز آمد چو باد | دید سلطان را نشسته پیش او | مضطرب شد عقل دور اندیش او
لرزه بر اندام خادم اوفتاد | گوئیا در رنج دائم او فتاد | گفت با شه چون نیم آن نخستین | این زمان خونم بخواهد ریختن
خورد سوگند او که در هیچ جای | نه بایستادم نه بنشستم ز پای | می ندانم زر تو تا پادشاه | پیش ازین چون رسید اینجایگاه
شاه اگر دارد وگرنه باورم | گر درین تقصیر کردم کافرم | شاه گفتا نیستی مجرم درین | کی بری تو راه ای خادم برین
من ره دزدیده دارم سوی او | زانکه نشکیبم دمی بی روی او | هر زمان زان ره بدو آیم نهان | تا خبر نبود کسی را در جهان
راه دزدیده میان ما بسی است | رازها در ضمن جان ما بسی است | از همه گرچه خبر خواهم از | در درون پرده آگاه هم از

رغبت مرغان با سیمرغ و سؤال کردن از هدهد

لاجرم در سیر رغبت یافتند | زین سخن یکسر بره باز آمدند
چون و هیم آخر درین ره داوکار | زانکه نبود در چنین عالی مقام

جواب دادن هدهد مرغان را

جان برافشان ره بپایان آمدست | سد ره جانست جان ایثار کن
در خطاب آید ترا کز جان برآی | تو کم این گیر و آن را برفشان
عشق کو کز کفر و ایمان برترست | عشق را با کفر با ایمان چه کار
اره بر فرقش زنند او دم زند | درد و خون دل بباید عشق را
گر نداری درد از ما وام کن | عشق را دردی بباید پرده سوز
ذرهٔ درد از همه عشاق به | عشق مغز کائنات آمد مدام
درد را جز آدمی در خور نیست | هر کرا در عشق محکم شد قدم
عشق سوی کفر ره بنمایدت | عشق را با کافری خویشی بود
این تن آلودگی شد [illegible] | بعد ازین مردی شوی این کار را
ور بگردی ز کفر و از ایمان بهر ما | چند ترسی دست از طفلی بدار

حکایت شیخ صنعان و خواب دیدن وی

می نیاسود از ریاضت روز و شب | هم عمل هم علم با هم یار داشت
عمره عمری بود تا می کرده بود | هم صلوات و صوم بی حد داشت او
پیش او از خویش بیخویش آمدند | موی می بشکافت مرد معنوی
از دم او تندرستی یافتی | خلق را فی الجمله در شادی و غم
چند شب همچنان در خواب دید | کز حرم در رومش افتاده مقام
گفت دردا و دریغا کین زمان | یوسف صدیق در چاه اوفتاد

باز اگر می پوشم از بیرونیان
چون همه مرغان شنودند این سخن
جمله با سیمرغ نسبت یافتند
زان بسر سیدند کای استادکار
هدهد رهبر چنین گفت آن زمان
چون ترا جان بگوید عاشقی
چون دل تو دشمن جان آمدست
گر ترا گویند از ایمان برآی
منکری گر گوید این بس منکرست
عاشق آتش بر همه خرمن زند
ساقیا خون جگر در جام کن
ذرهٔ عشق از همه آفاق به
قدسیان را عشق هست و درد نیست
عشق تو ساقی [illegible]
چون [illegible] این کفر آید [illegible]
پای در ره نه چو مردان [illegible]
گر ترا صد عقبه ناگه اوفتد
شیخ صنعان پیر عهد خویش بود
شیخ بود اندر حرم پنجاه سال
هر مریدی کان او بود ای عجب
قرب پنجه حج بجای آورده بود
پیشوایانی که در پیش آمدند
هر که بیماری و سستی یافتی
گرچه خود را قدوه اصحاب دید
چون بدید آن خواب بیدار جهان

در درون با اوست جانم در میان
نیک پی بردند اسرار کهن
جمله هم درد و هم آواز آمدند
از ضعیفان این روش هرگز تمام
تا که شد عاشق نبیند شید ز جان
خواه زاهد باش خواهی فاسقی
پس برافکن پرده و دیدار کن
ترک ایمان گیر و جان را برفشان
عاشقان را لحظه با جان چه کار
قصه مشکل بباید عشق را
گاه جان را پرده در گه پرده دوز
لیک عشق آمد ز بیدردی تمام
در گذشت از کفر و از اسلام هم
کافری خود عین درویشی بود
مرد باید این چنین اسرار را
باز شو چون شیر مردان در شکار
پاک نبود چون درین ره اوفتد
در کمالش آنچه گویم بیش بود
با مریدان چارصد صاحب کمال
هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
هیچ سنت را فرو نگذاشت او
در کرامات و مقامات قوی
مقتدای بود در عالم علم
سجده میکردی بتی را بر دوام
عقبه بس صعب در راه اوفتاد

می ندانم تا ازین غم جان برم
ترک جان گفتم اگر ایمان برم

گر کنند آن عقبه قطع آن جایگاه
راه روشن گرددش تا پیشگاه

آخر الامر آن بتابش اوستاد
با مریدان گفت کارم اوفتاد

چار صد مرد مرید معتبر
همرهی کردند با او در سفر

از قضا را بود عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

در سپهر حسن در برج جمال
آفتابی بود الا بی زوال

هر که دل در زلف آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

چون صبا از زلف آن مشکین شدی
روم از هندو صفت پر چین شدی

چون نظر بر روی عشاق افکند
جان بدست غمزه بر طاق افکند

مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی

لعل سیرابش جهانی تشنه داشت
نرگس مستش هزاران دشنه داشت

گفت را چون بر دهانش ره نبود
در دهانش هر که گفت آگه نبود

چاه سیمین در زنخدان داشت او
همچو عیسی در سخن جان داشت او

گوهر خورشید وش در موی داشت
برقع شعر سیه بر روی داشت

چون نمود از زیر برقع روی خویش
بست صد زنار از یک موی خویش

شد دلش از دست و در پا اوفتاد
جای آتش بود و بر جا اوفتاد

عشق دختر کرد غارت جان او
کفر ریخت از زلف بر ایمان او

عشق بر جان و دل او چیره شد
تازه دل نومید وز جان سیر شد

چون مریدانش چنان دیدند کار
جمله دانستند کافتاد است کار

پند دادندش بسی سودی نداشت
بودنی چون بود بهبودی نداشت

عاشق آشفته فرمان کی برد
درد درمان سوز درمان چون برد

هر چراغی کان شب اختر گرفت
از دل آن پیر غمخور در گرفت

چون شب تاریک در قعر سیاه
شد نهان چون کفر در زیر گناه

هم دل از خود هم ز عالم برگرفت
خاک بر سر کرد و ماتم برگرفت

[illegible] تا ندیدم شبها بسی
خود نشان ندهد چنین شب را کسی

نیست یک تن در همه روی زمین
کو ندارد عقبه در ره چنین

ور بماند در پس آن عقبه باز
در عقوبت ره شود بر وی دراز

می بباید رفت سوی روم زود
تا شود تعبیر این معلوم زود

می شدند از کعبه تا اقصای روم
طوف میکردند سرتاپای روم

دختر ترسای روحانی صفت
در ره روح اللهش صد معرفت

آفتاب از رشک عکس روی او
زردتر از عاشقان کوی او

هر که جان در لعل آن دلبر نهاد
پای در ره نانهاده سر نهاد

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود

روی او در زیر زلف تابدار
بود آتشپاره بس آبدار

هر که سوی چشمهٔ او تشنه شد
در دل او هر مژه صد دشنه شد

همچو شکل سوزنی شکل دهانش
بسته زناری چو زلفش بر میان

صد هزاران دل چو یوسف غرق خون
اوفتاده در چه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ آتش در گرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

هر چه بودش سر بسر نابود شد
ز آتش سودا دلش پر دود شد

شیخ ایمان داد و ترسائی خرید
عاقبت بفروخت رسوائی خرید

گفت چون دین رفت چه جای دلست
عشق ترسازاده کاری مشکلست

سر بسر در کار او حیران شدند
سرنگون گشتند و سرگردان شدند

هر که پندش داد فرمان می نبرد
زانکه دردش هیچ درمانی نبرد

بود تا شب همچنان روز دراز
چشم بر منظر دهانش مانده باز

یک دمش نی خواب بود و نی قرار
می طپید از عشق و مینالید زار

عشق او آن شب یکی صد بیش شد
لاجرم یکبارگی از خویش شد

گفت یارب امشبم را روز نیست
یا مگر شمع جهان را سوز نیست

همچو شمع از سوختن تابم نماند
بر جگر جز خون دل آبم نماند

همچو شمع از سوز تف می‌کشند   شب همه سوزند و دم می‌کشند
هر دمم از شب صد شبیخون بگذرد   می ندانم روز من چون بگذرد
روز و شب بسیار در تب بوده‌ام   من بروز خویش امشب بوده‌ام
یا رب امشب را نخواهد بود روز   یا مگر شمع فلک را نیست سوز
جمله شب در شبیخون مانده‌ام   پای تا سر غرقه در خون مانده‌ام
هر که را یک شب چنین روزی بود   روز و شب کارش جگرسوزی بود
یا ز آهم شمع گردون مرده شد   یا ز شرم دلبرم در پرده شد
می بسوزم امشب از سودای عشق   می ندارم طاقت غوغای عشق
کار من روزی که می‌پرداختند   از برای امشبم می‌ساختند
یا رب این چندین علامت امشب است   یا مگر روز قیامت امشب است
صبر کو تا پای در دامن کشم   یا چو مردان رطل مردافکن کشم
عقل کو تا علم در پیش آورم   یا بحیلت عقل با خویش آورم
شب دراز است و سیه چون موی او   ورنه صد ره مردمی بر روی او
عمر کو تا وصف غمخواری کنم   یا بکام خویشتن زاری کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار   چشم کو تا باز بینم روی یار
روز کو تا ناله و زاری کنم   هوش کو تا ساز هشیاری کنم
بخت کو تا عزم بیداری کند   یا بکام خویشتن زاری کند
دست کو تا خاک ره بر سر کنم   یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
یار کو تا دل دهد در یک غمم   عقل کو تا دست گیرد یک دمم
رفت صبر و رفت عقل و رفت یار   اینچه دردست اینچه عشق است اینچه کار

جمع شدن مریدان بگرد شیخ و نصیحت کردن او را

جمع گشتند آن شب از زاری او   جمله یاران بدلداری او
همنشینی گفتش ای شیخ کبار   خیز و این وسواس را غسلی بیار
شیخ گفتش امشب از خون جگر   کرده‌ام صد بار غسل ای بی‌خبر

آن دگر گفتا که تسبیحت کجاست   کی شود کار تو بی تسبیح راست
گفت تسبیحم بیفگندم ز دست   تا توانم بر میان زنار بست
وان دگر یک گفتش ای پیر کهن   خیز و در خلوت خدا را سجده کن
گفت اگر مه روی من اینجاستی   سجده پیش روی او زیباستی
آن دگر گفتا که ای دانای راز   خیز و خود را جمع کن اندر نماز
گفت کو محراب ابروی نگار   تا نباشد جز نمازم هیچ کار
وان دگر گفتش پشیمانیت نیست   ذره‌ای درد مسلمانیت نیست
گفت کس نبود پشیمان بیش ازین   تا چرا عاشق نبودم پیش ازین
وان دگر گفتش که دیوت راه زد   تیر خذلان بر دلت ناگاه زد
گفت دیوی کو ره ما می‌زند   گو بزن الحق که زیبا می‌زند
وان دگر گفتا که هر کو آگاه شد   کان چنان شیخی چنین گمراه شد
گفت من بس فارغم از نام و ننگ   شیشهٔ سالوس بشکستم بسنگ
آن دگر گفتش که یاران قدیم   از تو رنجیدند و مانده دل دو نیم
گفت چون ترسابچه خوش دل بود   دل ز رنج این و آن غافل بود
آن دگر گفتا که با یاران بساز   تا رویم امروز سوی کعبه باز
گفت اگر کعبه نباشد دیر هست   هوشیار کعبه‌ام در دیر مست
آن دگر گفت این زمان کن عزم راه   در حرم بنشین و عذر خود بخواه
گفت سر بر آستان آن نگار   عذر خواهم خواست دست از من بدار
آن دگر گفتا که دوزخ در ره است   مرد دوزخ نیست هر کو آگه است
گفت اگر دوزخ بود همراه من   هفت دوزخ سوزد از یک آه من
آن دگر گفتا بامید بهشت   بازگرد و توبه کن زین کار زشت
گفت چون یار بهشتی روی هست   گر بهشتی بایدم آن کوی هست
آن دگر گفتش که از حق شرم دار   حق تعالی را بخود آزرم دار
گفت این آتش چو حق در من فکند   من بخود نتوانم از گردن فکند

آن دگر گفتش برو ایمن بباش　　باز ایمان آور و مومن بباش
گفت جز کفر از من حیران مخواه　　هرکه کافر شد ازو ایمان مخواه

چون سخن در وی نیامد کارگر　　تن زدند آخر بدان تیمار در
موج زن شد پردهٔ دلشان ز خون　　تا چه آید از پس پرده برون

ترک روز آمد چو با زرین سپر　　هندوی شب را به تیغ افگند سر
روز دیگر کین جهان پر غرور　　شد ز بحر چشمهٔ خور غرق نور

شیخ خلوت ساز کوی یار شد　　با سگان کوی او در کار شد
معتکف بنشست بر خاک رهش　　همچو موی گشت روی چون مهش

قرب ماهی روز و شب در کوی او　　صبر کرد از آفتاب روی او
عاقبت بیمار شد بی دلستانش　　هیچ بر نگرفت سر از آستانش

بود خاک کوی آن بت بسترش　　بود بالین آستان آن درش
چون نبود از کوی او بگذشتنش　　دختر آگه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار　　گفت شیخا از چه گشتی بیقرار
کی کنند ای از شراب عشق مست　　زاهدان در کوی ترسایان نشست

گر بزلفم شیخ اقرار آورد　　هر دمش دیوانگی بار آورد
شیخ گفتش چون زبونم دیده‌ای　　لاجرم دزدیده دل دزدیده‌ای

یا دلم ده باز یا با من بساز　　در نیاز من نگر چندین مناز
از سر ناز و تکبر درگذر　　خسته‌ام پیره ضعیفم در نگر

عشق من چون سرسری نیست ای نگار　　یا سرم از تن ببر یا سر برآر
جان فشانم بر تو گر فرمان دهی　　ور تو خواهی بازم از لب جان دهی

ای لب و زلفت زیان و سود من　　روی و کویت مقصد و مقصود من
گه ز تاب زلف در تابم مکن　　گه ز چشم مست در خوابم مکن

دل چو آتش دیده چون ابر از توام　　بی کس و بی یار و بی صبر از توام
بی تو بر جانم جهان بفروختم　　کیسه بین کز عشق تو بردوختم

همچو باران اشک می‌بارم ز چشم　　زانکه بی تو چشم این دارم ز چشم
دل ز دست و دیده در ماتم بماند　　دیده رویت دیده دل در غم بماند

آنچه من از دیده دیدم کس ندید　　آنچه من از دل کشیدم که کشید
از دلم جز خون دل حاصل نماند　　خون دل تا کی خورم چون دل نماند

بیش ازین بر جان این مسکین مزن　　در فتوح او لگد چندین مزن
روزگار من بشد در انتظار　　گر بود وصلی بیا ای روزگار

هر شبی بر جان کمین سازی کنم　　بر سر کوی تو جانبازی کنم
روی بر خاک درت جان می‌دهم　　جان بهیچ خاک ارزان می‌دهم

چند نالم بر درت در باز کن　　یک دمم با خویشتن همساز کن
آفتابی از تو دوری چون کنم　　ذره‌ام بی تو صبوری چون کنم

گرچه همچون سایه‌ام در اضطراب　　بر جهم از روزنت چون آفتاب
هفت گردون را برآرم زیر پر　　گر فرود آری بدین سرگشته سر

میروم در خاک جانی سوخته　　ز آتش آهم جهانی سوخته
پایم از عشق تو در گل مانده است　　دست از شوق تو بر دل مانده است

می برآید ز ابر رویت جان ز تن　　چند باشی با من و پنهان ز من
دخترش گفت ای خرف از روزگار　　ساز کافور و کفن کن شرمسار

چون دمت سرد آمد دمسازی مکن　　پیر گشتی قصد دلبازی مکن
این زمان عزم کفن کردن ترا　　بهتر آید زانکه عزم من ترا

چونکه تو در پیری بیک نانی گرو　　عشق ورزیدن نه بتوانی برو
چون نه پیری نان نخواهی یافتن　　کی توانی پادشاهی یافتن

شیخ گفتش گر بگویی صد هزار　　من ندارم جز غم عشق تو کار
عاشقان را چه جوان چه پیر مرد　　عشق بر هر دل که زد تاثیر کرد

گفت دختر گر درین کاری درست　　دست باید پاک از اسلام شست
هرکه او همرنگ یار خویش نیست　　عشق او جز رنگ و بوی بیش نیست

شیخ گفتش هرچه گویی آن کنم　　آنچه فرمایی بجان فرمان کنم
حلقه بر گوش توام ای سیمتن　　حلقهٔ از زلف در گوشم فگن

گفت دختر گر تو هستی مرد کار
کرد باید چار چیزت اختیار

سجده کن پیش بت و قرآن بسوز
خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ گفتش خمر کردم اختیار
با سه دیگر ندارم هیچ کار

با جمالت خمر تانم خورد من
وان سه دیگر تانم کرد من

رفتن شیخ با دختر بدیر مغان و مست گردیدن و خبر شدن ترسایان از احوال شیخ

گفت برخیز و بیا و خمر نوش
چون بنوشی خمر آیی در خروش

شیخ را بردند تا دیر مغان
آمدند آنجا مریدان در فغان

آتش عشق آب کار او ببرد
زلف ترسا روزگار او ببرد

شیخ الحق مجلسی بس تازه دید
میزبان را حسن بی اندازه دید

ذرهٔ عقلش نماند و هوش هم
در کشید آن جایگه خاموش هم

جام بستد او ز دست یار خویش
نوش کرد و دل برید از کار خویش

چون بیک جا شد شراب و عشق یار
عشق آن ماهش یکی شد صد هزار

چون حریف آب و دندان دید شیخ
لعل او در حقهٔ پنهان دید شیخ

آتش از شوق در جانش فتاد
سیل خونین سوی مژگانش فتاد

باده دیگر گرفت و نوش کرد
حلقه از زلف او در گوش کرد

قرب صد تصنیف در دین یاد داشت
حفظ قرآن از نبی او ستاد داشت

چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رفت و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یادش برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

غم هر معنی که بودش از نخست
پاک از لوح ضمیر او بشست

هرچه دیگر بود کلی رفت پاک
عشق آن دلبر بماندش صعبناک

شیخ چون شد مست عشقش زور کرد
همچو دریا جان او پرشور کرد

آن صنم را دید می در دست مست
شیخ شد یکبارگی آنجا ز دست

دل بداد از دست و از می خورد نوش
خواست تا دستی کند در گردنش

دخترش گفت ای تو مرد کار نه
مدعی در عشق و معنی دار نه

عاقبت با عشق نبود سازگار
عاشقی را کفر دارد برقرار

گر قدم در عشق محکم داریی
مذهب این زلف پرخم داریی

همچو زلفم نه قدم در کافری
زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا گر تو بزلف من کنی
با من اینجا دست در گردن کنی

گر نخواهی کرد اینجا اقتدا
خیز و رو اینک عصا اینک ردا

شیخ عاشق گشته کار افتاده بود
دل بغفلت بر قضا بنهاده بود

آن زمان کاندر سرش مستی نبود
یک نفس او را سر هستی نبود

آنزمان چون شیخ عاشق گشت مست
پای کرد آور و کلی شد ز دست

بر نیامد با خود و رسوا شد او
می نترسید از کس و ترسا شد او

بود می بس کهنه در وی کار کرد
شیخ را سرگشته چون پرکار کرد

پیر را می کهنه و عشق جوان
دلبرش حاضر صبوری کی توان

شد خراب آن پیر و شد از دست مست
مست عاشق چون بود فتنه پرست

گفت بی طاقت شدم ای ماهرو
از من بیدل چه میخواهی بگو

گر بهشیاری نگشتم بت پرست
پیش بت مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفت این زمان مرد منی
خواب خوش بادت که درخورد منی

پیش ازین در عشق بودی خام خام
خوش بزی چون پخته گشتی والسلام

چون خبر نزدیک ترسایان رسید
کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست
بعد از آن گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقهٔ زنار شد
خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد
نه ز کعبه نه ز شیخی یاد کرد

بعد چندین سال ایمان درست
اینچنین یکبارهٔ دست از وی بشست

گفت خذلان قصد این درویش کرد
عشق ترسا زاده کار خویش کرد

هرچه گویی بعد ازین فرمان کنم
زین بتر چه بود که کردم آن کنم

روز هشیاری نبودم بت پرست
بت پرستیدم چو گشتم مست مست

آنچنان کز خمر ترک دین کنند / بیشکی هم ابتداش این کنند
شیخ گفت ای دختر دلبر چه ماند / هر چه گفتی کرده شد دیگر چه ماند
خمر خوردم بت پرستیدم ز عشق / کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
کس چو من در عاشقی شیدا نشد / آنچنان شیخی چنین رسوا نشد
قرب پنجه سال راهم بود باز / موج میزد در دلم دریای راز
ذره عشق از کمین بر جست چست / برد ما را بر سر لوح نخست
عشق ازین بسیار کردست و کند / سبحه را زنار کردست و کند
پخته عقلست ابجد خوان عشق / هر شناسی عیب سرگردان عشق
اینهمه خود رفت برگو اندکی / تا تو کی خواهی شدن با ما یکی
چون بهای وصل تو بود آن بود / آنچه کردم بهر امید وصل بود
وصل خواهی و آشنائی یافتن / چند سوزم در جدائی یافتن
باز دختر گفت کای پیر اسیر / من گرانم کابینم و تو فقیر
سیم و زر باید مرا ای بیخبر / کی شود بی سیم کار تو چو زر
چون نداری زر سر خود گیر و رو / نفقه بستان از من ای پیر رو
همچو خورشید سبکرو فرد باش / صبر کن مردانه وار و مرد باش
پیر گفت ای سرو قد سیم بر / عهد نیکو می بری الحق بسر
کس ندارم جز تو ای زیبا نگار / دست ازین شیوه سخن آخر بدار
در ره عشق تو هر چیم بود شد / کفر و اسلام و زیان و سود شد
چند داری بی قرارم ز انتظار / تو نداری اینچنین با من قرار
جمله یاران ز من برگشته‌اند / دشمن جان من سرگشته‌اند
تو چنین ایشان چنان من چون کنم / نی دلم ماند و نه جان من چون کنم
دوست تر دارم من ای عیسی سرشت / با تو در دوزخ که بی تو در بهشت
عاقبت چون شیخ آمد مرد او / دل بسوخت آن ماه را بر درد او
گفت کابینم کنون ای ناتمام / خوکبانی کن مرا سالی مدام
تا چه سالی بگذرد هر دو بهم / عمر بگذاریم در شادی و غم
شیخ از فرمان جانان سر نتافت / کانکه سر تابد ز جانان سر نیافت
رفت شیخ کعبه و پیر کبار / خوکبانی کرد سالی اختیار
در نهاد هر کسی صد خوک هست / خوک باید کشت یا زنار بست
تو چنان ظن میبری ای هیچکس / کان خطر آن پیر را افتاد و بس
در درون هر کسی هست این خطر / سر برون آرد چو آید در سفر
تو ز خوک خویش اگر آگه نه / سخت معذوری که مرد ره نه
چون قدم در ره نهی مردانه وار / هم بت و هم خوک بینی صد هزار
خوک کش بت سوز در صحرای عشق / ور نه همچون شیخ شو رسوای عشق
عاقبت چون شیخ دین سودا نمود / در میان روم سر غوغا نمود

در ماندن مریدان بکار شیخ و مراجعت کردن بکعبه

همنشینانش چنان در ماندند / کز فرو ماندن بجان در ماندند
چون بدیدند آن گرفتاری او / باز گردیدند از یاری او
جمله از یاری او بگریختند / از غم او خاک بر سر ریختند
بود یاری در میان جمع چست / پیش شیخ آمد که ای در کار سست
میروم امروز سوی کعبه باز / چیست فرمان باز باید گفت راز
ما اگر همچون تو ترسائی کنیم / خویشتن محراب رسوائی کنیم
اینچنین تنها پسندیم ما / همچو تو زنار بر بندیم ما
ما چه نتوانیم دیدن اینچنین / زود بگریزیم از تو زین زمین
معتکف در کعبه بنشینیم ما / تا نه بینیم آنچه می بینیم ما
شیخ گفتا جان من پر درد بود / هر کجا خواهید باید رفت زود
تا مرا جانست دیرم جای بس / دختر ترسا روح افزای بس
می ندانم از چه رو آزاده اید / زانکه اینجا کار نا افتاده اید
گر شما را کار افتادی دمی / همدمی بودم مرا در هر غمی
باز گردید ای رفیقان عزیز / می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر ز ما پرسند بر گوییم راست　　کان نه پا افتاده سرگردان چراست
چشم پرخون و دهن پر زهر ماند　　در دهان اژدهای قهر ماند
هیچ کافر در جهان ندهد رضا　　آنچه کرد آن پیر با اسلام از قضا
روی ترسائی نمودندش ز دور　　شد ز دین و عقل و هوشش نا صبور
زلف همچون حلقه در حلقش فکند　　در زبان جمله خلقش فکند
گر مرا در سرزنش گیرد کسی　　کو درین ره همچنین افتد بسی
در چنین ره گوش سر گیرد نه دین　　هیچکس نیست آیت روی یک سخن
بسکه یاران در غمش بگریستند　　گاه میمردند گه می زیستند
شیخ شان در روم تنها مانده　　داد دین بر باد تنها مانده
عاقبت رفتند سوی کعبه باز　　مانده جان در سوختن تن در گداز
چون رسیدند آن عزیزان در حرم　　لب فرو بستند و نگشادند دم
از حیای شیخ خود حیران شدند　　هر یکی در گوشهٔ پنهان شدند
شیخ را در کعبه یاری رسته بود　　در ارادت دست از کل شسته بود
بود بس بیننده و بس راهبر　　زو نبودی شیخ را آگاه تر
شیخ چون از کعبه شد سوی سفر　　آن نبود آن جایگه حاضر مگر
چون مرید شیخ باز آمد بجای　　بود از شیخش تهی خلوت سرای
باز پرسید از مریدان حال شیخ　　باز گفتندش همه احوال شیخ
کز قضا او را چه کار آمد بسر　　وز قدر او را چه باز آمد ببر
روی ترسائی بیک مویش ببست　　راه بر ایمان ز هر سویش ببست
عشق میبازد کنون با زلف و خال　　خرقه گشته مخرقه حالش بحال
دست کلی باز داشت از طاعت او　　خوکبانی میکند این ساعت او
این زمان آن خواجهٔ بسیار درد　　بر میان زنار دارد چار کرد
شیخ ما گرچه بسی در دین بتاخت　　از کهن گبریش می نتوان شناخت
چون مرید آن قصه بشنود از شگفت　　روی خود زر کرد و ماتم در گرفت
با مریدان گفت ای تر دامنان　　در وفاداری نه مردان نه زنان
یار کار افتاده باید صد هزار　　یار ناید جز چنین روزی بکار
گر شما بودیت یار شیخ خویش　　یاری او از چه نگرفتید پیش
شرمتان باد آخر این یاری بود　　حق گذاری و وفاداری بود
چون نهاد آن شیخ بر زنار دست　　جملگی زنار می بایست بست
از برش عمدا نمی بایست شد　　جملگی ترسا همی بایست شد
این نه یاری و موافق بودنست　　آنچه کردید از منافق بودنست
هر که یار خویش را یاور شود　　یار باید بود اگر کافر شود
وقت ناکامی توان دانست یار　　خود بود در کامرانی صد هزار
شیخ چون افتاد در کام نهنگ　　جمله زو بگریختند از نام و ننگ
عشق را بنیاد بر بدنامی است　　هر که زین در سر کشد از خامی است
جمله گفتند آنچه گفتی بیش ازین　　بارها گفتیم با او بیش ازین
عزم آن کردیم تا با او بهم　　همنفس باشیم با شادی و غم
زهد بفروشیم و رسوائی خریم　　دین براندازیم و ترسائی خریم
لیک رائی دید شیخ کار ساز　　کز بر او یک بیک کردیم باز
چون ندید از یاری ما هیچ سود　　باز گردانید ما را شیخ زود
ما همه بر حکم او گشتیم باز　　قصه بر گفتیم و بنهفتیم راز
بعد از آن اصحاب را گفت آن مرید　　گر شما را کار بودی بر مزید
جز در حق نیستی جای شما　　در حضور حق سر و پای شما
در تظلم داشتن در پیش حق　　آن یکی بردی ازان دیگر سبق
تا چو حق دیدی شما را بیقرار　　باز دادی شیخ را بی انتظار
گر ز شیخ خویش کردیت احتراز　　از در حق از چه میگشتید باز
چون شنیدند این سخن از عجز خویش　　بر نیاوردند یک تن سر ز پیش
آن مریدش گفت آن خجلت چه سود　　کار چون افتاد برخیزید زود
لازم درگاه حق باشیم ما　　در تظلم خاک سر باشیم ما
پیرهن پوشیم از کاغذ همه　　در رسیم آخر به شیخ خود همه

باز گردیدن مریدان از کعبه بروم از پی شیخ

جمله سوی روم رفتند از عرب / معتکف گشتند پنهان روز و شب
همچنان تا چل شبانروز تمام / سر نپیچیدند هر یک از مقام
از تضرع کردن آن قوم پاک / در فلک افتاد جوشی صعبناک
آخر الامر آنکه بود از پیش صف / آمدش تیر دعائی بر هدف
صبحدم بادی بر آمد مشکبار / شد جهان کشف بر وی آشکار
سایهٔ حق آفتاب روی او / شد جهان جان وقف موی او
آن مرید او را چو دید از جای جست / کی نبی الله دستم گیر دست
مصطفی گفت ای بهمت بس بلند / رو که شیخت را برون کردم ز بند
در میان شیخ و حق تا دیرگاه / بود گردی و غباری بس سیاه
کردم از بحر شفاعت شبنمی / منتشر بر روزگار او همی
تو یقین میدان که صد عالم گناه / از تف یک توبه برخیزد ز راه
این دو سه حرفی بگفت از یار او / در زمان غایب شد از دیدار او
همچنان نعره زنان بیرون فتاد / زاب دیده در میان خون فتاد
رفت با اصحاب گریان در دوان / تا رسید آنجا که شیخ خوکبان
دید آن درویش را باز آمده / با خدای خویش در راز آمده
هم کلاه گبرکی انداخته / هم ز ترسائی دلش پرداخته
هم ز خجلت جامه بر تن چاک کرد / هم بدست عجز بر سر خاک کرد
گه ز آهش پردهٔ گردون بسوخت / گه ز حسرت بر تن او خون بسوخت
جمله با یاد آمدش یکبارگی / باز رست از جهل و از بیچارگی
همچو گل در خون دل آغشته بود / وز خجالت در عرق گم گشته بود
پیش او رفتند سرگردان همه / از پی شکرانه جان افشان همه
کفر برخاست از ره و ایمان نشست / بت پرست روم شد یزدان پرست
این زمان شکرانه عالم عالم است / شکر کن حق را چه جای ماتم است
آنکه تاند کرد روشن را سیاه / توبه تاند داد با چندین گناه

بر در حق هر یکی را صد هزار / گاه زاری گه شفاعت بود کار
جمله را چل شب نه خور بود و نه خواب / همچنان چل روز نه نان و نه آب
سبز پوشان در فراز و در فرود / جمله پوشیدند از ماتم کبود
بعد چل روز آن مرید پاکباز / بود اندر خلوت خود در نماز
مصطفی را دید می آمد چو ماه / در بر افکنده دو گیسوی سیاه
می خرامید و تبسم می نمود / هر که می دیدش در او گم می بود
رهنمای خلقی از بهر خدای / شیخ ما گمره شده راهش نمای
همت عالیت کار خویش کرد / دم مزن تا شیخ را در پیش کرد
آن غبار از راه او برداشتم / در میان ظلمتش نگذاشتم
آن غبار اکنون ز ره برخاسته است / توبه بنشسته است و گنه برخاسته است
بحر احسان چون در آید موج زن / محو گرداند گناه مرد و زن
مرد از شادی او مدهوش شد / نعره زد کاسمان پر جوش شد
جملهٔ اصحاب را آگاه کرد / مژدگانی داد و عزم راه کرد
شیخ را دیدند چون آتش شده / در میان بیقراری خوش شده
هم فکنده بود ناقوس از دهان / هم گسسته بود زنار از میان
شیخ چون اصحاب را از دور دید / خویشتن را در میان نور دید
گاه چون ابر اشک خونین میفشاند / گاه دست از جان شیرین میفشاند
حکمت قرآن و اسرار و خبر / شسته بود اندر ضمیرش سر بسر
چون بحال خود فرو نگریستی / در سجود افتادی و بگریستی
چون چنان دیدند آن اصحاب لا / مانده در اندوه و شادی مبتلا
شیخ را گفتند ای بی پرده راز / میغ شد از پیش خورشید تو باز
موج زد ناگاه دریای قبول / شد شفاعت خواه کار تو رسول
منت ایزد را که در دریای نار / کرد راهی همچو خورشید آشکار
آتشی از توبه چون بفروزد او / هر چه باید جمله در هم سوزد او

قصه کوته می کنم این جایگاه / بودشان البته حالی عزم راه
شیخ غسلی کرد و شد در حلقه باز / رفت با اصحاب تا سوی حجاز

خواب دیدن دختر ترسا و از عقب شیخ رفتن

دید از آن پس دختر ترسا بخواب / کوفتادی در کنارش آفتاب
آفتاب آنگاه بگشادی زبان / کز پی شیخت روان شو این زمان
مذهب او گیر و خاک او بباش / ای پلیدش کرده پاک او بباش
او چو آمد در ره تو بی مجاز / در حقیقت تو ره او گیر باز
از رهش بردی براه او درآی / چون براه آمد تو همراهی نمای
رهزنش بودی تو همره باش باش / چند ازین بی آگهی آگه بباش
چون درآمد دختر ترسا ز خواب / تو رسیدادی دلش چون آفتاب
در دلش دردی پدید آمد عجب / بیقرارش کرد آن درد از طلب
آتشی در جان سرمستش فتاد / دست در دل از دل دستش فتاد
می ندانست او که جان بیقرار / در درون او چه تخم آورد بار
کارش افتاد و نبودش همدمی / دید خود را در عجائب عالمی
عالمی کانجا مجال راه نیست / گنگ باید شد زبان آنجا که نیست
ذوق اسراری که از بیچون بود / از بیان کیف و کم بیرون بود
در میان آن همه ناز و طرب / همچو باران اشک میریخت از عجب
نعره زن جامه دران بیرون دوید / خاک بر سر در میان خون دوید
با دل پر درد و شخص ناتوان / از پی شیخ و مریدان شد دوان
همچو ابری غرقه در خون می‌دوید / دل بداد از دست بیرون می‌دوید
می ندانست او که در صحرا و دشت / از کدامین سوی می‌باید گذشت
عاجز و سرگشته می نالید زار / روی خود در خاک می نالید زار
زار میگفت ای خدای کارساز / عورتی ام مانده ام از کار باز
مرد راه چون توئی را ره زدم / تو مزن بر من که بی آگه زدم
بحر قهاریت را بفشان ز جوش / می ندانستم خطا کردم بپوش
هرچه کردم بر من مسکین مگیر / وین نپذیرفتم برین بیدین پیر
گر بمیرم از کسی یاریم نیست / حصهٔ دیگر بجز خواریم نیست
شیخ را اعلام دادند از درون / کامد آن دختر ز ترسائی برون
آشنائی یافت با درگاه ما / کارش افتاد این زمان در راه ما
بازگرد و سوی آن بت بازشو / با بت خود همدم و همراز شو
شیخ حالی بازگشت از ره چو باد / باز شوری در مریدانش فتاد
جمله گفتندش ز سر بازت چه بود / توبه و چندین تگ و تازت چه بود
بار دیگر عشقبازی می کنی / توبه دلبس نا نمازی میکنی
حال دختر شیخ با ایشان بگفت / هر که این بشنید ترک جان بگفت
شیخ و اصحابش ز پس رفتند باز / تا شدند آنجا که بود آن دلنواز
زرد می دیدند چون زر روی او / گم شده در گرد ره گیسوی او
سر برهنه پا برهنه جامه پاک / بر مثال مرده بر روی خاک
چون بدید آن ماه شیخ خویش را / غشی آمد آن بت دلریش را
چون بدید آن ماه را غشی بخواب / شیخ بر رویش فشاند از دیده آب
چون نظر بر شیخ افگند آن نگار / اشک می بارید چون ابر بهار
دیده بر عهد و وفای او فگند / خویش را بر دست و پای او فگند
گفت از تشویر تو جانم بسوخت / پیش ازین در پرده نتوانم بسوخت
بر فکن این پرده تا آگه شوم / عرضه کن اسلام تا با ره شوم
شیخ بروی عرضهٔ اسلام داد / غلغله در جملهٔ یاران فتاد
چون شد آن سرگشته از اهل عیان / اشک باران ای عجب شد در زبان
آخر الامر آن صنم چون راه یافت / ذوق ایمان در دلش ناگاه یافت
شد دلش از ذوق ایمان بیقرار / غم درآمد گرد آن بی غمگسار
گفت شیخا طاقت من گشت طاق / می ندانم هیچ طاقت وفراق
سیرم از این خاکدان پر صداع / الوداع ای شیخ عالم الوداع
چون مرا کوتاه خواهد شد سخن / عاجزم عفوم کن و خصمی مکن

این بگفت آن ماه و دست از جان فشاند / نیم جانی بود در جانان فشاند
جان شیرین زو جدا شد ای دریغ / گشت پنهان آفتابش زیر میغ
قطره‌ای بود او درین بحر مجاز / سوی دریای حقیقت رفت باز
جمله چون بادی ز دنیا می رویم / رفت او و ما همه هم می رویم
این چنین افتد بسی در راه عشق / این کسی داند که هست آگاه عشق
هر چه میگوئی چو در ره ممکن است / رحمت و نومید و کرد این است
نفس این اسرار نتواند شنود / بی نصیبه گوی نتواند ربود
این بگوش جان ز دل باید شنید / نه ز نقش آب و گل باید شنید
چنگ دل با نفس هر دم سخت شد / نوحه در ده که ماتم سخت شد
در چنین ره چابکی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
شیخ را از رفتن او جان بسوخت / دیده از پی روی او عالم بدوخت
با رفیقان گفت شیخ غم زده / خسته و سرگشته و ماتم زده
کای رفیقان حال ما را بنگرید / اینچنین احوال ما را بنگرید
باشد این آغاز و این انجام عشق / هر که خواهد گو برو در دام عشق
مرغ در دام آمد گرفتم زیر بال / من نخواهم ماند بی او دیر سال
از جهان سوی جنان خواهم شدن / وز پی جانان روان خواهم شدن
با مراد آن دلبر از عالم گرفت / شیخ از بی همرهی هم برفت
قبر شیخ و قبر دختر ساختند / هر دو را پهلوی هم پرداختند
پیشوای عشق جانان خطبه خواند / عاشق و معشوق را با هم نشاند
چون دو عاشق را نماند هوش هم / چون دو همزون ست در آغوش هم
زان دو قبر آن دو یار دردمند / دست ازان حسرت دو همره بلند
دانکه آنجا ایزد از لطف و کمال / کرد پیدا چشمه آب زلال
چند فرسنگ آنچنان خرم بود / همچنان جائی بگیتی کم بود
گر رسی آنجا به بینی از خوشی / عرصه همچون بهشت از دلکشی
گرد ران منزل ترا باشد قرار / چار فصل آنجا نه بینی جز بهار
هیچ فصل از میوه خالی نیستند / تا نه پنداری که عالی نیستند
هر دو می آرند بار عاشقی / بوالعجب کاریست کار عاشقی
در میان کعبه در روم آن مقام / شد زیارتگاه خلق از خاص و عام
قصهٔ عطار را این ماه نیست / سر همه جز کس آگاه نیست

قرعه افکندن مرغان بجهت پیشوائی و بنام هدهد آمدن

چون شنیدند این حکایت آن همه / آن زمان گفتند ترک جان همه
بر دو سیمرغ از دل ایشان قرار / عشق در جانشان یکی شد صد هزار
عزم ره کردند عزمی بس درست / ره سپردن را بایستادند چست
جمله گفتند این زمان ما را بنقد / پیشوائی باید اندر حل و عقد
تا کند در راه ما را رهبری / زانکه نتوان ساختن از خود سری
در چنین ره حاکمی باید شگرف / بو که بتوان رفت ازین دریای ژرف
حاکم خود را بجان فرمان کنیم / نیک و بد هر چه بگوید آن کنیم
تا بود آخر کزین میدان لاف / گوی ما افتد مگر بر کوه قاف
ذره خورشید والا او فتد / سایهٔ سیمرغ بر ما او فتد
عاقبت گفتند حاکم نیست کس / قرعه باید زد طریق این است و بس
قرعه بر هر که او فتد سرور بود / در میان کهتران مهتر بود
چون رسید اینجا سخن کم گشت شور / جملهٔ مرغان شدند آنجا خموش
چون بدست قرعه‌شان افتاد کار / دل گرفت آن بیقراران را قرار
قرعه افکندند بس لائق فتاد / قرعه‌شان بر هدهد عاشق فتاد
جمله او را رهبر خود ساختند / گر همی فرمود سر می باختند
عهد کردند آن زمان کو رهبر است / هم درین ره پیشوا و سرور است
حکم حکم اوست فرمان نیز هم / زر دریغی نیست تن جان نیز هم

تاج بر سر نهادن هدهد و براه افتادن مرغان

هدهد هادی چو آمد پهلوان / تاج بر فرقش نهادند آن زمان
صد هزاران مرغ در راه آمدند / سایه بان ماهی و ماه آمدند

چون پدید آمد سر وادی ز راه / الحذر از هر نفر بر شد به ماه
هیبتی از راه بر ایشان فتاد / آتشی در جان حیرانشان فتاد
برکشیدند آن همه بر یکدگر / نه پر و نه بال نه پا و نه سر
جمله دست از جان بشسته پاکباز / بار ایشان پس گران و ره دراز
بعد راهی خالی از شر عجب / ذره‌ای نه خیر و نه شر ای عجب
بود خاموشی و آرامش درو / نه فزایش بود و نه کاهش درو
سائلی گفتش که ره خالی چراست / هدهدش گفت این ز عز پادشاست

بیرون آمدن بایزید بسطامی در شب مهتاب

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر / از خروش خلق خالی دید شهر
ماهتابی بود بس عالم فروز / شب شده از پرتو او همچو روز
آسمانی پر نجوم آراسته / هر یکی کار دگر را خاسته
شیخ چندانی که در صحرا بگشت / کس نمی‌جنبید در صحرا و دشت
شورشی در وی پدید آمد به زور / گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین درگه که رفعت راست این / این چنین خالی ز مشتاقان چراست
هاتفی گفتش که ای حیران راه / هر کسی را ره ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا / کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عز ما نور افکند / غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردان انتظار / تا یکی را بار بود از صد هزار

حکایت فریاد برآوردن از حیرت و هول راه و بر تخت شدن هدهد

جمله مرغان ز هول و بیم راه / بال و پر پر خون برآوردند آه
راه می‌دیدند پایان ناپدید / درد می‌دیدند درمان ناپدید
باد استغنا چنان جستی درو / کآسمان را پشت بشکستی ازو
در بیابانی که طاوس فلک / هیچ می‌سنجد در دو تا یک تنک
کی بود مرغان دیگر را در جهان / طاقت این راه هرگز یک زمان
چون بترسیدند آن مرغان ز راه / جمله گشتند آن زمان یک جایگاه
پیش هدهد آمدند از خود شده / جمله طالب گشته و بیخود شده
پس بدو گفتند ای دانای راه / بی ادب نتوان شدن در پیشگاه
تو بسی پیش سلیمان بوده‌ای / بر بساط ملک سلطان بوده‌ای
رسم خدمت سر بسر دانسته‌ای / موضع خوف و خطر دانسته‌ای
هم فراز و هم نشیب این ره دیده‌ای / هم بسی گرد جهان گردیده‌ای
رای ما آنست کاین ساعت بنقد / چون تویی ما را امام حل و عقد
بر سر منبر روی این جایگاه / پس بسازی قوم خود را زاد راه
شرح گویی رسم آداب ملوک / زانکه نتوان کرد بر جهل این سلوک
هر یکی را هست در دل مشکلی / می بباید راه را فارغ دلی
مشکل دلهای ما حل کن نخست / چون بپرسیم از تو مشکلها درست
چون بپرسیم از تو مشکلهای خویش / بستریم این شبهه از دلهای خویش
زانکه می‌دانیم کاین راه دراز / در میان شبهه هدهد نیست باز
دل چو فارغ گشت از این تن‌ها زهیم / بی دل و تن سر بدان درگه نهیم

بر تخت برآمدن هدهد و سخن گفتن او

بعد از آن هدهد سخن را ساز کرد / بر سر منبر نشست آغاز کرد
هدهد با تاج چون بر تخت شد / هر که رویش دید عالی بخت شد
پیش هدهد صد هزاران بیشتر / صف زدند از خیل مرغان سر بسر

غوغا برآوردن بلبل و قمری با هم

پیش آمد بلبل و قمری بهم / تا کنند آن هر دو تن تقریر هم
هر دو الحان برکشیدند آن زمان / غلغلی افتاد از ایشان در جهان
سخن ایشان هر که او در گوش شد / بیقرار و واله و مدهوش شد
هر یکی را حالتی آمد پدید / کس نه با خود بود و نی بیخود پدید
بعد از آن هدهد سخن آغاز کرد / پرده از روی معانی باز کرد

سوال کردن مرغی از هدهد

سائلی گفتش که ای برده سبق تو بچه از ما سبق بردی بحق
چون تو جویائی و ما جویان حق راست در میان ما تفاوت از چه خاست
چه گنه آمد ز جسم و جان ما قسم تو صافی و دُردی آن ما

جواب دادن هدهد اورا

گفت ای سائل سلیمان را همی جسم افتادست بر ما یکدمی
نه بسیم این یافتم من نه بزر هست این دولت همه از یک نظر
کی بطاعت این بدست آرد کسی زانکه کرد ابلیس این طاعت بسی
گر کسی گوید نباید طاعتی لعنتی بارد برو هر ساعتی
تو مکن در یک نفس طاعت رها پس منه این طاعت خود را بها
تو بطاعت عمر خود می بر بسر تا سلیمان بر تو اندازد نظر
چونکه مقبول سلیمان آمدی هرچه گویم بیشتر زان آمدی

حکایت انبازی سلطان محمود با طفل صیاد

گفت روزی شاه محمود از قضا اوفتاده بود از لشکر جدا
بارگی میراند تنهائی یکی بر لب دریا بدید او کودکی
دام در دریا فکنده بود شست شه سلامش کرد و پیشش نشست
کودکی اندوهگین بنشسته دید هم دلش آغشته هم جان خسته دید
گفت ای کودک چرائی غمزده می ندیدم چون تو یک ماتم زده
کودکش گفت ای امیر پرهنر چار طفلیم این زمان بی پدر
مادری داریم بر جا مانده سخت درویشیم و تنها مانده
از برای ماهی هر روز دام اندر اندازم کنم تا شب مقام
چون بگیرم ماهی با صد زحیر قوت ما آنست هر شب ای امیر
شاه گفتا خواهی ای طفل دژم تا کنم انبازی با تو بهم
گشت کودک راضی و انباز شد شاه اندر بحر شست انداز شد
شست کودک دولت شاهی گرفت لاجرم آن روز صد ماهی گرفت
آن همه ماهی که کودک دید پیش گفت این دولت عجب دارم ز خویش
شاه گفتا کم نباشی ای پسر گر ز ماهی گیر خود یابی خبر
دولتی داری بغایت ای غلام کاینهمه ماهی در افتادت بدام
ور ولیکن تو ازین [illegible] زانکه ماهی گیر تو شد پادشاه
این بگفت و گشت بر مرکب سوار طفل گفتش قسم خود کن اختیار
گفت امروز این همه نکنم جدا آنچه فردا صید گردد آن مرا
صید باز فردا تو خواهی بود و بس لاجرم من صید خود ندهم بکس
روز دیگر چون بایوان باز رفت خاطر شاه از پی انباز رفت
رفت سرهنگی و کودک را بخواند شه بانبازیش بر مسند نشاند
هر کسی گفت ای شاها او گداست شاه گفتا هرچه هست انباز ماست
مر تقسیم رد تواناش کرد این بگفت و همچو خود سلطانش کرد
کرد از کودک طلبگاری سؤال کز کجا آوردی آخر این کمال
[illegible] آمد و شیون گذشت زانکه صاحب دولتی بر من گذشت

حکایت آن خونی که [illegible] اورا در خواب دید

[illegible] ت شاهی در عتاب دید یکشب صوفی او را بخواب
[illegible] بشت خونی بمن خندان میگذشت گاه خرم که خرامان میگذشت
او تو خونی بوده وانگهی در سر نگونی بوده
از کجا این منزلت آمد پدید کانچه تو کردی بآن نتوان رسید
وان شه [illegible] میگذشت اینجا حبیب بین
در نهان من در زیر چشم آن ترا کرد بر من طرفة العینی نگاه
و صد این [illegible] یافتم از دولت آن یک نظر
هر که شیم دولتی بردی تمام جانش در یکدم بصد سر بی تمام
تا نیفتد بر تو مردی را نظر از وجود خود کجا یابی خبر
گر تو بنشینی به تنهائی بسی راه نتوانی بریدن بی کسی
پیر باید راه را تنها مرو از سر عمیا درین دریا مرو
جز تو هرگز راه تنهائی مباش کی عصاکش کی توانی برد راه

نه ترا حشمت ونی ره کوته است
هرکه او ز دولتی پیوسته شد
ناگهی محمود شد سوی شکار
دید محمودش چنان درمانده کار
گر مرا یاری کنی چه بود از آن
از کرم آمد فرو آن شهریار
گفت با لشکر که پیر خارکش
لشکرش بر پیر بگرفتند راه
گرچه می ترسید چتر شاه دید
دید زیر چتر روی آشنا
شاه با او گفت ای درویش من
پیر مردی ام مغیل و بارکش
شهریارش گفت ای پیر نژند
لشکری گفتند ای ابله خموش
مقبلی چون دست بر خارم نهاد
نامرادی لیک بسیارم نهاد
شه چو بشنید این سخن زان پیر راه
لشکری شه از برای شاه خویش
دیگرش گفتی که ای پشت و پناه
می ندارم قوت و بس عاجزم
کوههای آتشین در ره بسیست
صد هزاران عقل اینجا سر نهاد
از من مسکین چه خیزد جز غبار
هدهدش گفت ای فسرده چند ازین
چون ترا اینجا نگه قدر اندکیست

پیر در رهت فلا و دره است / هرکه عقد و حل صبا دولتی

حکایت سلطان محمود با پیر خارکش

اوفتاد از لشکر خود بر کنار / پیرمردی خارکش می‌راند خر
بار او افتاده حیران مانده / پیش او محمود و گفت ای بیقرار
حسن گنجم سود ترا نبود زیان / از نکورویت می بینم نصیب
پنجه جانی دست چون گل زد بخار / بار او بر خر نهاد آن سرفراز
باخری می‌آید از پس بارکش / ره فرو گیرید از هر سوی او
رو نماند هیچ جا جز پیش شاه / پیر با خر گفت بالاغ خری
هم بسوی شاه رفتن راه دید / آن خری می‌راند تا نزدیک شاه
در عنایت او فتاد و در عنا / گفت یا رب با که گویم حال خویش
چیست حالت باز گو در پیش من / گفت میدانی تو حالم گر مبانی
روز و شب در دشت باشم تا بگاه / خار بفروشم خورم نان تهی
نرخ کن تا زر دهم خارت بخرد / گفت شاها کین زمن ارزان مخر
این دو جو ارزد نه بیش از آن فروش / پیر گفتا این دو جو ارزد و لیک
خار چون این گونه گلزارم فتاد / هر که خواهد این چنین خاری خرد
تا چه او دست بر خارم نهاد / گرچه این خاریست از آن ...
ده بسیاری زرش آنجایگاه / بس بیکسی همیان زر فرمود شاه
هرکی کرده نثار از جای خویش / شهریارش داد و بدره صد هزار

سؤال مرغ دیگر از هدهد در ناتوانی

همچنین ره پیش ناید هرگزم / وادی دورست و راه مشکل است
همچنین راهی نه راه هر کسیست / صد هزاران سر درین گوی شد
وانکه او بنهاد سر بر سر نهاد / در چنین رهی که مردان بی بها

جواب دادن هدهد او را در ناتوانی

تا بلی داری تو خود را بند ازین / هست دنیا چون نجاست سر بسر
خواه میر و خواه نه هر دو یکیست / صد هزاران خلق همچون کرم زرد

نبودش در راه هرگز صحبتی
خار در دستش همه گلدسته شد
خار او افتاد و می خارید سر
یار خواهی گفت خواهم ای سوار
لطف نبود از نکورویان غریب
رخش سوی لشکر خود راند باز
تا ببیند روی من مسکین گدا
چون روم کنیست ظالم لشکری
چون بدید او را خجل شد پیش شاه
کرده ام محمود را حمال خویش
خویشتن را عجمی صورت ساختی
میتوانی گر مرا نان دهی
کم نه بفروشم زده همیان زر
زین کم افتد این خریدارست لیک
هر بن خاری بدیناری خرد
چون نعمت اوست صد جان ارزد آن
تا خرید آن حاجبش از پیر راه
این حکایت تا بدانی ... ز او
تا توانم چون بیا...
مرگ من اندر نخست
بسکه خونها ز...
چادری ...
اگر ...
خلق ... میزند از وی ...
... می ... نیاز در ...

باد گر خواهیم مردن نیز زار / به که در عین نجاست زار زار
این طلب گر از من و از تو خطاست / گر بمیرم از غمش این غم رواست
چون خطاهای جهان بی حسابست / یک خطا دیگر همان انکار هست
گر کسی را عشق بدنامی بود / به ز کناسی و حمامی بود
صد هزاران خلق همچون گل ز درد / زار می میرند در دنیا بدرد
گیر این سودا ز طراری کم است / تو کمش گیر این مرا اکثر غم است
باز زین سودا تو دل بریان کنی / هر زمان شوق دگر پیدا کنی
گر کسی گوید غرورست این هوس / چون رسید آنجا که نرسیدست کس
گر غرور این هوس جان نهم / به که دل در خانه و دکان نهم
یک نفس از خود نگه دیدیم ما / اینهمه دیدیم و بشنیدیم ما
کار ما از خوش ... باشد در آ / آه ازین مشت گدای پر نیاز
تا نمیرم از خود و از خلق پاک / بر نیاید جان ما از خاک پاک
هر که او از خلق کلی مرده نیست / مرگ بادش محرم این پرده نیست
محرم این پرده جان آن کسست / زنده از خلق نامرد رهست
پای درنه گر تو هستی مرد کار / چون نشان آخر دل از دستان بدار
تو یقین دان کین طلب اند کار نیست / کار نیست و نه کار هر سریست
بر و زیست عشق کو برگ ست و با / هر که دارد برگ این گو سر برآر
عشق چون بر سینه منزل گرفت / جان آن کس را ز هستی دل گرفت
مرد را این درد در خون افکند / سرنگون از پرده بیرون افکند
بس دمش با خویشتن نکند رها / یکدمش ناگاه خواهد خون بها
گر دهد آبیش نبود بی زحیر / گر دهد نانش بجز باشد زحیر
گر بود از ضعف عاجز تر ز مور / عشق پیش آرد بر او هر لحظه شور
گر بود کار ز ره بیند آفتاب / در بود در دهقان بیند موج آب
مرد چون افتاد در بحر خطر / کی خورد یک لقمه بی خون جگر

حکایت شیخ خرقانی در نیشاپور و رفتن میدان را

شیخ خرقانی به نیشاپور شد / شیخ راه آمد بر او رنجور شد
هفته با ژنده در گوشهٔ / گرسنه افتاده بد بی توشهٔ
چون برآمد هفته گفت ای اله / گردهٔ نانی مرا کن رو براه
هاتفی گفتش برو زین خطه پاک / جملهٔ میدان نیشاپور خاک
چون بروبی خاک میدان سربسر / نیم جو زر یابی آن نان خر بخور
گفت اگر جاروب و غربالم بدی / وجه نانی را چه اشکالم بدی
چون ندارم هیچ آبی در جگر / بی جگر نانم ده و خونم مخور
هاتفی گفتا که آسان بایدت / خاکروبی کن اگر نان بایدت
پیر رفت و گرد زار سیاهی / تا ستد جاروب و غربال از کسی
خاک می رفت و بپایان می شتافت / آخرین غربال آن زر پاره یافت
شادمان شد او چو کان زر بدید / رفت سوی نانوا و نان خرید
چونکه مرد نانوا نانش بداد / شد همه جاروب و غربالش ز یاد
آتشی افتاد اندر جان پیر / در تک افتاد و برآمد زو نفیر
گفت چون من نیست گریان کنون / زر ندارم چون دهم تاوان کنون
عاقبت میرفت و چون دیوانهٔ / خویش را افکند در ویرانهٔ
چون در آن ویرانه شد جاروب هم / دید غربال و دگر جاروب هم
شادمان شد پیر و گفتا ای اله / از چه میکردی جهان بر من سیاه
زهر کردی نان من بر جان من / گو ببر جان باز گیر این نان من
هاتفی گفت ای همه ناخوش منش / خوش نباشد هیچ نان تا خورش
چون نهادی نان خالی در کنار / در فزودم نان خورش منت بدار

حکایت جبه خواستن دیوانه از حق سبحانه تعالی

بود آن دیوانه دل بر تمام / برهنه میرفت و خلق اندر حمام
گفت یارب جبه ده محکمم / همچو خلقان دگر کن خرمم
هاتفی آواز داد و گفت هین / آفتابی گرم دادم در نشین

گفت یا رب تا کیم و ای غمخوار
چون بشد ده روز دیگر سوخته
صد هزاران پاره بر وی پیش بود
صد هزاران وصله بر هم دوختی
کار آسان نیست با درگاه ما
چون فتاد از عمر مقصودی بسال
رابعه در راه کعبه هفت سال
قصد کعبه کرد و گفت ای حق گزار
چون رسیدم روز با ازرق چنین
... عاشقی چون رابعه
گور پیش کعبه باست می و بنشد
در زمین گرداب ... جنبلا
... دیوانه خوار
گفت می بینم ترا الهیت
جمله روز از مگس دارم عذاب
پس بگر نمرود و شتم گرفت عذاب
دیگری گفتش گنه دارم بسی
چون زره گشتم مرد بگناه
گفت ای غافل مشو نومید از و
گر نبودی مر ترا توبه قبول
گر بصدق آئی درین ره یکدمی
کرده بود آن مرد بسیاری گناه
باقی دیگر شد راه افتاده بود
چون ز بحر ... بهره داشت
گر غباری در رهش افتاده بود

جبه بود ترا به ز آفتاب | گفت رو ده روز دیگر صبر کن
جبه آورد و بر هم دوخته | ناگهان شخصی بیامد همچو باد
زانکه آن بخشنده بس درویش بود | مرد مجنون گفت ای دانای راز
این چنین درزی ز که آموختی | در غزانه جامهای تو بسوخت
خاک می باید شدن در راه ما | بس کسان کامد برین درگه زدور

حکایت پهلو رفتن رابعه علویه بکعبه معظمه

رفت در پهلو زنی تا حج زنان | چون بنزدیک حرم آمد بجان
شد همی نامد ز بالش آشکار | باز گشت از راه و گفت ای ذوالجلال
او فگندی در رهم خاری چنین | یا مرا در خانه خود ده قرار
کی شناسی قدر صاحب واقعه | تا تو می گردی درین بحر فضول
گر درون دیگ هست میدهند | گر درین گرداب بیرون کنی
سر بسر گرد د ترا چون آسیا | تو جمعیت نیابی یک نفس

حکایت عزیزی با دیوانه

هست در الهیت جمعیتی | گفت کای جمعیتی یابم ز کس
جمله شب نا بدیم از کیک خواب | هم پشه چونکه بر نم و شد

سوال مرغ دیگر در صفت گناهکاری

با گنه ... بود آنجا کسی | چون کسی آلوده باشد بخلاف

جواب دادن هدهد او را

لطف میخواه و کرم جاوید از و | گر با سانی ببیند از سپهر
کی بدی هرگز برآوردی ز دل | گر گنه کردی در توبه هست باز

حکایت آن مردی که بسیار گنه کرده بود

توبه کرد از شرم و باز آمد براه | بار دیگر نفس چون قوت گرفت
در همه نوعی گناه افتاده بود | بعد از آن دردی در آمد در رو
... تا توبه کند زهره نداشت | روز و شب چون گندمی بر تابه بر
از آب چشم ... همه بنشانده بود | در سحرگه هاتفش آواز داد

تا ترا یک جبه بخشیم بی سخن
جبه آمد صد و دو پیش نهاد
تو زنده بر هم دوختی زان دو زبی
کاین چنین ... ندرهی باید و بیت
... بسوخت و کفر خفت از نار دور
عین حسرت گشت و مقصودی نیافت
گفته آخر یافتم سجی تمام
راه پیمودم به پهلو هفت سال
ورنه اندر خانه خویشم گذار
صبح می خیز وا ز در روز قبول
هر نفس جمعیتی افزون کنی
تا نسوزی هر چه داری یک نفس
پیش او رفت آن عزیز نامدار
چون خلاصم نیست از کیک و مگس
سفر آن سرگشته دل پر درد شد
پشه و کیک و مگس دارم نصیب
کی رسد سیمرغ را در کوه قاف
کی تواند یافت قرب پادشاه
کار دشوارت برآید بی خبر
توبه کن کین در نخواهد شد فراز
صد فتوحت پیش آید هر دمی
توبه بشکست و ره شهوت گرفت
وز خجالت کار شد بس مشکلش
دل پر آتش سینه پر خونابه
ساز کارش کرد و کارش ساز داد

گفت می‌گوید خداوند جهان / چون نخست اول تو به کردی ای فلان
عفو کردم توبه‌ات بپذیرفتمت / می توانستم ولی نگرفتمت
بار دیگر چون شکستی توبه پاک / دادمت مهلت نکشتم خشمناک
ور چنانست این زمان ای بیخبر / آرزوی تو که باز آیی دگر
باز آ آخر که در بگشاده‌ایم / تو غرامت کرده ما استاده‌ایم
وانداد و کو هست [illegible] / رحمت حق هست بیرون از قیاس

حکایت روح الامین که در سدره لبیک الهی شنید

یک شبی روح الامین در سدره بود / نیک لبیکی ز حضرت می‌شنود
بیدلی گفت [illegible] / حق نداند تا کسی هست [illegible]
این قدر دانم که عالی بنده‌ایست / نفس او مرده است و دل زنده‌ایست
خواست تا او را شناسد در زمان / [illegible]
در زمین گردید و در دریا بگشت / نی ز کوهش یافت نی ویرانه دشت
سوی حضرت باز شد با صد شتاب / [illegible]
از کمال قدرت او را سر نگشت / بار دیگر گرد عالم گرد گشت
هم ندید آن بنده را گفت ای خدا / سوی او آخر مرا راهی نما
حق تعالی گفت عزم روم کن / در میان روم شو معلوم کن
رفت جبرئیل و بدیدش آشکار / کان زمان می‌خواند بت را زار زار
جبرئیل آمد ازین حالت بجوش / سوی حضرت بازآمد در خروش
پس زبان بگشاد و گفت ای بی‌نیاز / پرده زین سر برگشای آخر براز
آنکه در دیری کند بت را خطاب / تو بلطف خود دهی او را جواب
حق تعالی گفت هست او دل سیاه / زان نمی‌داند که گم کردست راه
از نیازش خوش همی آید مرا / زین نشان دادن همی باید مرا
گر غلط کرده‌ست آن ره غلط کردن [illegible] / من که می‌دانم نکردم ره غلط
هم کنون راهش دهم تا پیشگاه / لطف او خواهد شد او را عذرخواه
این بگفت و راه جانش برگشاد / در خدا گفتن زبانش برگشاد
تا بدانی تو که این آن [illegible] / کانچه آنجا میرود بی‌علتست
گر درین در هرگنه داری تو [illegible] / هیچ [illegible]
گر همه زهد مسلمست خرند / [illegible]

حکایت صوفی و آواز انگبین فروش در بغداد

صوفیی میرفت در بغداد زود / در میان راه آوازی شنود
کان یکی گفت انگبین ارزان بهاست / [illegible]
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور / سیدی هیچی بهیچی گفت دور
تو مگر دیوانه‌ای ای بوالهوس / پس بهیچی کی دهد هر چیز کس
هاتفی گفتش که ای صوفی درآ / یک قدم آنجا که هستی برتر آ
تا بهیچی ما همه چیزت دهیم / هم دگر خواهی بسی نیزت دهیم
هست رحمت آفتاب تافته / جملهٔ ذرات را دریافته
رحمت او بین که با پیغمبری / در عتاب آمد ز بهر کافری

داستان حکایت موسی و قارون که هفتاد بار او را خوانده بود

حق تعالی گفت قارون زار زار / خواند ای موسی ترا هفتاد بار
تو ندادی هیچ بار او را جواب / گر بزاری یکرهم ای دی خطاب
شاخ شرک از جان او برکندمی / خلعت دین در برش افکندمی
کردی ای موسی بصد دردش هلاک / خاک [illegible] سر فرو بردی بخاک
گر تو او را آفریده بوده‌ای / در عذابش آفریده بوده‌ای
آنکه بر بی‌رحمتان رحمت کند / اهل نعمت را ولی نعمت کند
هست دریاهای فضلش بی‌دریغ / در بر او جرم ما یک اشک میغ
هر کرا باشد چنین بخشایشی / کی تغیر آرد از آلایشی

هر که او عیب گنهکاران کند / خویش را از خیل جباران کند

حکایت مردن آن مرد مفسد گنهکار و زاهد

چون بمرد آن مرد مفسد در گناه / گفت می بردند تابوتش براه
چون بدیدش زاهدی کرد احتراز / تا نباید کرد بر مفسد نماز
در شب آن زاهد مگر دیدش بخواب / در بهشت عدن همچون آفتاب
مرد زاهد گفتش آخر ای غلام / از کجا آوردی این عالی مقام
در گنه بودی تو تا بودی همه / پای تا فرقت بیالودی همه
گفت از بی‌رحمی تو کردگار / کرد رحمت بر من آشفته کار
عشقبازی بین چه حکمت میکند / میکند آن کار و رحمت میکند
حکمت او در شبی چون پر زاغ / کودکی را میفرستد با چراغ
بعد از آن بادی فرستد تیز رو / کان چراغ او بکش برخیز و رو
پس بگیرد طفل را در رهگذر / کز چه کشتی آن چراغ ای بیخبر
زان بگیرد طفل را اندر حساب / میکند با او بصد شفقت خطاب
گر همه کس جز نمازی نیستی / حکمتش را عشقبازی نیستی
کار حکمت جز چنین نبود مدام / لاجرم خود این چنین آید مدام
در ره او صد هزاران حکمت است / قطره‌ای از بحر رحمت آیت است
روز و شب این هفت پرگار ای پسر / از برای تست در کار ای پسر
طاعت روحانیان از بهر تست / خلد و دوزخ عکس لطف و قهر تست
قدسیان جمله سجودت کرده‌اند / جزو و کل غرق وجودت کرده‌اند
از حقارت سوی خود منگر بسی / زانکه ممکن نیست بیش از تو کسی
جسم تو جزو است و جانت کل کل / خویش را عاجز مکن در عین ذل
کل تو دریافت جزوی شد پدید / جان تو بشتافت عضوی شد پدید
نیست تن از جان جدا عضوی از او / نیست جان از کل جدا جزوی از او
چون عدد نبود درین راه احد / جزو و کل گفتن نباشد تا ابد
چون درآید وقت فتنه‌های کل / از برای تست خلعتهای کل
صد هزاران ابر رحمت فوق تو / می‌ببارد تا فزاید شوق تو
هر چه چندان آن ملائک کرده‌اند / از برای تو فدا آن کرده‌اند
جمله طاعات ایشان کردگار / بر تو خواهد کرد جاوید آن نثار

حکایت عباسه در بیان روز رستخیز

گفت عباسه که روز رستخیز / چون ز هیبت خلق اندر گریز
ماهیان و غافلان از گناه / ره بپا گردد بیک ساعت سیاه
خلق بی سرمایه حیران مانده / هر یکی از نوعی پریشان مانده
حق تعالی از زمین تا نه فلک / صد هزاران ساله طاعت از ملک
پاک بستاند همه از لطف پاک / افکند اندر سر این مشت خاک
از ملائک بانگ خیزد کای اله / از چه بستانند این خلق راه
حق تعالی گوید ای روحانیان / چون شما را نیست زین سود و زیان
خاکیان را کار می‌گردد تمام / نان برای گرسنه باشد مدام

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت ترید

دیگری گفتش مخنث گوهرم / هر زمانی مرغ شاخ دیگرم
گاه رند و گاه زاهد گاه مست / گاه پست و گاه نیست و گاه هست
گاه نفسم در خرابات افکند / گاه جانم در مناجات افکند
گه بر و دیو از بر هم تا بنگرم / گه فرشته باز آرد تا کهم
من میان هر دو حیران مانده‌ام / چون کنم در چاه زندان مانده‌ام

جواب دادن هدهد او را

هدهدش گفتا که ای حیران راه / بر همه کس همچنین شد حکم شاه
تا گنه نکند کسی از سرکشی / تن فرو ندهد بآرام و خوشی
گر همه کس پاک بودی از نخست / انبیا را کی شدی بعثت درست
چون بود در بعثت دلبستگی / با صلاح آئی بصد آهستگی
ای تنورستان غفلت جای تو / کرده مطلوب سراپای تو
اشک چون شنجرف اسرار دست / سیر خوردن چیست زنگار دست

چون تو بودی نفس سگ را پروری
گم شد از بغداد شبلی چندگاه
باز جستندش بهر موضع بسی
سائلی گفت ای بزرگ ارجمند
من چه انسانم ولی در راه دین
هرکه جان خویش را آگاه کرد
گر تو پیش آئی ز موئی در نظر
گر تو حق را بنده‌ئی بت گر مباش
بندگی کن بیش ازین دعوی مجو
ای مخنث جامهٔ مردان مدار
سر ز بانی تا زه انکاری دگر
در خصومت آمدند و در جفا
قاضی ایشانرا بکنجی برد باز
گر شما مستید از اهل جنگ و کین
منکه قاضی ام نه مرد معنوی
گر تو نه مردی نه زن در راه عشق
گر بدعوی عزم این میدان کنی
بود ... در مصر شاهی نامدار
چون خبر آمد ز عشقش شاه را
یا تو ترک شهر و این کشور بگوی
چون نبود آن مرد عاشق مرد کار
حاجبی گفتا که هست او بیگناه
گر چنان بودی که بود او بکار
گر ز سر ... سر بدین خواستی
لیک چون در عشق دعوید از بود

گم نیابی از مخنث گوهری | گفت آری این بود در رهبری

حکایت گم شدن شبلی در بغداد

در مخنث خانهٔ جستش کسی | در میان آن گروه بی ادب
اینچه جای تست آخر باز گوی | گفت این قوم اند چون تر دامنان
نی زنی در دین نه مردی چند ازین | گم شدم در ناجوانمردی خویش
ریش خود دستارخوان آه کرد | هم چو مردان ظل خود کن اختیار
خویشتن را از تهی سازی تبر | هیچ ذمت گر تفاوت می کند
وز تو مر ایزدی آذر مباش | نیست ممکن در میان خاص و عام
مرد حق شو عزت از غیری مجوی | چون ترا صد بت بود در زیر دلق
خویش را زین بیش سرگردان مدار | تا بهر دیده که هر ره بنگرے
در بن هر موی زناری گر | ای مخنث گوهر اینجا یار نیست

حکایت قاضی با دو صوفی مرقع پوش

گفت صوفی خوش نباشد جنگ و سیاه | جامهٔ تسلیم در بر کرده اید
این لباس از تن بیفکندید هین | در شما این جامه را اهل آمدید
زین تشتم میدارم قوی | مرد را در فرق مقنع داشتن
کی توانی کرد حل اسرار عشق | گر بسر راه عشقے مبتلا
سر دهی بر باد و ترک جان کنی | سر بدعوی پیش ازین سفر از تو

حکایت عاشق شدن مفلسی بر بادشاه مصر

خواند حالی مفلسی ... | گفت چون عاشق شدے بر شهریار
یا نه در عشقم تو ترک ... | با تو گفتم حال تو یکبار
کرد او از شهر ... اختیار | چون برفت آن مفلس بیچاره تن
از چه ... سر برندش فرو شاه | شاه گفتا زانکه عاشق او نبود
سر بریدن کردی اینجا اختیار | هرکه بردی سر به از جانان بود
شهریار از مملکت بر خاستی | بر میان بستی کمر در پیش او
سر بریدن چاره‌ ای این کار بود | هرکه در عشقم سر ... دارد

زانکه مردی یک صفت نبود کسی
پس بسوی او کجا میبرد راه
چشم تر بنشسته بود و خشک لب
در ره مردی نه مردان نی زنان
شرم میدارم من از مردی خویش
کرده ... سادگان عزت نثار
بتگری باشد که او بت میکند
از مقام بندگی برتر مقام
چون نمائی خویش را صوفی بخلق
خویش را ای مخنث گوهری
عشق او را با مخنث کار نیست
دو مرقع پوش در دار القضا
این خصومت از چه در سر کرده اید
در خصومت از سر جهل آمدید
به بود زینسان مرقع داشتن
بر فکن برگستوانی از بلا
تا برسوائی نمانی باز تو
مفلسی بر شاه عاشق گشت زار
از دو کار اکنون یکی کن اختیار
سر بریدن خواه یا آوارگی
شاه گفتا سر ببریدش ز تن
در طریق عشق صادق او نبود
عشق ورزیدن بر تاوان بود
خسرو عالم شدی درویش او
... خود دادن ... سر دارد او

این بدان گفتم که تا هر بی‌فروغ / کم زند در عشق لاف دروغ
دیگری گفتش که نفسم دشمن است / می ندانم تا ز دستش جان برم
آشنا شد گرگ در صحرا مرا / تا چرا می ابتدا او در آشتی
گفت ای سگ در عجب کرده خوش / همچو خالی پایمالت کرده خوش
نفس تو هم احول و هم اعور است / هم سگ و هم کاهل و هم کافر است
گر کسی بستایدت اما دروغ / کز دروغی اینچنین فربه شود
بود در اول همه بیحاصلی / وز جوانی شعبهٔ دیوانگی
بود در آخر که پیری بود کار / کی شود این نفس سگ پیراسته
چون ز اول تا به آخر غافلیست / بندگی سگ کند آخر کسی
خود حریف نفس بودن ناخوش است / گاه دردی ز مهر پی نخوتست
دوزخ الحق ترا خوش هست و دیدنیست / وین سگ کافر نمی میرد دمی
یافت مردی گورکن عمری دراز / سائلی گفتش که چیزی گوی باز
تا چه عمری گورکندی در مغاک / کین سگ نفسم همین هفتاد سال
گورکندن دید و یکساعت نمرد / یکزبان فرمان و یک طاعت نبرد
یک شبی عباسه گفت ای حاضران / از سر صدقی کنند ایمان قبول
این تواند بود تا آمد ند / یا مسلمان یا بمیرد در میان
این نیارستند کردن آن رواست / در درون خویش کافر برده‌ایم
کافرست این نفس نافرمان چنین / پس عجب نبود اگر گردد تباه
زان تو از مالکت [illegible] تقسیم / در برابر میدود سگ شد شکار
هر چه [illegible] / در دو عالم شیر آرد در کمند
هر که این سگ را [illegible] خویش [illegible] / خاک او بهتر ز خون دیگران
ژنده پوشی از قضا شد برراه / ناگهانی دید او را پادشاه
گفت من به از توام ای ژنده پوش / کانکه او خود را ستود آگاه نیست
لیک چون شد [illegible] چون من یکی / نفس تو از تو خری بر ساخت است
وانگهی بر تو نشسته ای امیر / تو بامر او فتاده در طلب

سوال مرغ دیگر از هدهد در صفت نفس اماره

چون روم ره زانکه همدم دزد من / نفس سگ هرگز نشد فرمانبرم
وین سگ نفسم نگردید آشنا / در عجایب مانده‌ام زین بی‌وفا

جواب دادن هدهد را

از دروغی نفس تو گیرد فروغ / نیست روی آنکه این سگ به شود
کودکی و بیدلی و غافلی / بود در اوسط همه بیگانگی
جان خرف درمانده تن گشته نزار / با چنین عمری بجهل آراسته
حاصل تو لاجرم بیحاصلیست / بنده دارد در جهان اینک بسی
زانکه نفست دوزخی پر آتش است / گاه در دوزخ سعیر شهوتست
کز دو سو غرق آتش هست و زهر / صد هزاران دل بمیرد از غمی

حکایت سوال کردن شخصی از مرد گورکنی

چه عجائب دیده در زیر خاک / گفت این دیدم عجائب حسب حال

حکایت مقالات عباسه در صفت نفس کافر

اینجهان گر پر شوند از کافران / پس همه از ترکمانی بوالفضول
انبیا این صد هزار و بیست اند / تا شود این نفس کافر یک زمان
در میان هر دو بیتفاوت از چه خاست / ما همه در حکم نفس کافریم
کشتن او کی بود آسان چنین / چون بمیدر [illegible] این نفس زود
روز و شب این نفس سگ او را بجای / صد جهد چندانکه سگ تازد بسوی
این سگ از دل [illegible] چنین / هر که این سگ را بمردی کرد بند
گرد [illegible] در دنیا [illegible] / هر که این سگ را نهد بند گران

حکایت در مکالمه فقیر ژنده پوش با پادشاه

پیر گفت ای بیخبر تن زن خموش / گرچه ما را خود ستودن راه نیست
به ز چون تو صد هزاران مشکلی / زانکه جانت ذوق دین نشناختست
تو وشت [illegible] اسیر / بر سرت افسار کرده روز و شب

هر چه فرماید ترا ای هیچکس ... کام دنیا کام آن توانی کرد بس
ایک چون من دین و سر بشناختم ... نفس را همچون خر خود ساختم
این خرم شد نفس نشستم برو ... نفس سگ بر نیست من هستم برو
چون خر من بر تو میگردد سوار ... چون منی بهتر ز چون تو صد هزار
ای گرفته بر سگ نفست خوشی ... در تو افکنده ز شهوت آتشی
آب تو آن آتش شهوت ببرد ... از دلت چون زور تن قوت ببرد
تیرگی دیده و کری گوش ... پیری و نقصان عقل و ضعف هوش
این و صد چندین سپاه لشکر اند ... سر بسر بهر اجل را چاکر اند
روز و شب پیوسته لشکر میرسند ... یعنی از پس میر تا در می رسند
چون در آید از همه سوی سپاه ... هم تو باز آئی و هم نفست ز راه
خوش خوشی با نفس سگ در ساختی ... عشرتی با او بهم پرداختی
چون در آید گرد تو شاه و حشم ... تو جدا افتی ز سگ سگ از تو هم
پای بست عشرت او آمدی ... زیر دست قدرت او آمدی
گر ز هم اینجا جدا خواهید شد ... پس بفرقت مبتلا خواهید شد
غم مخور کز ما هم آنجا کم رسید ... زانکه در دوزخ خوشی با هم رسید

حکایت مکالمه دو روباه با یک دیگر

آن دو روبه چون بهم همبر شدند ... پس بعشرت جفت یکدیگر شدند
خسروی در دشت شد با یوز و باز ... آن دو را از یکدگر افکند باز
ماده پرسید از نرش کی رخنه جوی ... ما کجا با هم رسیم آخر بگوی
گفت اگر ما را بود از عمر بهر ... در دکان پوستین دوزان شهر

سوال مرغ دیگر از رهزنی ابلیس

دیگری گفتش که ابلیس از غرور ... راه بر من میزند وقت حضور
من چو با او بر نمی آیم بزور ... در دلم از غبن او افتاده شور
چون کنم کز وی نجاتی باشدم ... وز می معنی حیاتی باشدم

جواب دادن هدهد او را

گفت تا پیش تو است این نفس سگ ... از برت ابلیس بگریزد بتگ
عشوهٔ ابلیس از تلبیس تست ... در تو هر یک آرزو ابلیس تست
گر کنی یک آرزو را تو تمام ... در تو صد ابلیس زاید والسلام
گلخن دنیا که زندان آمدست ... سر بسر اقطاع شیطان آمدست
دست از اقطاع او کوتاه کن ... تا نباشد هیچ کس را یک سخن

حکایت رفتن شخصی در پیش صاحب چله گله از ابلیس کردن

غافلی شد پیش آن صاحب چله ... کرد از ابلیس بسیاری گله
گفت ابلیسم [illegible] من راه ... کرد این بر من بطراری سیاه
مرد گفتا ای جوانمرد عزیز ... آمده پیشم ازین ابلیس نیز
[illegible] ز تو آزرده بود ... خاک از ظلم تو بر سر کرده بود
گفت دنیا جمله اقطاع من است ... مرد من نیست آنکه دنیا دشمن است
تو بگو آن را که عزم راه کن ... دست از دنیای من کوتاه کن
من بدیشان میکنم آهنگ سخت ... زانکه در دنیای من زد چنگ سخت
هر که بیرون شد ز اقطاعم تمام ... نیست با او هیچ کارم والسلام

حکایت سوال کردن شخصی از مالک دینار

مالک دینار را گفت ای عزیز ... می ندانم حال خود چونی تو نیز
گفت بر خوان خدا نان میخورم ... پس همه فرمان سلطان میبرم
دیو از ره برد و را قولیت نیست ... وز مسلمانی بجز قولیت نیست
در غم دنیا گرفتار آمدی ... خاک بر فرقت که مردار آمدی
گر ترا گفتی که دنیا را گذار ... این زبان میگویمت محکم بدار
چون بد کرداری تو هر دولت که هست ... کی توانی داد آسایش ز دست
ای ز غفلت غرقه دنیای آز ... می ندانم گر بمانی در نماز
هر دو عالم در لباس تعزیت ... اشک می بارند و تو در معصیت
حب دنیا ذوق ایمانت ببرد ... آرزوی بیش پیر تو جانت ببرد

چیست دنیا آشیانی حرص و آز / مانده از فرعون و از نمرود باز
گاه قارون کرده طی بگذشته / گاه شداد اش بشدت داشته
حق تعالی گفت لاشی نام او / تو چنین آویخته در دام او
رنج این دنیای دون تا کی ترا / لاشه تا بود و زین لاشی ترا
تو بمانده روز و شب حیران و مست / تا دهد هر یک ذره زین لاشی درست
هر که در یک ذره لاشی کم شود / کی بود ممکن که او مردم شود
هر که بگسست از لاشی دم / او بود صد پاره از لاشی کم
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
هست دنیا آتشی افروخته / هر زمان خلقی دگر را سوخته
چون بود این آتش سوزنده تیز / شیر مردی گر از وگیری گریز
هر که چون پروانه شد آتش پرست / سوختن را شاید آن مغرور مست
همچو شیران چشم ازین آتش بدوز / ورنه چون پروانه زین آتش بسوز
اینهمه آتش ترا در پیش و پس / نیست ممکن گر نسوزی یک نفس
در نگر تا هست جای آن ترا / کاینچنین آتش بسوزد جان ترا

حکایت خواب دیدن عیسی و خشتی زیر سر نهادن

عیسی مریم بخواب افتاده بود / نیم خشتی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خوش عیسی نظر / دید ابلیس لعین را بر زبر
گفت ای ملعون چرا استاده / گفت خشتم زیر سر بنهاده
جمله دنیا چو اقطاع منست / هست این خشت آن من این شنعت
تو تصرف میکنی در ملک من / خویشتن آورده در سلک من
عیسی آن از زیر سر پرتاب کرد / روی را بر خاک عزم خواب کرد
چون فگندان آن خشت ابلیس گفت / من کنون رفتم ز پیشت خوش بخفت
ای درین چنبر همه تا کی مده / همچو شاگرد رسن تاب آمده
چون گذر بر چنبر آید جاودان / چند برگیری رسن گرد جهان

حکایت مکالمه دیوانه با خواجه در وقت نماز

چند خواهی پیش ازین برهم نهاد / چون همه از هم فرو خواهد فتاد
خواجه می گفت در وقت نماز / یا الهی رحمتی کن و کارم بساز
این سخن دیوانه بشنود از و / گفت رحمت می نیوشی زود از و
تو ز ناز خود نگنجی در جهان / می خرامی از تکبر هر زمان
منظری سر بر فلک افراشته / چار دیوارش بزر بنگاشته
ده غلام و ده کنیزک کرده راست / رحمت آنجا کی بود برگو که راست
نیک بنگر تا تو با این جایگاه / جای رحمت داری آخر شرم دار
گر چه من یک گرده قسمت داشتی / آنگهی تو یابی رحمت داریی
تا نگردانی ز ملک و مال روی / یک نفس ننمایدت اقبال روی

حکایت در گفتار پاک دینی

روی اکنون می بگردان از همه / تا شوی فارغ چو مردان از همه
پاک دینی گفت بهشتی پیله جوی / مرد را در شرع گردانید روی
پیش ازین این نخیر را بردوام / روی گردانید بایستی مدام
برگ ریزان شاخ بنشانی چو هیچ / روی اکنون می بگردانی چه سود
هر کرا این لحظه گرداند روی / او جنب میرد از و پاکی مجوی

سوال مرغی دیگر از هدهد در صفت دوستی زر

در نصیحت روی گردانید دوست / این زمان نیست پاک از هر چه هست
دیگری گفتش که من زر دوستم / عشق زر چون جان بسته شده در پوستم
تا مرا چون زر گلی نبود بدست / همچو گل خندان نه بتوانم نشست

جواب دادن هدهد او را

عشق دنیا و زر دنیا مرا / کرده او دعوی بمعنی مرا
گفت ای ... حیران شده / از دلت صبح صفت پنهان شده
روز و شب تو روز کوری مانده / بسته صورت چو موری مانده
مرد معنی ... صورت پیچ / چیست معنی اصل صورت هیچ هیچ
زر بصورت رنگ گردانید سنگ / تو چه طفلی مبتلا گشته برنگ

زر که مشغولت کند از کردگار　　هست بود از خاکش افگن نهار
زر اگر جائی بغایت از خورست　　از برای قفل فرج اشترست
نه کسی را از زر تو یار سیست　　نه ترا هم نیز بر خورداریی
گر تو یکسو جو زر رهی درویش را　　گاه او را خون خوری گه خویش را
نه چو عمری و جنیدی بایدت　　گر چو بی بدهی جنیدی بایدت
ماه تو مزد دکان می بایدت　　چه دکان از بهر جان می بایدت
تو برای زر شدی با خلق دوست　　داغ بر پیشانی و پهلو ازوست
جان شیرین نیست شد و عمر عزیز　　تا در آمد از دکانت یک پشیز
همه چیزت هیچ هیچت داده تو　　پس چنین دل بر همه بنهاده تو
لیک صبرم هست تا بر زیر دار　　نردبان از زیر یکشد روزگار
در جهان چندانکه آن نیست بود　　هر یکی صد آتش تیزت بود
غرق دنیای همی باید نیست نیز　　دین پستی نیست دست ندهد ای عزیز
تو فراغت جوی اندر شغل　　تا بنانی در تو افتد ولوله
نفقه کن چیزیکه داری چار سو　　لن تنالوا البر حتی تنفقوا
هرچه هست آن ترک میباید گرفت　　زانکه هم جان ترک میباید گرفت
چون ترا در دست جان باید گذاشت　　مال و ملک این و آن نتوان گذاشت
گر پلاس خوابگاهت آمدست　　آن پلاست بند راهت آمدست
کی رهی فردا نهان کلیم　　گر نسوزی این پلاس آنجا بهم
آن پلاس خویش بسوز ای حق شناس　　تا کی از تزویر با حق هم پلاس
هر که صعید و خود شد دانا او　　گم شود در راهی سر تا پای او
داد حرف آمد الف وای غلام　　هر دو را در خاک و خون بنیاد نام
واو را بین در میان غم ان قرار　　پس الف زین میان یکسو ا

حکایت نو مریدی که زر خود از شیخ پنهان کرده بود

نو مریدی داشت اندک مایه زر　　کرد پنهان زر ز شیخ خود مگر
شیخ می‌دانست چیزی می‌نگفت　　همچنان می‌داشت زر او در نهفت
آن مرید راه و پیر راه بر　　هر دو میرفتند با هم در سفر
وادیی تاریک پیش آمد سیاه　　آشکارا شد در آن وادی دو راه
راه می‌پرسید آنکس بود زر　　مرد را رسوا کند بس زود زر
شیخ را گفتا چو پیدا شد دو راه　　وز دو ره پیدا شد ایمن بیگاه
گفت علوست بنگین کان حجابست　　پس بهر راهی که خواهی رو رواست
تو نمیدانی که چون بی درنگ　　راهزن بگریزد از زر بی درنگ
گر کسی را جفت گرد و سیم او　　دیو بگریزد ز تنگ از بیم او
در حساب هیچ نیزی زر از حرام　　مویی بشکافد بطراری تمام
باز در دین چون خرانگ آید او　　دست زیر سنگ بینک آید او
چون بطراری رسد شیطان بود　　چون به بیداری رسد حیران بود
هر کجا زر راه او زد دور ماند　　پای بسته در درون چه بماند
بو غمی نیز کن بس چاه در زن　　دم مزن کین جاه دم ارد

از اکابر بود شیخی نامدار

حکایت خواب دیدن یکی از اکابر

دید در خواب آن بزرگ کامگار
گو براهی میشدی روشن چو ماه　　یک فرشته آمدی پیشش براه
پس بدو گفتا که ای سر گشته تا کجا　　گفت عزم من ... آن
آن فرشته گفت ای محرم دار　　تو شده مشغول چندین کار و بار
این همه اسباب و املاکت بود　　پس بسوی حضرت پاکت بود
کار و بار خویش میداری عزیز　　قرب حق باید بسی باریت نیز
این همه لشکر ز تو آویخته　　چون شوی با نور حق آمیخته
روز دیگر مرد از آن غم شد بلاک　　هرچه بودش سر بسر در باخت پاک
یک نمد پاره که از وی جامه ساخت　　آن نگه داشت و دگر جمله بباخت
چون شب دیگر بخفت آن پاکباز　　آن فرشته در رهش افتاد باز
گفت هان قصد کجا داری چنین　　گفت قصد قرب رب العالمین

گفت آخر چون بر آنجا روی / با چنین ژنده نمد آنجا روی
با نمد آنجا مرو ای حق شناس / با خداوند جهان آخر پلاس

شد حجاب راه عیسی سوزنی / از نمد سازی تو خود را جوشنی
روز دیگر مرد آتش برفروخت / وان نمد کش بود آن را هم بسوخت

دید القصه شبی دیگر بخواب / کان فرشته سوی او کردی خطاب
گفت غیرت تا کجاست ای پاکباز / گفت تا نزد خدای کارساز

آن فرشته گفت پس ای نامدار / چونکه کردی آنچه بود او را شعار
تو کنون بنشین مرو زین جایگاه / چون تو بنشینی بیاید پادشاه

چون همه را سوی حق از روی تو / حق بخود آید بیشک اکنون سوی تو
پاک شو از هر چه داری و بباز / تا حقت در پاکی آید پیش باز

تا نیابی نقطهٔ درویشیت / نبود از قرب خدای خویشیت
نقطهٔ فقرست پیش آن همه / فقر جانسوزست و درمان همه

گر بفقرت نیست فخری چون رسول / هست دینت شرک و فضل تو فضول
فقر همچون کعبه جای ارکان نمود / هیچ جنبش جز ذات حق نتوان نمود

در زمان مصطفی این هر چهار / در صحابه بود دائم آشکار
جوع و جانبازی نشان عزت است / چون گذشت این چار پنجم فرصت است

جمله را بی جوع آرامی نبود / هیچکس در نان و در نامی نبود
جمله در غربت وطن بگذاشتند / دامن از دو بوم خود برداشتند

جملهٔ اصحاب جانباز آمدند / عاشق فردوس انداز آمدند
جمله را فقری که بود از ذل بود / لاجرم هر جزو ایشان کل بود

لاجرم در فقر سلطان آمدند / بهترین خلق ایشان آمدند
مرد می باید نه سر او نه پای / جمله گم گشته در او و در خدای

گر بود یک ذره در فقرت منی / [illegible]

حکایت دیدن عیسی در خواب خفته را

عیسی مریم بغاری رفته بود / در بیابان غافلی خفته بود
گفت برخیز ای ز غافل [illegible] / [illegible] تا قیامت [illegible]

گفت او من کار عالم کرده ام / تا ابد ملکی مسلم کرده ام
گفت هان [illegible] / گفت [illegible] شد [illegible]

جملهٔ دنیا بنانی می دهم / نان بسگ چون استخوانی میدهم
مدتی شد تا ز دنیا فارغم / نیستم من نفس [illegible] تابعم

بالنعم بالغور بالهموم چه کار / فارغم با غفلت و سهوم چه کار
عیسی مریم چو بشنید این سخن / گفت اکنون هر چه خواهی [illegible]

چون ز دنیا فارغی آزاد خفت / خواب خوش بادت بخفت و شاد خفت
چون ز دنیا نیستت غمخوارگی / کرده دوری کرده یکبارگی

زر اگر چه سرخ روی و دلکش است / لیک تا در دست داری آتش است
چون نه بیند چشم تو کس را بکار / سیم و زر بیداری از کوی [illegible]

بسکه ایمان بسکه جان در باختند / تا جوی زر در میان انداختند
گر ترا صد گنج زر متواریست / زان همه مقصود برخورداریست

چون نصیب آن همه یک لقمه است / گرد کردن آن همه بیفایده است

حکایت رفتن شیخ بصره نزد رابعه

شیخ بصره رفت پیش رابعه / گفت ای در عشق صاحب واقعه
نکته کز هیچکس نشنیده بود / بر کسی نی خوانده و نی دیده بود

آن ترا از خویشتن روشن شده است / آن بگو از شوق جان مشتعله است
رابعه گفتا که ای شیخ زمان / چند پاره رشته بودم ریسمان

بردم و بفروختم خوشحال شدم / در دو دست سیم حاصل آمدم
هر دو نگرفتم بیکدست آن زنان / این بدین دستم گرفتم آن بدان

زانکه ترسیدم که چون شد سیم جفت / راهزن گردد فرو نتوان گرفت
مرد دنیا جان و دل در خون نهد / صد هزاران دام دیگرگون نهد

تا بدست آرد جوی زر از حرام / چون بدست آرد بمیرد والسلام
وارث او را بود آن زر حلال / او بماند در غم زر در وبال

ای بزر سیمرغ را بفروخته / دل بعشق زر چو سیم افروخته
چون درین ره می نگنجی موی را / نیست کس را گنج گنجی ور دی زر
گر قدم در ره نهی ای هیچ مرد / از سر موئی بگیرندت بدرد
چون سر موئی محابا ندهی است / هیچ کس را زین این کوی نیست

حکایت عابدی که با آواز مرغی انس گرفته بود

عابدی کز حق سعادت داشت او / چار صد ساله عبادت داشت او
از میان خلق بیرون رفته بود / راز زیر پرده با حق گفته بود
همدمش حق بود و او همدم بس است / گر نباشد او دم حق هم بس است
حایطی بودش درختی در میان / بر درختش کرد مرغی آشیان
مرغ خوش الحان و خوش آواز بود / زیر هر آواز او صد راز بود
یافت عابد از خوش آوازی او / اندکی انسی بدمسازی او
حق سوی پیغمبر آن روزگار / وحی کرد و گفت با آن مرد کار
می بباید گفت کاخر ای عجب / این همه طاعت نکردی روز و شب
سالها از شوق من می سوختی / تا بمرغی آخرم بفروختی
گرچه بودی مرغ زیرک از کمال / نیک مرغی کردی آخر در جوال
من ترا نفروخته آموخته / تو زنا اهلی مرا بفروخته
من خریدار تو تو بفروختیم / ما وفاداری ز تو آموختیم
تو بدین ارزان فروشی هم مباش / همدمست مایم بی همدم مباش

سؤال مرغی دیگر از خوالق جایگاه خویش و فضول

دیگری گفتش که ... آتش است / زانکه زاد و بوم من جای خوش است
... قصری زرنگار و دلکشای / خلق از نظاره او دلگشای
عالمی شادی مرا حاصل از وست / چون توانم برگرفتن دل ز دوست
شاه مرغانم بران قصر بلند / چون کشم آخر برین وادی گزند
شهریاری چون وهم کلی ز دست / چون کنم بی این چنان قصری نشست

جواب دادن هدهد او را

هیچ عاقل رفت از باغ ارم / تا گزیند در سفر داغ و الم
گفت ای دون همت نامرد تو / سگ نه گلخن چه خواهی کرد تو
گلخن است این جمله دنیای دون / قصر تو چندست این گلخن کنون
قصر تو گر خلد و جنت آمدست / با اجل زندان محنت آمدست
گر نبودی مرگ را بر خلق دست / لایق افتادی درین منزل نشست

حکایت قصر ساختن پادشاه و نمودن زاهدی رخنه او

شهریاری کرد قصری زرنگار / خرج شد دینار بر وی صد هزار
چون شد آن قصر بهشت آسا تمام / پس گرفت از فرش آرایش نظام
هر کسی می آمدند از هر دیار / پیش خدمت با طبقهای نثار
شه حکیمان و ندیمان را بخواند / پیش خود آورد و بر کرسی نشاند
گفت این قصر مرا در هیچ حال / هیچ باقی هست از حسن و کمال
هم کسی گفتند در روی زمین / کس نه دیدست و نه بیند همچنین
زاهدی برجست و گفت ای نیکبخت / رخنه ماندست آن عیبیست سخت
گر نبودی قصر را این رخنه عیب / تحفه دادی قصر فردوست ز غیب
شاه گفتا من ندیدم رخنه / می برانگیزی تو جاهل فتنه
زاهدش گفت ای بشاهی سرفراز / رخنه هست آن ز عزرائیل باز
بو که آن رخنه توانی کرد سخت / ورنه چه قصر و چه تاج و چه تخت
گرچه این قصر است محکم چون بهشت / مرگ بر چشمت تو خواهد کرد زشت
هیچ باقی نیست هست اینجای تنگ / لیک باقی نیست آنرا حیله نیست
از سرا و قصر خود چندین متاز / رخش گرد خواجگی چندین متاز
گر کسی از خواجگی و جای تو / با تو عیب تو نگوید وای تو

حکایت سرای ساختن بازاری و دیوانه

کرد آن بازاری آشفته کار / از سر عجب سرایی زرنگار
عاقبت چون شد سرای او تمام / دعوتی آغاز کرد از بهر عام
خواند خلقی را بصد ناز و طرب / تا سرای او ببینند ای عجب

روز دعوت مرد بیخود می‌دوید از قضا دیوانهٔ او را بدید
گفت خواهی این زمان آیم تنگ‌ست بر سرای تو ز غیرت جای تنگ
لیک مشغولم مرا صد کار و بار این بگفت و گفت همت دور دار

حکایت خانه ساختن عنکبوت و وهم دوراندیش او

دیده کان عنکبوت بیقرار در خیالی می‌گذارد روزگار
پیش گیرد وهم دوراندیش را خانه سازد کنج خویش را
بوالعجب دامی بسازد از هوس تا مگر در دامش افتد یک مگس
چون مگس در دامش افتد سرنگون بر مکد از عرق آن سرگشته خون
بعد از آن خشکش کند بر جایگاه قوت خود سازد و تا دیرگاه
ناگهی باشد که آن صاحب‌سرای چوب اندر دست برخیزد ز جای
خانهٔ آن عنکبوت و آن مگس جمله ناپیدا کند در یک نفس
هست دنیا آنکه در وی ساخت قوت چون مگس در خانهٔ آن عنکبوت
گر همه دنیا مسلم آیدت یک نفس تا چشم برهم آیدت
گر بشاهی سرفرازی می‌کنی طفل راهی پرده‌بازی می‌کنی
ملک مطلب گر نخوردی مغز خر تا کلاه زر دهند ای بی‌خبر
هست بازی در علم در کوس بانگ باد در بانگی کم ارز از نیم دانگ
هر که از کوس و علم درویش نیست مرد او کان بانگ بادی بیش نیست
ابلق بیهوده کی چندین متاز در غرور خواجگی چندین مناز
پوست آخر درکشیدن از پلنگ درگذشته از نفس تو هم بی‌درنگ
چون محال آمد پدیدار آمدن گم شدن به یا نگونسار آمدن
نیست ممکن سرفرازی کردنت سر بنه تا کی ز بازی کردنت
یا بنه سر سروری دیگر مکن یا ز سربازی بنه دیگر سخن
ای سرا و باغ تو زندان تو خانمان تو بلای جان تو
درگذر زین خاکدان پرغرور چند پیمائی جهان پرغرور
چشم همت برگشا و ره ببین پس قدم در ره نه و درگه ببین
چون رسانیدی خود بدین درگاه جان پس بکنجی تو بعزت در جهان

حکایت مرد گرانجان و درویش بیابان همت

پس گرانی مرد گرانجان می‌دوید در بیابانی بدرویشی رسید
گفت چون داری تو ای درویش کار گفت آخر در چنین شهر و دیار
ما نه‌ایم در تنگنای این جهان تنگ‌ست این جهانم ای نه
مرد گفتش آنچه گفتی نیست راست در بیابان فراخ تنگناست
گفت از اینجا نبودی تنگنا تو کجا می‌گذری هرگز نیا
گر ترا صد وعدهٔ خوش می‌دهند این نشان از سوی آتش می‌دهند
آتش تو چیست دنیا درگذر همچون شیران کن از آن آتش حذر
چون گذر کردی دل خویش آیدت پس سرای خوش شد دل پیش آیدت
آتشی در پیش آید سخت دور تو اسیر و دل ضعیف و جان نفور
تو نه جمله فارغ و پرداخته در میان کاری چنین پرداخته
گر بسی دیدی جهان از جان برفشان گر جهان نه نام داری نی نشان
گر بسی بینی نه بینی هیچ تو چند گویم بیش از این درپیچ تو

حکایت مرد بیقرار که از پس تابوت می‌رفت

از پس تابوت می‌شد سوگوار بیقراری وانگهی می‌گفت زار
تا جهان دیده رفتی چون بشدی هیچ نادیده ز جهان بیرون شدی
بیدلی چون این شنید و کار دید گفت صد باره جهان انکار دید
گر جهان با خویش خواهی برد تو همچنان نادیده خواهی مرد تو
تا که تو نظارهٔ عالم کنی عمر شد کی در دو عالم هم کنی
تا ابد داری تو از نفس بلیس وز نجاست گم شد آنجان عزیز

نکته

عود میسوخت آن یکی غافل بسی — آه می زد از خوشی آنجا کسی
مرد را گفت ای عزیز نامدار — تا تو گویی آه سوز عود وار
وقت رامی داشت باید ای عزیز — در جهان نه دین بماند هیچ چیز
وقت رامی داشت باید هم نگاه — تا روی در گاه و در تفتی بچاه

سوال مرغی دیگر از گرفتاری بعشق مجازی

طایری گفتش که ای مرد بلند — عشق دلبندی مرا کرد است بند
عشق او آمد مرا در پیش کرد — عقل من بر بود و کار خویش کرد
شد خیال روی او رهزن مرا — آتشی زد در همه خرمن مرا
یک نفس بی او نمی یابم قرار — کفرم آید صبر کردن زان نگار
چون دلم پر گرد داد از خون بیش — راه چون گیرم من سرگشته پیش
دادنی در پیش می باید گرفت — صد بلا بر خویش میباید گرفت
من زمانی بی رخ آن ماهروی — کی توانم بود هرگز راه جوی
درد من از دست درمان درگذشت — کار من از کفر و ایمان درگذشت
کفر و ایمان من از عشق اوست — آتشی در جان من از عشق اوست
گر ندارم من درین اندوه کس — همدمم در عشق او اندوه بس
عشق او در خاک و در خونم فگند — زلف او از پرده بیرونم فگند
گرچه بی طاقت شدم در کار او — یکنفس نشکیبم از دیدار او
خاک را هم غرقه در خون چون کنم — حال من اینست اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای در بند صورت مانده تو — پای تا سر در کدورت مانده تو
عشق صورت نیست عشق معرفت — عشق شهوت بازی حیوان صفت
هر جمالی را که نقصانی بود — مرد را از عشق تا دانی بود
هر جمالی را که باشد بی زوال — کفر باشد گشتن از آن جمال
صورتی از خلط و خون آراسته — کرده نام او مهی ناکاسته
گر شود آن خلط و آن خون کم ازو — زشت تر نبود ازین عالم ازو
آنکه حسن او ز خلط و خون بود — دانی آخر کان نکو چون بود
چند گردی گرد صورت عیب جوی — حسن غیبی جست کن از غیب جوی
گر برافتد پرده از پیشان کار — نی بهی در یار ماند نی دیار
محو گردد صورت آفاق کل — عزها گردد بدل گردد بذل
دوستی صورتی ای مختصر — دشمنی گردد همه با یکدگر
آنکه او را دوستی غیبی است — دوستی آنست کز بی عیبی است
هرچه جز این دوستی ره گیرد ست — بس پشیمانی که ناگه گیرد ست

حکایت عاشق شدن برنائی به کنیزکی و تدبیر معلم وی در رفع آن

بود برنائی بغایت کاردان — تیز فهم و زیرک و بسیاردان
آن پسر پیوسته در تحصیل بود — دایما در تحصیل بی تعطیل بود
با همه خلق جهان کاری نداشت — کار جز تعلیم و تکراری نداشت
بود روشن چشم استادش ازو — زانکه الحق نیک شادش ازو
هم ز شاگردانش افزون داشتی — هم سخن با او دگرگون داشتی
داشت استادش ز پس پرده در — یک کنیزک همچو خورشیدی دگر
نیک چشمی دلبری جان پروری — عالم آرای عجایب پیکری
صورتی از پای تا سر پاره روح — لطف در لطف و فتوح اندر فتوح
هم ز شیرینی شکر را کرده بند — هم شکر زیر آمده از نوش خند
در کمالش بر زمین افتاده بود — نی بنقصان جو چنین افتاده بود
در دو لعلش چون شکر می ریختی — طوطیان را بال و پر می ریختی
از دو چشمش تیر بیرون جستی — آغشته بخون آلوده در خون گشته
چشم آن شاگرد چون بر وی فتاد — بیقراری شد قرار از وی فتاد
آنهمه در عشق دل گرمیت — تا همه پیش دمی و بی تمیز است

روز و شب بود آن کنیزک از رشک / سر برآر از پیش کالنک آن رزوت
روی تو و عشق او وز رد از چه شد / وانچنان عشقی چنین سرد از چه شد
تو همانی و کنیزک نیز هم / لیک گم گشته ازو یک حبه هم
آن روی تو چرا گم گشت ازو / در نگر کان یک سر پر این طشت از تو
چون جدا گشت از کنیزک آن همه / مهر شد عشق تو اینک این همه
بر کنیزک باد سرد بیهوده / در حقیقت عاشق این بوده
تو بنیز [illegible] سست آمدی / عاشقی چون گرم رو آمدی
همان از شاگرد [illegible] شد / توبه کرد و بر بستر تکرار شد
هر که او صورت پرستی پیشه کرد / کی تواند از صفت اندیشه کرد
اصل صورت نقش شهوانی است / اصل معنی جان روحانی است
ترک صورت گیر و عشق صفت / تا بتابد آفتاب معرفت
صورت از هر خلط [illegible] / مرد صورت هر دو در اندیشه است

حکایت گریستن عاشقی در پیش شبلی و جواب دادن شبلی او را

هر چه او از خلط و خون زیبا بود / هر که دل بندد بر آن رعنا بود
دردمندی پیش شبلی میگریست / شیخ پرسیدش که این گریه ز چیست
گفت شیخا دوستی بود آن من / کز جمالش تازه گشتی جان من
دی بمرد و من بمیرم از غمش / شد جهان بر من سیاه از ماتمش
شیخ گفت این بیدلی بیهوش ازیست / آنچه غم باشد سزایت بیش از این است
دوستی از مرگ [illegible] آوری / دوستی با غم جان آورد
دوستی بگزین این بار تو / او نمیرد تا بمیری زار تو
هر که شد در عشق صورت مبتلا / هم از آن عشق [illegible]
[illegible] آن صورت [illegible] / داد از آن صورت کند در خون نشست

حکایت فروختن خواجه کنیزک خود را و پشیمان شدن

تا جبری نکی و الی چه داشت / یک کنیزک با لبی چون قند داشت
ناگهش بفروخت تا وارسته شد / بس پشیمان گشت و بس بیچاره شد
رفت پیش خواجه او بیقرار / میخرید پیش باز افزون از هزار
زر به روی او جگر میسوختش / خواجه او باز می نفروختش
میر و میر فتی میان ره مدام / خاک بر سر میفشاندی بر دوام
زاری میگفتی که این دم بس است / وین چنین داغی سزای آن کس است
کز حماقت رفت چشم و عقل سوخت / دلبر خود را به دیناری فروخت
روز بازاری چنین آراسته / تو زبان خویش را برخواسته
هر نفس عمری ز انفاس گوهریست / سوی حق هر ذره تو رهبریست
از قدم تا فرق نعمتهای اوست / عرضه ده بر دوست نعمتهای دوست
تا بیابی [illegible] که دو [illegible] افتاده / در جدائی تا صبوری افتاده
حق ترا پرورده با صد عز و ناز / تو ز نادانی بغیری مانده باز

حکایت راندن پادشاه سگ شکاری را بسبب التفات او با استخوان

خسروی میرفت در ذوق شکار / گفت سگ با زرا که بود و سگ سوار
بود خسرو را سگی آموخته / جلش از اطلس زر اکسون دوخته
از گهر طوق مرصع ساخته / قهر را از گردنش انداخته
از زر و [illegible] خلخال از زرش / رشته ابریشمی بر گردنش
شاه آن سگ را بنخجیر دگر گرفت / رشته آن سگ بدست خود گرفت
شاه میشد از قفاش ایستاده / در ره سگ [illegible] استخوان
سگ بدید کاستخوان افتاده بود / بنگرید آن شاه سگ ایستاده بود
آتش غیرت چنان بر شاه زد / کاتشی اندر سگ گمراه زد
گفت آخر پیش چون من پادشاه / سوی غیری چون توان کردن نگاه

رشته بگسست آن نشه و گفت این بار ... در جهان
گر بجوی ردی سوزن آنگه صید ... بهترش بودی که با آن رشته کار
مرد سگبان گفت سگ را ... جمله اندام او بر خاستست
گرچه این سگ گشته صحرا ... اطلس و زر و گهر ...
شاه گفتا همچنان بگذار و رو دل ز زر و سیم او بردار و رو
تا اگر با خویش آید بعد از این خویش را آراسته ...
یادش آید کآشنائی یافتست و ز چه من شاهی جدائی یافتست
ای در راه آشنائی یافته در خزانه خلعت جدائی یافته
پای در عشق حقیقی نه تمام نوش کن با اژدها مردانه جام
زانکه اینجا پای ... عاشقا را سر بدین خون ...
آنچه با آن مرد را شوری نهد اژدها را صورت موری دهد
عاشقانش گر یکی دارد ... در ره او تشنه خون خود ...

حکایت بر دار کشیدن منصور حلاج

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان جز انا الحق می‌نرفتش بر زبان
چون زبان او همی نشناخت ... دست و پای او انداختند
زرد شد چون خون ... بسی سرخ کی ... اندر آن حالت کسی
زود در مالید آن خورشید راه دست ببریده به روی همچو ماه
گفت چون گلگونه مرد است خون روی خود گلگونه زان کردم کنون
تا نباشم زرد در چشم کسی سرخ رویی باشدم اینجا بسی
هر کرا من زرد آیم در نظر ظن برد کاینجا بترسیدم مگر
چون مرا از ترس یک سر موی نیست جز چنین گلگونه اینجا روی نیست
مرد خونی چون نهد سر سوی دار شیر مردیش آن زمان آید بکار
چون جهانم حلقه میمی بود کی چنین جایی مرا بیمی بود
هر کرا با اژدهای هفت سر در تموز افتاد دائم خواب و خور

حکایت شیخ جنید و کشته شدن پسر او

زین چنین بازیش بسیار اوفتد کمترین چیزیش سر دار اوفتد
مقتدای دین جنید آن بحر ژرف در شبی می‌گفت در بغداد حرف
حرفهایی کز بلندیش آسمان سر نهادی تشنه دل بر آستان
داشت برنای جنید راهبر همچو خورشیدی یکی زیبا پسر
سر بریدند آن پسر را زار زار پس میان جمع افکندند خوار
چون بدید آن سر جنید پاکباز دم نزد و آن جمع را داد او ...
گفت آن دیگی که امشب ... بر نهادم من ز اسرار قدم

سؤال مرغ دیگر از صعوبت جان دادن و ترسیدن از مرگ

در چنین دیگی گرم باید چنان هم بود زین بیش کم نبود از آن
دیگری گفتش که می‌ترسم ز مرگ وادیی دور است و من بی زاد و برگ
آنچنین کز مرگ می‌ترسد دلم جان برآید در نخستین منزلم
گر منم میر اجل را یادگار چون اجل آید بمیرم زار زار
هر که یافت او از اجل ... هم قلم شد تیغ و هم دستش شکست

جواب دادن هدهد او را

ای دریغا کز جهانی دست شست چند دریغی نیست در دست ای دریغ
هدهدش گفت ای ضعیف ناتوان چند خواهی ماند مشتی استخوان
استخوانی چند بر هم ساخته مغز او در استخوان بگداخته
تو نمیدانی که عمرت بیش و کم هست بادی از دو عالم تا بدم
تو نمیدانی که هر چه او فرد شد بخاک و هر چه بودش باد برد
هم برای مردنت پرورده‌اند هم برای بردنت آورده‌اند
هست گردون همچو طشتی سرنگون در شفق این طشت هر شب غرق خون
آفتاب سرنگون در گشت او اینهمه سر می‌برد در طشت او
گر تو آلوده وگر پاک آمدی قطرهٔ آبی که با خاک آمدی
تو عمری در جهان فریاد ... هم بسوزی هم بزاری جان دهی
قطرهٔ آب از قدم تا فرق در ... کی توانی کرد با دریا نبرد

حکایت ققنس و درازی عمر و احوال او

هست ققنس طرفه مرغی در جهان / موضع آن مرغ در هندوستان
سخت منقاری عجب دارد دراز / همچو نی در وی بسی سوراخ باز
قرب صد سوراخ در منقار او / نیست جفتش طاق بودن کار او
دارد از هر ثقبه آوازی دگر / زیر هر آواز او رازی دگر
چون به هر ثقبه بنالد زار زار / مرغ و ماهی گردد از وی بیقرار
جملهٔ درندگان خامش شوند / در میان خامشی بیهش شوند
فیلسوفی بود دمسازش گرفت / علم موسیقی ز آوازش گرفت
سال عمر او بود قرب هزار / وقت مرگ خود بداند آشکار
چون برد وقت مردن دل ز خویش / هیزم آرد گرد خود صد گونه بیش
در میان هیزم آید بیقرار / در دهد صد نوحه بر خود زار زار
پس بدان هر ثقبهٔ از جان پاک / نوحهٔ دیگر برآرد دردناک
او بدان هر ثقبه همچون نوحه‌گر / نوحهٔ دیگر کند نوعی دگر
در میان نوحه از اندوه مرگ / هر زمان بر خود بلرزد همچو برگ
از نفیر او همه پرندگان / وز خروش او همه درندگان
سوی او آیند چون نظارگی / دل ببرند از جهان یکبارگی
از غمش آن روز از خون جگر / پیش او بسیار میرد جانور
جمله از زاری او گریان شوند / بعضی از بی‌قوتی بیجان شوند
بس عجب روزی بود آن روز او / خون چکد از نالهٔ جانسوز او
باز چون عمرش رسد با یک نفس / بال و پر برهم زند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بال او / بعد از آن آتش بگردد حال او
زود در هیزم فتد آتش همی / پس بسوزد هیزمش خوش خوش همی
مرغ و هیزم هر دو چون اخگر شوند / هر دو در یکجای خاکستر شوند
چون نماند ذرهٔ اخگر پدید / ققنس آید ز خاکستر پدید
آتش آن هیزم چو خاکستر کند / در میان ققنس بچه سر بر کند
هیچکس را در جهان این اوفتاد / کو پس از مردن بزاید یا بزاد
گر چو ققنس عمر بسیارت دهند / چون بمیری هم بکنجی رسته [illegible]
ققنس ار گشته در سالی هزار / صد تنه بر خویشتن نالید زار
سالها در ناله و در درد بود / بی ولد بی جفت فرد و فرد بود
در همه آفاق پیوندی نداشت / سخت جفتی و فرزندی نداشت
آخر الامرش اجل چون باد داد / آور خاکسترش بر باد داد
تا بدانی تو که از دست اجل / کس نخواهد برد جان چند از حیل
در همه آفاق کس بی مرگ نیست / وین عجایب بین که کس را برگ نیست
مرگ اگرچه بس درشت و ظالم است / گردنان را نرم کردن لازم است
گرچه بار کار بسیار اوفتاد / سخت‌تر از جمله این کار اوفتاد

حکایت پسرکی در پیش جنازهٔ پدر زار رفت با صوفی

پیش تابوت پدر می‌شد پسر / اشک می‌بارید و می‌گفت ای پدر
این چنین روزی که عالم گرد درش / هرگزم نامد بعمر خویش پیش
صوفی گفت آنکه بودت هم پدر / هرگزش ایزد ز هم نامد بسر
نیست کار [illegible] / کار مشکل پس پدر را اوفتاد
ای پدر بی پا و بی سر آمده / خاک بر سر باد پیما آمده
گر [illegible] مشکلات [illegible] شکست / هم نخواهد بود جز بادی بدست

حکایت سوال کردن شخصی از دانائی در وقت نزع

[illegible] / [illegible]
حال تو چون است وقت نزع هیچ / گفت عالم می‌توانم گفت هیچ
[illegible] عمر [illegible] / با [illegible] خاک [illegible]
نیست درمان مرگ را جز مرگ [illegible] / ریختن دارد برای مرگ [illegible]
همه از بهر مردن زاده‌ایم / جان نخواهد ماند دل بنهاده‌ایم
آنکه عالم داشت در زیر نگین / این زمان شد تو بیا زیر زمین

وانکه بر چرخ فلک خونریز بود ... گشت بر خاک سجد ناچیز بود
جمله نه زیر زمین برخسته اند ... بل شکفته کاین همه آشفته اند
مرگ بنگر تا چه راهی مشکلست ... کاندرین ره گورش اول منزلست
گر بود از سختی حسرت خبر ... جان شیرین هست بود زیر و زبر

حکایت حضرت عیسیٰ با خم آب

خورد عیسی آب از جوی خوشاب ... بود آن آب خوشتر از گلاب
آن یکی از آب خم پر کرد و رفت ... عیسی از خم نیز آبی خورد و رفت
تشنه زآب خم همی آتش دهان ... باز گردید و عجب ماند از آن
گفت یا رب این بود هم زآب جوی ... هر دو یک آبست این یک گوی
تا چرا هست آب خم تلخ چنین ... وان دگر شیرینتر است از انگبین
پیش عیسی آن خم آمد در سخن ... گفت ای عیسی منم مرد کهن
زیر این نه کاسه من بارهای زار ... گشته ام هم کوزه هم خم هم تغار
گر کنندم خم هزاران بار نیز ... نیست جز تلخی مرگم کار نیز
وانگهم از تلخی مرگم این چنین ... آب من زانست ناشیرین چنین
آخر ای غافل ز خم بنیوش باز ... پیش ازین خود را اگر تو هم بساز
خویش را گم کرده ای راز جوی ... پیش از آن کت جان برآید بازجوی
جان نیابی زنده خود را باز تو ... چون بمیری کی شناسی راز تو
نه بهشیاری ترا از خود خبر ... نه بمردن از وجودت هیچ اثر
زنده نابرده مرد گم شده ... زاده مردم لیک نامردم شده
صد هزاران پرده آن در پیش را ... پس چگونه باز یابد خویش را

حکایت بقراط و شاگرد خود در دم نزع

گفت چون بقراط در نزع اوفتاد ... بود شاگردیش گفت ای اوستاد
چون کفن سازم و تن پاکت کنم ... در کدامین جای در خاکت کنم
گفت اگر یابی تو بازم ای غلام ... دفن کن هر جا که خواهی والسلام
من چو خود را زنده در عمر دراز ... بی خبر دم مرده کی یابی تو باز
من چنان رفتم که در وقت گذر ... یک سر مویم نبود از خود خبر

حکایت شیخ بصره بر سر گور مرده

دفن می کردند مردی را بخاک ... شیخ بصری شد به پیش آن مغاک
سوی آن گور و لحد می بنگریست ... بر سر آن گور بر خود می گریست
این چنین گفتا که کاری مشکلست ... کاین جهان را گور آخر منزلست
وان جهان را اولین منزل است ... اولین و آخرین زیر زمیست
دل چه بندی بر جهان جمله بکسل ... کاخرش اینست یعنی گور تنگ
چون نترسی از جهان صعبناک ... کاولش اینست یعنی زیر خاک
چند ازین ... آخر این آید بدست ... وای کان اول چنین خواهد بدن
هیچکس را در پس این پرده نیست ... با کسی او را نبرده پرده نیست
هر چراغی کان باشد ... ... چون توانی راه بردن زاد نیست
گر بخواهی زدن در پرده ... با کسی زن کو نه ار مرده
چون تو سودائی داغی بر کسی ... صرصری ما را چراغی می برد
می نترسی چون چراغ زود میر ... زود میرد گر توانی زود میر
گر بمیرد این چراغت ناگهی ... ره بسر نابرده افتی در چهی
گر چراغ مرده را جویی بسی ... در همه عالم خبر ندهد کسی
هر چراغی را که بادی در ربود ... گر بسی بر سر زنی از وی چه سود
چون چراغ از جا بجایی رسید ... چون بر انجا باز شد شد ناپدید
راه بینا زینجهان تا آن جهان ... پیش کیدم نیست جان در میان
از جهانست چون برآید جان وی ... آنجهانست آنجهان گردد همی
اینجهان تا آنجهان تنبیهاست ... آدمی اندر میان دیو ...
چون برآید آن دمست از جان پاک ... پس نگونسارست بیند از دو جا
مرگ را بر خلق عزم جازمست ... جمله را بر خاک خفتن لازمست
مرگ احمق نه بجز را گذاشت ... نه یکی نیک و نه یک بد را گذاشت
گر تو هیچ توپی و گر زان دیگری ... همچو ایشان بگذری تا بنگری

هر که مرد و گشت زیر خاک پست   هر کسش گوید بیاسود و برست

هر که او زین تهمتن هست مرگ   دیگ را سر برگرفتن نیست برگ

گفت دنیا چو پر برگ و فنا   کاولین آسایش مرگ و فنا

خیز تا گامی بگردون درنهیم   پس سر این مرگ پرخون بنهیم

حکایت گریستن دیوانه در دم نزع

میروم گریان چو میغ از آمدن   آه از رفتن دریغ از آمدن

آن یکی دیوانه از اهل راز   گشت وقت نزع جانکندن نیاز

از سر تیغ ستم در اضطرار   همچو ابر خونفشان بگریست زار

گفت چون جانم بخود آورده   چون همی بردی چرا آورده

گر نبودی جان من بر سودمی   زین همه جانکندن ایمن بودمی

نی مرا از زیستن مردن بدی   نی ترا آوردن و بردن بدی

کاشکی رنج شد اندر نیستی   گر رسد اندیشه بد نیستی

گرچه فرض افتاد بیرون شیشه کرد   من ندارم زهره این اندیشه کرد

عیسی مریم که بودی شاد او   چون ز مرگ خویش کردی یاد او

باچنان بسطی که بوده حاصلش   آنچنان تیغی فتادی در دلش

گر عرق آغشته گشتی جای او   زان عرق خون بود سرتاپای او

حکایت پرسیدن خداوند جلیل از خلیل خود که چه چیز سخت تر بود

چون برآمد جان باقی از خلیل   باز پرسیدش خداوند جلیل

کی ز کل خلق نیکو بخت تر   در جهان چه چیز دیدی سخت تر

گفت اگر گشتن پسر را سخت بود   در سقر دیدن پدر را سخت بود

در میان آتشم انداختن   روزگاری با بلا در ساختن

اگر بسی سختی بدید آن هیچ بود   در بر جان دادن آنها هیچ بود

حق تعالی کرد دستور از خطاب   گفت اگر چه او فتاد از خدا

زانکه جان دادن و مردن خویش   هست تنهایی ز اندازه بیش

کاتکرا راشد بعد افتادن درد   راحت ... با ... باد

چون چنین در کار مشکل مانده   روز و شب ... بهر چه غافل مانده

چاره این کار مشکل پیش گیر   اد بس ... منزل پیش گیر

ترک دنیا گیر و سامان گر سازی   راه بی ... رهبر ساز

بهترین چیزی که هست عمر است   در بهترین چیزی که دنیاست ...

ای به یک جو زر دنیا خانه ...   بود یوسف را چنین ارزان فروش

چون تو یوسف را چنین ...   لاجرم از ... کنی

یوسف جانرا کسی سلطان کند   کو خریداری او از جان کند

یوسف جان سیم تو نیست ...   بهتر از یوسف چه چیز است ای ...

قدر یوسف کو نتواند شناخت   جز دل پرشور نتواند شناخت

حکایت وزارت آن مرد غریب

یک غریبی را وزارت داد شاه   یافت هم بر وزارت مال و جاه

عاقبت چون پیری آمد کار گر   خواست از دستور و شاه دیگر

گفت خواهم کرد عزلت ...   ز آنکه می ترسم ز مرگ ای شهریار

میکنم روز و شب در ...   پیش ما خواهی ...

شاه گفتش چون تو اول آمدی   در همه هستی معطل آمدی

هر چه داری جمله زان ... شاه   همچو اول روز در بیگاه

چون تو اینجا آمدی بی دست ...   بیهده ری با اینهمه گنج الهی

مرد گفتش گر وزارت ساختم   نقد عمر اندر ره تو ...

نقد من با من ده آن خویش گیر   ورنه ترک این ... درویش گیر

کس چه داند ... نقد ...   ... ده ... تو ...

... همه سرمایه عمر تو بود   بس چه ... بر باد داد عمر زود

چون چنین سرمایه از دست رفت   هر چه آن ... با خود ...

تو چه دانی قدر عمر ای ...   مردگان دانند قدر عمر و بس

باز پرس از اهل گورستان تو نیز / تا چه می‌گویند از عمر عزیز

حکایت خواب دیدن شخصی پاک دینی را و سلام کردن و جواب نشنیدن

دید شخصی پاک دینی را بخواب / چون سلامش کرد نشنید او جواب

گفت آخر ای بزرگ نیکنام / از چه می ندهی جوابم زین سلام

چون تو میدانی که فرصت این جواب / پس جوابم باز ده سر بر متاب

گفت میدانم که رخصت این سلام / لیک بر ما بسته شد این در تمام

چون جواب تو توانم داد باز / چون در طاعت فراز آید فراز

هیچ طاعت نه رکوع و نه سجود / تا ابد از ما نمی‌آید وجود

ارچه ما در دار دنیا بوده‌ایم / یکدم از طاعت کجا آسوده‌ایم

پیش ازین بودیم مشتی بی‌خبر / قدر اکنون می بدانم اینقدر

ای دریغا راه طاعت بسته شد / دم گسسته گشت و غم پیوسته شد

نه بسوی طاعتم راهی بماند / نه دمم را زانکه سرد آهی بماند

ای دریغا فوت شد عمر عزیز / قصهٔ ما و قصهٔ تو گفت نیز

ای دریغا می ندانستیم ما / کار کردن می بدانستیم ما

لاجرم امروز حیران مانده‌ایم / در پشیمانی بزندان مانده‌ایم

مرغ قدر بال و پر اندک قدر / آن زمان داند که سوزد بال و پر

تو ز کوری ره نمی‌دانی ز چاه / خیز و از حق دیدهٔ بینا بخواه

کار تو یا رب که چون زیبا کنند / گر بکوری نوبت تو بیا کنند

این زمان نفس تو بر باد آمده / و آنگهت بر باد بنیاد آمده

مانده در پیر باد این دم بی‌خبر / عشق تا باد است بیرون آید بسر

گر همه سر ز آسمان داری کنون / در زمین چون آسمان گردی نگون

کار و بار تو درین عالم بود / چون تو رفتی این همه ماتم بود

هیچ چیز را چون پایداری روی نیست / دشمنی و دوستداری روی نیست

گوی این فلک سودی نبود / هر چه بر اینجا سپاری بود بود

در ره چون پایداری نیست اینجا بدان / فرق نبود زشت با زیبا بدان

موی را چون نیست در بودن امید / پس کنون خواهی سیاه یا سپید

آن یکی عیسی مریم را چه گفت / گفت ای این طاق را خورشید جفت

حکایت گفتن شخصی حضرت عیسی را که چرا خانه نسازی

از چه خود را می نسازی خانه / گفت آخر من نیم دیوانه

هرچه نبود تا ابد همسر مرا / از کجا هرگز بود در خور مرا

هرچه با تو آن فرو ناید براه / فرق نبود چه گدا آنجا چه شاه

هیچ گر دل نکرده تو پا و سر / آنچه سرگردانی ای سنگدل بخیر

بر کنار آی از همه خلق جهان / پیش از آن کت در ربایند از میان

سوال مرغ دیگر در صفت نامرادی دنیا

دیگری گفتش که ای بینای عشاق / بر نیامد یک مرادم از مراد

جمله عمرم چو در غم بوده‌ام / مستمند کوی عالم بوده‌ام

هر دلی پر خون من چندان غمست / کز غمم هر ذره در ماتم ست

دائما حیران و عاجز بوده‌ام / کامرم گر شاد هرگز بوده‌ام

مانده‌ام زین جمله غم بی‌خویشتن / شهری چون راه گیرد پیش تن

گر نبودی راه چندین غم / زین سفر بودی بسی خرمم

لیک چون دل هست پر خون چون کنم / با تو گفتم حال اکنون چون کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت ای مغرور شید آمده / پای تا سر غرق سود آمده

نامرادی و مراد این جهان / تا بگذرد در یک زمان

هرچه آن در یک نفس می بگذرد / عمر هم بی آن نفس می بگذرد

چون جهان می بگذرد بگذر تو نیز / ترک او گیر و بدو منگر تو نیز

زانکه هر چیزی که او پاینده نیست / هرکه او میرد بدو دل زنده نیست

حکایت آن اعرابی که هرگز شتر از دست کسی نخورده بود

رادمردی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون لب شربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر / تا که شربت باز گیرد زودتر
با چنین مرگ موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود / این نه بلایی بود کاتش بود
از پی یکساعتی وصلی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که نیست
گر تو هستی از مرادی بی قرار / از مراد یک نفس چندین منال
در شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دهی باشد منال
گر ترا رنجی رسد یا از سببی / آن ز غربت دان نه از خواری
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس نه هدنشان در کربلا
آنچه در صورت ترا رنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نمود
صد هزاران میرسد در هر دمت / هست از احسان پیر عالمت
می نداری یاد از احسان او / می نبینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

بادشاهی بود نیکو شیوهٔ / چاکری را داد روزی میوهٔ
میوه او خوش همی خورد آن غلام / گفت بس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / بادشه خود آرزو می کرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش می خوری تو این طعام
داد شه را میوه شه چون چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد / این چنین تلخی چنین شیرین خورد
آن زمان با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد / کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پیش تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنج بسیست / تو یقین میدان که زان گنج بسیست
کار او بر پشت این افتاده است / چون کنی تو چون چنین افتاده است
تشنگان چون سر بپای آورده اند / لقمهٔ بی چون دل کی خورده اند
تا که بر نان و نمک بنشسته اند / بی جگر نان تهی نشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذرانی

صوفی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام ماندهٔ / خشک لب تر دامنی ام ماندهٔ
گرد ه شکسته ام در گلخنم / تا که بشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جوئی دمی / خفته با یار می گوئی همی
گر خوشی جوئی روان کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس مست آنجا که چون آتش بود / در زمانه کو کسی کو خوش بود
گرچه پر کاری بگردی در جهان / خوش دلی یک نقطه کس هد نشان

حکایت استدعای پیره زنی از شیخ ابوسعید مهنه

شیخ مهنه را زن گفت پیره زن / خوشدلی را آن دعا کن بهر من
بس کشیدم نامرادی بیش ازین / می نیارم تاب اکنون بیش ازین
گر در عالم خوشدلی آموزیم / بیشتا آن درد بود هر روز هم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه میجوئی بسی بشتافتم / ذره نه دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی باشد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشسته در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی هیچ قید

خورشید ای مرد کی حاصل شود
گفت آن ساعت که او واصل شود

تا که در هر دست وصل پادشاه
پای مرد تست ناکامی براه

ذره تا گشته کی همنشین صواب
زانکه او را نیست تاب آفتاب

ذره گر صد بار غرق خون شود
کی ازان سرگشتگی بیرون شود

ذره تا ذره بود ذره بود
هرکه گوید نیست او غره شود

گر بگردانند او را آن نه اوست
ذره است او گر خشنده رخشان اوست

هرکه او از ذره بگریزد نخست
اصل او هم ذره باشد درست

گر بگل گم گشت در خورشید او
هم بود یک ذره تا جاوید او

میروی ای ذره دیس نیست خواب
تا که در گشتی شوی چون آفتاب

صبر دارم ای چو ذره بیقرار
تا تو عجز خود ببینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب
یک دمم چون نیست تاب آفتاب

میپرم عمری بصد بیچارگی
تا بباشم کور در وی یکبارگی

چشم بسته میپرم در سال و ماه
عاقبت آخر رسم آنجایگاه

تیره چشمی گفت ای مغرور مست
ره بآن حضرت هزاران سال هست

بر تو این سرگشته آخر کی رسد
سور دیده مانده در ره کی رسد

گفت باکی نیست چون خواهم پرید
تا ازین کارم چه نقش آید پدید

سالها می رفت مست و بی خبر
تا نه قوت ماندش نه بال و پر

عاقبت جان سوخته من در گداز
بی پر و بی بال و عاجز مانده باز

چون نمی آمد ز خورشیدش خبر
گفت از خورشید بگذشتم مگر

عاقلی گفتش که ای تو خفته مست
ره نمی بینی که گامی رفته

وانگهی گوئی ازو بگذشته ام
زان چنان بی بال و بی پر گشته ام

زین سخن خفاش بس ناچیز شد
آنچه زو آن مانده بد ناچیز شد

از سر عجزی بسوی آفتاب
کرد جانی از زبان جان خطاب

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

گفت مرغی یا فتی بس دیده ور
یار هی زین زود تر بر شو دگر

دیگری پرسید ازو کی رهنمای
چون بود گر امر می آرم بجای

من ندارم با قبول و رد شکار
میکشم فرمان او در انتظار

جواب دادن هدهد او را

هرچه فرماید بجان فرمان کنم
گر ز فرمان سر کشم تاوان کنم

گفت نیکو کردی ای مرغ این سوال
مرد را زین بیشتر نبود کمال

ای بری جان گر تو آنجا جان بری
جان بری تو گر بجان فرمان بری

هرکه فرمان برد از خذلان برست
از همه دشوارها آسان برست

طاعت امر در یک ساعت است
بهتر از بی امر عمری طاعت است

هرکه بی فرمان کشد سختی بسی
سگ بود در کوی او بی کس کسی

سگ بسی سختی کشید و زان چه سود
جز زیان نبود چه بر فرمان نبود

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر فرمانبرداری سلطان محمود

کار فرمان است در فرمان گریز
بنده تو در تصرف بر مخیز

بود جامی لعل در دست ایاس
قیمت او برتر از حد قیاس

شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش
بر زمینش زد که شد صد پاره بیش

شور در حشم و سپاه افتاد از و
کان همه کس را نگاه افتاد ازو

هرکسش گفت ای شوریده رای
قیمت او را نداند جز خدای

تو چنین بشکستی او را شرمدار
عزتش بودی و افکندش خوار

شاه ازان شورش همی حیرت نمود
خویش را فارغ بمردم می نمود

تا یکی گفت این جهان افروز جام
از چه بشکستی چنین خوار ای غلام

گفت فرمان بردن این شد مرا
برتر از ما سه بود تا مهر ترا

تو بسوی جام افکندی نگاه
من نیم جز بنده فرمان شاه

راه بینی بود بس عالی نفس / هرگز او شربت نخورد از دست کس
سائلی گفت ای بحضرت نسبتت / چون بشربت نیست هرگز رغبتت
گفت مرگ استاده بینم بر زبر / تا که شست دست بازگیرد ز تیر
با چنین مرگ موکل بر سرم / زهر من باشد اگر شربت خورم
با توکل شربتم چون خوش بود / این زلالی بود کاتش بود
از پی یکساعتی و مهلتی که هست / چون نهم بنیاد بر اصلی که هست
گر تو هستی از مرادی سرفراز / از مراد یک نفس چندین مناز
ور شدی از نامرادی تیره حال / نامرادی چه دمی باشد منال
گر ترا گنجی رسد یا از پی / آن ز غربت دان نی از خود رای
آنچه آن بر انبیا رفت از بلا / هیچکس ندهد نشان در کربلا
آنچه در صورت ترا گنجی نمود / در صفت بیننده را گنجی نبود
صد هزاران تیر سد در هر رهست / هست از احسان پیر عالمت
می نباری یاد از احسان او / می نبینی اندکی رنج آن او
این کجا باشد نشان دوستی / تیره مغزی پای تا سر پوستی

حکایت میوه دادن بادشاه به غلام خود و آن غلام آن میوه را می خورد

پادشاهی بود نیکو سیرتی / چاکری را داد روزی میوهٔ
میوهٔ او خوش همی خورد آن غلام / گفت بس خوش میخوری تو زین طعام
از خوشی کان چاکرش میخورد آن / بادشه خود آرزو میکرد آن
گفت یک نیمه بمن ده ای غلام / زانکه بس خوش میخوری تو این طعام
دادشه را میوهٔ شه چون چشید / تلخ بود آن ابروان درهم کشید
گفت هرگز ای غلام این خود که خورد / این چنین تلخی چنین شیرین خورد
آن زمان با شاه گفت ای شهریار / چون ز دستت تحفه دیدم صد هزار
گر ز دستت تلخ افتد میوهٔ / باز دادن را ندانم شیوهٔ
چون ز دستت هر زمان گنجی رسد / کی ز یک تلخی مرا رنجی رسد
چون شدم در زیر نعمت پست تو / کی مرا تلخی رسد از دست تو
گر ترا در راه او رنجی بسی است / تو یقین میدان که زان گنج بست
کار او بر پشت این افتاده است / چون کنی تو چون چنین افتاده‌ای
تشنگان چون سر بپای آورده‌اند / لقمه‌ای چون دل کی خورده‌اند
تا که بر زان و نمک بنشسته‌اند / بی جگر زان تهی بشکسته اند

حکایت پرسیدن شخصی از صوفی که چون میگذاری

صوفیی را گفت مردی نامدار / کای اخی چون میگذاری روزگار
گفت من در گلخنی ام مانده / تشنه لب تر دامنی ام مانده
گردنم بشکسته ام در گلخنی / تا که بشکستند آنجا گردنم
گر تو در عالم خوشی جویی دمی / خفته بابا بار می گویی همی
گر خوشی جویی دلان کن احتیاط / تا رسی مردانه زان سوی صراط
خوشدلی در کوی عالم روی نیست / زانکه رسم خوشدلی یکموی نیست
نفس هست آنجا که چون آتش بود / در زمانه کو دلی کو خوش بود
گرچه پرکاری بگردی در جهان / خوش دلی یک نقطه کس ندهد نشان

حکایت استدعای پیره زنی از شیخ ابو سعید مهنه

شیخ مهنه زان گفت پیره زن / خوشدلی را مان دعائی کن ترا
یا شدیم نامرادی بیش ازین / می نیابم تاب اکنون بیش ازین
گر در عالم خوشدلی آموزیم / بیش تا آن درد کی بود پر روزیم
شیخ گفتش مدتی شد روزگار / تا گرفتم من پس زانو قرار
آنچه جستم هیچ نشناختیم / ذره نه دیدم و نی یافتم
تا دوا ناید پدید این درد را / خوشدلی کی روی یابد مرد را

حکایت سوال کردن سائلی از جنید در خوشدلی

سائلی بنشسته در پیش جنید / گفت ای صید خدا بی قید

خورشید بی مرد کی حاصل شود / گفت آن ساعت که او واصل شود
ذره ناگشته کی بینی صواب / زانکه او را نیست تاب آفتاب
ذره تا ذره بود ذره بود / هر که گوید نیست او غره شود
هر که او از ذره بگریزد نخست / اصل او هم ذره باشد درست
میروی ای ذره پس مست خواب / در گشتی شوی چون آفتاب

تا که ندهد دست وصل پادشاه / پای مرد تست ناکامی بلاه
ذره گر صد بار غرق خون شود / کی از آن سرگشتگی بیرون شود
گر بگردانند او را آن نه اوست / ذره ست او رخشنده تابان اوست
گر بگل گم گشت در خورشید او / هم بود یک ذره تا جاوید او
صبر دارم ای چو ذره بیقرار / تا تو عجز خود به بینی آشکار

حکایت خفاش و مقالات او

یک شبی خفاش گفت از هیچ باب / یک دمم چون نیست تاب آفتاب
میروم عمری بصد بیچارگی / تا بباشم سوی او یکبارگی
تیره چشمی گفت ای مغرور مست / ره بآن حضرت هزاران سال هست
گفت باکی نیست میخواهم پرید / تا ازین کارم چه نقش آید پدید
عاقبت جان سوخته پس درگداز / بی پر و بی بال و عاجز مانده باز
عاقلی گفتش مگر تو خفته / ره نمی بینی که گامی رفته
زین سخن خفاش بس ناچیز شد / آنچه زو آن مانده بد ناچیز شد

چشم بسته میروم در سال و ماه / عاقبت آخر رسم آنجایگاه
بر تو این سرگشته آخر کی رسد / سور در چه مانده در ره کی رسد
سالها می رفت است و بی خبر / تا نه قوت ماندش نه بال و پر
چون نمی آمد ز خورشیدش خبر / گفت از خورشید بگذشتم مگر
وانگهی گوئی از او بگذشته ام / زان چنان بی بال و بی پر گشته ام
از سر عجزی بسوی آفتاب / کرد جانی از زبان جان خطاب

سوال مرغ دیگر در صفت امتثال امر و فرمانبری

گفت مرغی یا فتی بس دیده ور / یار هی زین زود تر برشو دگر
دیگری پرسید از وی رهنمای / چون بود گر امر می آرم بجای
من ندارم با قبول و رد او کار / میکشم فرمان او در انتظار

جواب دادن هدهد او را

هرچه فرماید بجان فرمان کنم / گر ز فرمان سر کشم تا دان کنم
گفت نیکو کردی ای مرغ سؤال / مرد را زین بیشتر نبود کمال
هر که فرمان برد از خذلان برست / از همه دشوارها آسان برست
هر که بی فرمان کشد سختی بسی / سگ بود در کوی او نکس کسی

ای بری جان گر تو آنجا جان بری / جان بری تو گر بجان فرمان بری
طاعت امر و یک ساعت بست / بهتر از بی امر عمری طاعت است
سگ بسی سختی کشید و زان چه سود / جز زیان نبود چه بر فرمان نبود

حکایت شکستن ایاز جام لعل را بامر فرمانبرداری سلطان محمود

کار فرمانست در فرمان گریز / بنده تو در تصرف بر مخسپ
بود دیباچهٔ اهل درد دست ایاس / قیمت او برتر از حد قیاس
شاه گفتا بر زمین زن پیش خویش / برزمینش زد که شد صد پاره بیش
شور در خیل و سپاه افتاد از او / کان همه کس را نگاه افتاد از او
هر کسش می گفت ای شوریده رای / قیمت او را نداند جز خدای
شاه از آن شورش همی می شد / خویش را فارغ بمردم می نمود
گفت فرمان بردن این شه مرا / برتر از ماسه بود تا مرا

تو چنین بشکستی او را تا مرا / غرقش بودی افگندیش خوار
تا یکی گفت این جهان افروز جام / از چه بشکستی چنین خوار ای غلام
تو بسوی جام افگندی نگاه / من نیم جز بنده فرمان شاه

بندهٔ آن به که بر فرمان رود … جام چه بود خود سخن در جان رود

حکایت التفات پادشاه بازندانیان بسبب جریان امر خود

خسروی میرفت شهر خویش باز … خلق شهر آرایشی کردند ساز

هر کسی چیزی که زان خویش داشت … بهر آرایش همه در پیش داشت

اهل زندان را نبود از جرم کل … هیچ چیز دیگر الا بند و غل

هم سر چندی بریده داشتند … هم جگرهای دریده داشتند

دست و پای چند نیز انداختند … زانکه همه آرایشی برساختند

چون بشهر خود درآمد شهریار … دید شهر از زیب و زینت چون نگار

چون رسید آنجا که زندان بود شاه … شد ز اسپ خود پیاده زود شاه

اهل زندان را چو بر خود بار داد … وعده کرد و سیم و زر بسیار داد

همنشینی گفت شه را از چه روی … پادشاها سرّ این با من بگوی

صد هزار آرایش اکنون دیده‌ای … شهر پر دیبا و اکسون دیده‌ای

گوهر و زر بر زمین میریختند … مشک و عنبر در هوا می‌بیختند

اینهمه دیدی و کردی احتراز … ننگرستی سوی اینک چیز باز

بر در زندان چرا کردی قرار … تا سر ببریده بینی اینت کار

نیست اینجا هیچ چیزی دلگشای … جز سر ببریده و جز دست و پای

خون نیاید این همه ببریده دست … در بر ایشان چرا باید نشست

شاه گفت آرایش آن دیگران … هست چون بازیچهٔ بازیگران

هر یکی در شیوهٔ و در شان خویش … عرضه میکردند هر یک آن خویش

جملهٔ آن قوم نادان کرده‌اند … کارم اینجا اهل زندان کرده‌اند

گر نکردی امر من اینجا گذر … کی جدا بودی سر از تن تن ز سر

حکم خود اینجا روان‌تر یافتم … لاجرم اینجا عنان برتافتم

این همه در کار خود گم بوده‌اند … در غرور خود فرو آسوده‌اند

اهل زندانند سرگردان شده … زیر قهر حکم من حیران شده

گاه دست و گاه سر انداختند … گاه خشک و گاه تر در باختند

منتظر بنشسته بی کار و نه یار … تا رهند از چاه زندان سوی دار

لاجرم گلشن شد این زندان مرا … کز من ایشان را و گر ایشان مرا

کار ره بینان بفرمان رفتن است … لاجرم شه را بزندان رفتن است

حکایت در خواب دیدن خواجه آفاق بایزید و ترمذی را

خواجه‌ای کز تخمهٔ آفاق بود … قطب عالم بود و خوش اخلاق بود

گفت شب در خواب دیدم ناگهی … بایزید و ترمذی را در رهی

هر دو دادندم بسبقت سروری … پیش ایشان هر دو کردم رهبری

بعد از آن تعبیر آن کردم تمام … گرچه کردند آن دو شیخم احترام

بود تعبیر اینکه در وقت سحر … بیخودم آهی برآمد از جگر

آه من میرفت تا آهم گشاد … حلقه میزد تا که درگاهم گشاد

چون پدید آمد مرا آن فتح باب … بیزبان کردند سوی من خطاب

کانهمه پیران و آن چندان مرید … خواستند از ما برون آن بایزید

بایزید از جمله مردی که خواست … زانکه ما را خواست هیچ از ما نخواست

چونکه بشنیدم که آن شب این خطاب … گفتم این و آن مرا نبود صواب

من ز تو تو خواهم و درد تو نه … یا ترا چون خواهم و مرد تو نه

آنچه فرمائی مرا آنست خواست … کار من بر وفق فرمانست راست

نه کجی نه راستی باشد مرا … من کیم تا خواستی باشد مرا

آنچه فرمائی مرا آن بس بود … بنده را رفتن بفرمان بس بود

زین سخن آن هر دو شیخ محترم … سبقتم دادند بر خود لاجرم

بندهٔ پیوسته فرمان چون برد … با خداوندش سخن در جان برد

بنده آن نبود که از روی گزاف … میزند در بندگی پیوسته لاف

حکایت شیخ خرقانی در وقت نزع و مقالات او

در دم آخر که جان آمد به لب — کاشکی بشگافتندی جان من
شرح دادندی که در چه مشکلم — تا بدانندی که با دانای راز
بندگی افگندگیست ای هیچ کس — تو خدائی میکنی نی بندگی
بندهٔ افگندهٔ سوزنده باش — چون چنین شد بنده بحرمت باش نیز
از بساطش زود اندازند باز — شد حرم بر مرد بی حرمت حرام

حکایت خلعت بخشیدن پادشاهی بنده را

باستین خلعت آن سترده بود — منکری با شاه گفتا ای پادشاه
حالی آن سرگشته را بردار کرد — تا بدانی کانکه بی حرمت بود

سوال مرغ دیگر در صفت پاکبازی و بی قیدی

هر چه دارم برفشانم بر دوام — هر چه در دست آیدم گم کرده‌ام
برفشانم جمله را از بند هیچ — پاکبازی میکنم در کوی او

جواب دادن هدهد او را

رفت در پاکی فرد اسود پای — دوخته پرورده دیده بر بروز
جمع کن خاکسترش چون میبری — چون چنین کردی برستی از همه
گر نهی گامی درین ره لیک تو — چون درین زندان بستی تو ان
گه بدار دست از تار ریز تو — دستها اول ز خود کوتاه کن

حکایت در بیان احوال پیر ترکستان

گفت من دو چیز دارم دوست تر — این یکی اسپیست و ابلغ گام زن
اسپ بخشم بشکر این خبر — زانکه می بینم که هست این هر دو چیز
دم مزن از پاکبازی پیش جمع — هر که او از پاکبازی میزند

بادنجان خوردن شیخ خرقانی و سر بریدن فرزند

روزگاری شوق بادنجانش بود — مادرش از شوق شیخ آورد شور
سر فرزندش جدا کردند زود — چون درآمد شب سر آن پاکزاد
گفته‌ام پیش شما بازی هزار — این گدا گر نیم بادنجان خورد

بنده وقت امتحان آمد پدید — امتحان کن تا نشان آید پدید
شیخ خرقانی چنین گفت ای عجب — بازگردندی دل بریان من
تا به عالمیان نمودندی علم — بت پرستی راست ناید هیچ مبا
بندگی این باشد و دیگر هوس — که شود ممکن ترا افگندگی
هم سگی کن خویش را هم بنده باش — در ره حرمت بهمت باش نیز
گر درآید بنده بی حرمت بر او — گر بحرمت باشی ای حرمت تمام
بنده را خلعتی بخشید شاه — بنده با خلعت برون آمد براه
گرد ره بر روی او بنشسته بود — پاک کرد از خلعت او گرد راه
شه بر آن بی حرمتی انکار کرد — بر بساط شاه بی قیمت بود
دیگری گفتش که در راه خدای — پاکبازی چون بود ای نیک رای
هست مشغولی دل بر من حرام — زانکه در دست او چو کژدم گردم
من ندارم خویش را در بند هیچ — بو که در پاکی ببینم روی او
گفت این ره نار و هر کس بود — پاکبازی را درین ره بس بود
هر چه او در باخت هرچش بود پاک — هر چه داری تا سر موئی بسوز
چون بسوزی کل بنه آتشین — ورنه خون خور تا که جستی از همه
تا نمیری خود زیک یک چیز تو — خویشتن را باز کش از هر چه هست
زانکه وقت مرگ یک یک چیز تو — بعد ازان برخیز و عزم راه کن
تا در اول پاکبازی ننبودت — این سفر کردن نمازی نبودت
داد از خود پیر ترکستان خبر — وان دگر یک نیست جز فرزند من
گر خبر یابم ز مرگ این پسر — چون دو دست مردیده ایمان عزیز
تا نسوزی و نسازی همچو شمع — کار خود تا بنگری بر هم زند
پاکبازی کو بشهوت نان خورد — هم دران ساعت تقاضای آن خورد
شیخ خرقانی که عرش اعلیش بود — تاکه دادش نیم بادنجان بزور
چون بخورد آن نیم بادنجان که بود — بر در آستان او بنهاد
شیخ گفتا نه من آشفته کار — تا به چندین ضربتی بر جان خورد

هر زمانم می بسوزد جان چنین — نیست با او کار من آسان چنین
هر کرا او صد کشد در کار خویش — دم نیارد زد همی با یار خویش

سخت کارست اینکه ما را اوفتاد — برتر از جنگ و مدارا اوفتاد
هیچ دانا را نه دانش نه قرار — با همه دانی نیفتاد دست کار

هر زمانی میهمان در می رسد — کاروان امتحان در می رسد
گرچه صد غم هست بر جان عزیز — نیز می آید چه خواهد بود نیز

هر که از کتم عدم شد آشکار — سر بسر را خون بخواهد خوار زار
صد هزاران عاشق سر نیزهٔ او — جان کنند ایثار یک خونریز او

جملهٔ جانها از آن آید بکار — تا بریزد خون جانها زار زار

حکایت ذوالنون مصری و دیدن چهل مرقع پوش را در راه

گفت ذوالنون میشدم در بادیه — بر توکل بی عصا و زادیه
چل مرقع پوش را دیدم براه — جان بداده جمله بر یک جایگاه

شورشی در عقل بیهوشم فتاد — آتشی در جان پر جوشم فتاد
گفتم آخر این چه کارست ای خدا — سروران را چند اندازی ز پای

هاتفی گفتا که از کار آگهیم — خود کشیم و خود دیتشان میدهیم
گفتم آخر چند خواهی کشت زار — گفت تا دارم دیت نیست کار

در خزانه تا دیت می ماندم — میکشیم تا تعزیت میماندم
بکشمش آنگه بجویمش در کشم — گرد عالم سرنگونش در کشم

بعد از آن چون محو شد اجزای او — باد و سر گم شد ز سر تا پای او
عرضه دارم آفتاب طلعتش — ور جمال خویش سازم خلعتش

خون او گلگونهٔ رویش کنم — معتکف بر خاک این کویش کنم
سایه گر نبشش در کوی خویش — پس برآرم آفتاب از کوی خویش

چون برآمد آفتاب از روی من — کی بماند سایه در کوی من
سایه چون ناچیز شد در آفتاب — او بود والله اعلم بالصواب

هر که در حق محو شد از خود برست — زانکه نتوان بود جز با او بدست
محو شد از محو چندینی بگوی — صرف کن جان خود و چندینی مجوی

می ندانم دولتی زین بیش من — مرد گو گم شد از خویشتن

اشارت بدولت سعادتی که سحرهٔ فرعون یافتند

می ندانم هیچکس در کون یافت — دولتی کان سحرهٔ فرعون یافت
این چه دولت بود کایشان یافتند — هر زمان کان قوم ایمان یافتند

جان چه اگر ندادیشان کین کس — هرگز این دولت نبیند هیچکس
یک قدم در دین نهادند از سر آن — پس دگر بیرون فتادند از زبان

کس ازین آمد شدن بهتر ندید — هیچ شاخی زین نکوتر بر ندید

سؤال مرغ دیگر در صفت بلندی همت

دیگری گفتش که ای صاحب نظر — هست همت را درین معنی اثر
گرچه هستم من بصورت بس ضعیف — در حقیقت همتی دارم شریف

گر ز طاعت نیست بسیاری مرا — همت عالی همی باری مرا

حکایت شیخ مقناطیس

گفت مقناطیس استاد است — همت عالیست کشف هرچه هست
هر کرا شد همتی عالی پدید — هرچه هست آن چیز شد حالی پدید

هر کرا یک ذره همت داد دست — کرد او خورشید را زان ذره پست
نقطهٔ ملک جهان همت است — پر و بال مرغ جانها همت است

حکایت فروختن حضرت یوسف و خریداری کردن پیره زال

گفت یوسف را چو می بفروختند — مصریان از شوق او میسوختند
چون خریداران بسی برخاستند — پنج ره هم سنگ مشکش خواستند

پیره زالی دل بخون آغشته بود — ریسمانی چند برهم رشته بود
در میان جمع آمد در خروش — گفت ای دلال کنعانی فروش

ز آرزوی این پسر گم گشته‌ام / ریسمانی چند بر هم رشته‌ام
این ز من بستان و با من بیع کن / دست بر دست منش ده بی سخن
خنده آمد مرد را گفت ای سلیم / نیست در خورد تو این دُر یتیم
هست صد گنجش بها در انجمن / چه تو و چه ریسمانت ای پیرزن
پیرزن گفتا که دانستم یقین / کین پسر را کس نفروشد بدین
لیک اینم بس که چه دشمن چه دوست / گوید این زن از خریداران اوست
هر دلی کو همت عالی نیافت / ملکتی بی منتها حالی نیافت
آن ز همت شد که آن شاه بلند / آتشی در پادشاهی او فکند
خسروی چون آنهمه خسران بدید / صد هزاران ملک صد چندان بدید
چون ببالای همتش در کار شد / ز آنهمه ملک جهان بیزار شد

حکایت شکایت کردن درویشی از درویشی و جواب دادن ابراهیم ادهم او را

چشم همت چون شود خورشیدبین / کی شود یا ذره هرگز همنشین
آن یکی گفتش ز بیخویشی خویش / ناله می‌کردم ز درویشی خویش
گفتش ابراهیم ادهم ای پسر / فقر را ارزان خریدستی مگر
مرد گفتش این سخن ناید بکار / کس خرد درویشی آخر شرم دار
گفت من باری بجان بگزیده‌ام / وین بملک عالمش بخریده‌ام
هر دمم یکدم بصد عالم هنوز / زانکه بر می‌ارزدم هر دم هنوز
چون بدین ارزان یافتم من این متاع / بادشاهی را بکل کردم وداع
لاجرم من قدر می‌دانم ز تو / شکر این بر خویش می‌خوانم ز تو
اهل همت جان و تن درباختند / سالها با سوختن در ساختند
مرغ همتشان بحضرت شد ز دور / هم ز دنیا درگذشت و هم ز دین
گر تو مرد این چنین همت نه‌ای / دور شو کاهل دلی نعمت نه‌ای

در مقالات شیخ احمد غوری با سلطان سنجر

شیخ غوری آن بهمت گشته کل / رفت با دیوانگان در زیر پل
از قضا می‌رفت سنجر با شکوه / گفت زیر پل چه‌اید این گروه
شیخ گفتا بی سر و بی پا همه / زود بیرون نیست حال ما همه
گر تو ما را دوست داری بر دوام / رو از دنیا برآریمت تمام
ور تو ما را دشمنی نه دوست لا / زود از دست برآریم [illegible]
دوستی و دشمنی ما ببین / پای در نه خویش را رسوا ببین
گر بزیر پل درآیی یک نفس / داری این طمطراق و این هوس
سنجرش گفتا نیم مرد شما / حب و بغضم نیست در خورد شما
[illegible] / رفتم و بیگانه تا نسوزی [illegible]
[illegible] فخر و هم عار نیست / با بد و نیک شما کارم نیست
همت آمد [illegible] / هر زمان [illegible]
[illegible] / در درون آفرینش کی پرد

[illegible] و مقالات او

سیر از اوقات هستی بر بست [illegible] / کو ز هشیاری و مستی برگذشت
نیم شب [illegible] / گفت این [illegible]
[illegible] نهاده ما در او / می بپرم از جهل خود سودا در او
چون سر این حلقه [illegible] / هر که پروانه [illegible]
[illegible] / در میان حلقه ماند مبتلا
مرغ همت را [illegible] بال و پر / [illegible]
[illegible] / مرغ ره گردد برآ و بال و پر

حکایت در گفتگوی [illegible] با خفاش

یا نه بال و پر بسوزد خویش هم / تا تو باشی از همه در پیش هم
[illegible] خفاش را گفت ای [illegible] / [illegible]
[illegible] شب خیره شده / از فروغ چشم تو خیره شده
در شب [illegible] / [illegible]
از قد با خفاش [illegible] / از فروغ او چنین نگر [illegible]

چند در سوراخها سازی وطن   ور نگردی آفتاب موج زن
تا ببینی آفتاب آتشین   خونه سان با وثوقی خلوت نشین
ای عجب خفاش گفت ای بیخبر   من چه خواهم کرد خورشید و قمر
آفتابی را که خواهد شد سیاه   ور غرور پرتوش خوارند راه
روی زرد و جامهٔ ماتم به بر   در تگ و پوئی بمانده دربدر
تشنه تر زو دیگران صد باره او   وز شفق آغشته خونخواره او
گر چنین خورشید ناید در نظر   گو میان چون هست خورشید دگر
تو مخسب پیش سحر و یک شب نیم راه   تا شب خورشید بینی آشکار
روز من ای مرد غافل چون شبست   کافتاب بیزل الله و ربست
چون پدید آید شب آن آفتاب   خلق عالم را کند مشغول خواب
آفتاب از شرم آن نور و ضیا   روی در پوشد بجلباب حیا
لیک هر کس کو چو من محرم بود   آفتابش همچو شب ماتم بود
چون چنین خورشید در شب حاصلست   تو ز کوری می نخسپی مشکلست
من نخسپم جمله شب تا روز   بهر آن خورشید [illegible] سوز
چون نماید روی خورشید مجاز   ما بظلمت آشیان گیریم باز
چون بشب نقدست خورشید دگر   آنچنان خورشید در [illegible]
گر چه باز آن همتی آری بدست   دست سلطان باشدت جای نشست
هر که صاحب همت آمد مرد شد   همچو خورشید از بلندی خور شد
گر چه گوهر همتی عالی بود   بر سر زر جای تو خالی بود
گر بهر چیزی فرود آئی براه   کی توانی خورد جام از دست شاه
هر که با همت درین راه آمدست   گر گدائی میکند شاه آمدست

سوال مرغ دیگر در صفت انصاف و وفا

دیگری گفتش که انصاف و وفا   چون بود در حضرت آن پادشا
حق تعالی داد انصافم بسی   بیوفائی هم نکردم با کسی
در کسی چون جمع آمد این صفت   زینت او چون بود در معرفت

جواب دادن هدهد اورا

گفت انصافست سلطان صفات   هر که منصف شد بهست از ترهات
از تو گر انصاف آید در وجود   به که عمری در رکوع و در سجود
خود فتوت نیست در هر دو جهان   برتر از انصاف دادن در نهان
وانکه او انصاف ندهد آشکار   از ریا خالی کم افتد شرم دار
بستدند انصاف مردان از کسی   لیک خود انصاف میدادن بسی

رفتن احمد حنبل در خدمت بشر حافی

احمد حنبل که شیخ عصر بود   شرح فضل او برون از حصر بود
چون ز فکر علم صافی آمدی   زود پیش بشر حافی آمدی
گر کسی در پیش بشرش یافتی   در ملامت کردنش بشتافتی
گفتی آخر مقتدای عالمی   از تو داناتر نخیزد آدمی
هر که میگوید سخن می نشنوی   پیش او سر پا برهنه میدوی
احمد حنبل چنین گفتی که من   گوی بردم از احادیث و سنن
علم من زان به که دانم نیک نیک   او خدا را به ز من داند ولیک
ای عجب بی انصافی خود بیخبر   یک زمان انصاف ره بینان نگر

حکایت اسیر شدن پادشاه هندوان در لشکر سلطان محمود

هندوان را پادشاهی بود پیر   شد مگر در لشکر محمود اسیر
چون بر محمود بردندش سپاه   شد مسلمان عاقبت آن پادشاه
هم نشانی آشنائی یافت او   هم ز دو عالم جدائی یافت او
بعد از آن در خیمهٔ تنها نشست   دل ز وی برداشت و تنها نشست
روز و شب در گریه و در سوز بود   روز او از شب بتر از سوز بود
چون بسی شد ناله و زار او   شد خبر محمود را از کار او

خواند محمودش به پیش خویش تیز — گفت صد حکمت بهم زبان تیز
تو شوی نوحه مکن بر خویش ازین — چند گریی هیچ مگری بیش ازین

خسرو محمودش گفت ای پادشاه — من نمیگیریم ز بهر مال و جاه
من همیگریم ز فردا و الجلال — در قیامت گر عدد از من سؤال

گوید ای بد عهد مرد بیوفا — کاشتی چون با منی تخم وفا
تا نیاید پیش تو محمود باز — با جهان پر سوار و فرس باز

تو نگردی یاد من این چون بود — باری از خط وفا بیرون بود
گر ببایست کردن لشکری — بهر تو تو خود برای دیگری

بی سپاهی یاد ناید از منت — دوستت خوانم بگو یا دشمنت
کی یکی از من وفا از تو جفا — در وفاداری چنین نبود روا

گر بپرسد از حق تعالی این خطا — چون دهم این بیوفائی را جواب
چون کنم آن خجلت تشویر را — گر نه بدانست ای جوان این نکته را

حرف انصاف و وفاداری شنو — ده سر میدان نکوکاری شنو
گر وفاداری تو عزم راه کن — ورنه بنشین دست ازین کوتاه کن

هرچه بیرون شهنشه هست فنا — نیست در باب جوانمردی روا

حکایت عتاب کردن حق تعالی با غازی بیوفا به سبب کافر وفادار

غازیی از کافری بس سرفراز — خواست مهلت تا گذارد نماز

چون بشد غازی نماز خویش کرد — باز آمد جنگ هر دم بیش کرد
بود کافر را نمازی آن خویش — مهلتی خواست او و بیرون شد ز پیش

گوشه بگزید کافر پاک تر — پس نهاد او پیش بت بر خاک سر
غازیش چون دید سر بر خاک راه — گفت نصرت یافتم این جایگاه

خواست تا تیغی زند بر وی نهان — هاتفی آواز داد از آسمان
کای همه بد عهد از سر تا بپای — خوش وفا و عهد می آری بجای

او نزد تیغت چو اول در ازل — تو اگر تیغش زنی جهلست و جهل
ای اوفوا بالعهد برنا خوانده — گرده کژ بر عهد خود تا مانده

چون نکوئی کرد کافر پیش ازین — تا جوانمردی مکن تو بیش ازین
او نکوئی کرد و تو بد میکنی — با کسی آن کن که با خود میکنی

بود ثابت کافر و وفا ای یکی — کو وفاداری تو گر مؤمنی
ای مسلمانان نامسلمان آمدی — در وفا از کافری کم آمدی

رفت غازی زین سخن از جای خویش — در عرق گم دید سر تا پای خویش
کافرش چون دید گریان ایستاده — تیغش اندر دست حیران آمده

گفت گریان از چه بر گفت راست — کاین زمان کردند بازم از تو خواست
بیوفا گفتند از بهر توام — اینچنین گریان من از قهر توام

چو شنید این قصه کافر اشکبار — نعره زد بعد از ان بگریست زار
گفت جباری که با معشوق خویش — از برای دشمن معیوب خویش

از وفاداری کند چندین خطاب — چون کنم من بیوفائی در حساب
عرضه کن اسلام تا دین آورم — شرک سوزم شرع آئین آورم

ای دریغا بر دلم بندی چنین — [illegible] از خداوندی چنین
بسکه با محبوب خود ای [illegible] — بیوفائی کرده تو ای طالب

لیک صبرم هست تا ماس فلک — [illegible]

حکایت آمدن برادران حضرت یوسف در قحطسال [illegible]

ده برادر قحطشان کرده نفور — پیش یوسف آمدند از راه دور
از سر بیچارگی گفتند حال — چاره [illegible] سال

بود یوسف بود در برقع نهان — پیش یوسف بود طاسی آن زمان
دست یوسف زد به طاس [illegible] — ناله از طاس آمد آنگه نهان

گفت حالی یوسف حکمت شناس — [illegible] میدانید این آواز طاس
ده برادر برگشادند آن زمان — پیش یوسف از سر عجز ای زبان

جمله گفتند ای عزیز حق شناس — کس نمیداند تا چه بانگ آید ز طاس
یوسف آنگه گفت [illegible] — [illegible]

گفت می گوید شما را پیش ازین / یک برادر بود حسنش بیش ازین
نام یوسف بود که بود از شما / گر نکویی گوی بر بود از شما
دست زد بر طاس از سر تا دگر / گفت می گوید با این آواز در
جمله افکندید یوسف را بچاه / پس بیاوردید گرگ بی گناه
پیرهن در خون کشیدید از فسون / تا دل یعقوب زان شد غرق خون
دست زد بر طاس یکبار دگر / طاس را آورد در کار دگر
گفت می گوید پدر را سوختید / یوسف مه روی را بفروختید
با برادر کی کنند این کافران / شرمتان بادا ز خداوند جهان
گرچه یوسف را چنین بفروختید / بر خود آن عیب جهان افروختید
چون بچاه افکندنش کردید ساز / جمله در چاه بلا ماندید باز
زین سخن آن قوم حیران مانده اند / آب گشتند از پی نان مانده اند
کور چشمی باشد آن کین قصه او / بشنود زین برنگیرد حصه او
تو مکن چندین درین قصه نظر / قصهٔ تست اینهمه ای بی خبر
آنچه تو از بیوفایی کرده / نه بنور آشنایی کرده
گر کسی عمری زند بر طاس دست / کار ناشایست تو زین بیش هست
باش تا از خواب بیدارت کنند / در نهاد خود گرفتارت کنند
باش تا فردا جفاهای ترا / کافری ها و خطاهای ترا
پیش رویت عرضه دارند آن همه / یک بیک بر تو شمارند آن همه
چون بسی آواز طاس آید بگوش / می ندانم تا بماند عقل و هوش
ای چو مور لنگ در کار آمده / در بن طاسی گرفتار آمده
چند گردی گرد طاس سرنگون / در گذر زین پست طشتی پر ز خون
گر میان طاس مانی مبتلا / هر دم آوازی دگر آید ترا
برتر آ و در گذر راهی حق شناس / ورنه رسوا گردی از آواز طاس

سوال مرغ دیگر در صفت گستاخی در حضرت حق

دیگری پرسید ازو کای پیشوا / هست گستاخی درین حضرت روا
گر کسی گستاخی یابد نسیم / بعد ازان از پی درآمد هیچ بیم
چون بود گستاخی از وی بازگوی / در معانی برفشان و راز گوی

جواب دادن هدهد او را

گفت هر کس را که اهلیت بود / محرم راز الوهیت بود
گر کند گستاخی او را رواست / زانکه دائم رازدار پادشاست
لیک مرد رازدان و رازدار / کی کند گستاخی گستاخ وار
چون ز حب شاه ادب حرمت رواست / یکنفس گستاخی از وی بجاست
مرد اشتربان که باشد بر کنار / کی تواند بود شه را رازدار
گر کند گستاخی چون اهل راز / ماند از ایمان و از جان نیز باز
کی تواند داشت زیدی در سپاه / زهرهٔ گستاخی در پیش شاه
گر براه آید وشاق اعجمی / هست گستاخی او از محرمی
جمله رب داند نه رب داند نه رب / کی کند گستاخی خر فرط حسب
او چه دیوانه بود از سوز عشق / میرود بر روی آب از سوز عشق
چون بود گستاخی او خوش بود / زانکه او دیوانه چون آتش بود
در ره عاشق سلامت کی بود / زانکه مجنون را ملامت کی بود
چون ترا دیوانگی آمد پدید / هرچه گویی از تو بتوان شنید

دیدن دیوانه غلامان عمید را در خراسان

در خراسان بود دولت بر مزید / زانکه پیدا شد خراسان را عمید
صد غلامش بود ترک ماهرو / سرو قامت سیم ساعد مشکبو
هر یکی در گوش داری شب فروز / شب شده از پرتو آن مثل روز
با کلاه شعشعه با طوق زر / سر بسر سیمین بر و زرین کمر
بالگرهای مرصع بر میان / هر یکی را نغز خنگی زیر ران
هر که دیدی روی آن یک لشکری / دل بدادی حالی و جان بر سری
از قضا دیوانه بس گرسنه / ژنده پوشیده بسی برهنه
دید آن خیل غلامان از دور / گفت از این کیستند آن خیل حور

خواجهٔ شهری جوابش داد راست | کین غلامان عمید شهر ماست
چون شنید این قصه آن دیوانه مرد | او فتاد اندر سر دیوانه درد
گفت ای دارندهٔ عرش مجید | بنده پروردن بیاموز از عمید
گر چو آن دیوانه گستاخ باش | برگ داری لازم این شاخ باش
هم نداری برگ این شاخ بلند | پس مکن گستاخی و بر خود مخند
خوش بود گستاخی دیوانگان | خویش میسوزند چون پروانگان
هیچ نتوانند دید آن قوم راه | چه بد و چه نیک در آن جایگاه

در گستاخی آن دیوانه برهنه

گفت آن دیوانه تن برهنه | در میان راه می شد گرسنه
بود هم سرما و باران شگرف | تر شد آن دیوانه از باران و برف
نه نهفتی بود و نه خانهٔ | عاقبت می رفت تا ویرانهٔ
چون نهاد از راه در ویرانه گام | بر سرش آمد همی خشتی ز بام
سر شکستش خون روان شد همچو جوی | مرد سوی آسمان آورد روی
گفت تا کی کوس سلطانی زدن | زین نکوتر خشت نتوانی زدن

حکایت مردی که خری بعاریت گرفته بود و گرگ او را درید و میر کاریز

بود در کاریز بی سرمایهٔ | عاریت بستد خر از همسایهٔ
رفت سوی آسیا و خوش بخفت | چون بخفت آن مرد حالی خر برفت
گرگ آن خر را بدرید و بخورد | روز دیگر بود تا آن خواست مرد
هر دو تن می آمدند از ره دوان | تا بنزد میر کاریز آن زمان
قصه پیش میر بر گفتند راست | زو بپرسیدند کین تاوان کراست
میر گفتا هر که گرگ یک تنه | سر دهد در دشت و صحرا گرسنه
بیشک آن تاوان برو باشد درست | هر دو را تاوان ازو باشد نخست
یا رب این تاوان چه نیکو می کند | هیچ تاوان نیست هرچه او میکند
بر زنان مصر چون حالت گذشت | زانکه مخلوقی بر ایشان بر گذشت
چه عجب باشد اگر دیوانهٔ | حالتی یابد ز دولت خانهٔ
تا در آن حالت شود بیخویش او | ننگرد هیچ از پس و از پیش او
جمله زو گوید بد و گوید همه | جمله سو جوید بد و جوید همه

حکایت قحطی که در مصر بهم رسیده بود و مقال دیوانه

خواست اندر مصر قحطی ناگهان | خلق می مردند و می گفتند نان
جملهٔ ده خلق بر هم مرده بود | نیم زنده نیم مرده خورده بود
از قضا دیوانهٔ چون آن بدید | خلق می مردند و نامد نان پدید
گفت ای دارندهٔ دنیا و دین | چون نداری رزق کمتر آفرین
هر که این درگاه را گستاخ بود | عذر میخواهد هر آنکه آگاه بود
گر کژی گوید بدین درگه نه راست | عذر آن خواهد بشیرینی بخواست

حکایت دیوانه که کودکانش سنگ می زدند

بود آن دیوانه خون از دل چکان | زانکه سنگش میزدندی کودکان
رفت آخر تا به کنج گلخنی | بود اندر گلخن او را روزنی
شد از آن روزن تگرگی آشکار | بر سر دیوانه آمد در شمار
چون تگرگ از سنگ نشناخت باز | کرد بیهوده زبان خود دراز
داد دیوانه بسی دشنام زشت | گر چه اندازید بر من سنگ و خشت
تیره بود آن خانه افتادش گمان | کین مگر هم کودکانند این زمان
تا که از جای دری بگشاد باد | روشنی در خانهٔ گلخن فتاد
باز دانست آن تگرگ آنجا نه سنگ | دل شد او را از دادن دشنام تنگ
گفت یا رب تیره بود آن گلخنم | سهو کردم آنچه گفتم آن منم

گر کند دیوانه زین گونه لاف　　تو مکن از سرکشی با او مصاف
آنکه انجامش هست لایعقل بود　　بیقرار و بیکس و بیدل بود
می کند هر دم عمر در ناکسی　　سر زبانش تازه می آرایی
تو زبان از شیوهٔ او دور دار　　عاشق دیوانه را معذور دار
گر نظر در سر پی نوران کند　　جمله را بیشک ز معذوران کند

حکایت واسطی و دیدن گور جهودان

واسطی می رفت سرگردان شده　　در تحیر بی سر و سامان شده
چشم بر گور جهودانش فتاد　　پس نظر آنجا به بنیادش فتاد
ای جهودان گفت معذورید نیک　　با کسی این را نه تو اگفت لیک
این سخن ازوی کسی قاضی شنید　　خشمگین او را بر قاضی کشید
حرف او چون در خور جنبش نبود　　کرد انکار و بدان راضی نبود
واسطی گفتش که ای قوم تباه　　گر نمیند از حکم تو معذور راه
لیک از حکم خدای آسمان　　جمله معذوران خواهند این زمان

سوال مرغ دیگر در صفت لاف عشق حق زدن

دیگری گفتش که تا من زنده ام　　عشق او را لایق و زیبنده ام
از همه ببریده ام بنشسته من　　لاف عشقش می زنم پیوسته من
چون همه خلق جهان را دیده ام　　در که پیوندم که بس ببریده ام
کار من سودای عشق او بس است　　وین چنین کاری نه کار هر کس است
کار آورم بجان از عشق یار　　گوئیا جانم نمی آید بکار
وقت آن آمد که خط در جان کشم　　جام می بر طلعت جانان کشم
بر جمالش چشم دل روشن کنم　　با وصالش دست در گردن کنم

جواب دادن هدهد او را

گفت نتوان شد بدعوی و بلاف　　همنشین سیمرغ را در کوه قاف
لاف عشق او مزن در هر نفس　　کو نگنجد در وجود هیچ کس
گر نسیم دولتی آید فراز　　پرده انداز ز روی کار باز
بس ترا خود آورد در راه خویش　　فرو نشاند بحجلهٔ درگاه خویش
گر بود آنجا نگه دعوی ترا　　مغز آن دعوی بود معنی ترا
دوستدار تو آزاری بود　　دوستی او ترا کاری بود

خواب دیدن مریدی بایزید را و سوال کردن او

چون برفت از دار دنیا بایزید　　دید در خوابش مگر آن شب مرید
چون سوالش کرد کای شایسته پیر　　تو ز منکر چون گذشتی و نکیر
گفت چون کردند آن دو نامدار　　از من مسکین سوال از کردگار
گفتم ایشان را که نبود این سوال　　نه شما را نه مرا هرگز کمال
زانکه گر گویم خدایم او بس است　　این سخن گفتن بهم از من هوس است
لیک گر زانجا بسوی کردگار　　باز گردید و ازو پرسید حال
گر مرا او بنده خواند نیست کار　　بنده باشم خدا را نامدار
ور مرا از بندگان نشمارد او　　بستهٔ بند خودم بگذارد او
با کسی آسان چه پیوندش نبود　　من اگر خوانم خداوندش چه سود
چون نباشم بندهٔ بندی او　　چون زنم لاف خداوندی او
در خدائیش سر افگنده ام　　لیک و باید که خواند بنده ام
گر ز سوی او در آید عاشقی　　تو بعشق او بغایت لایقی
لیک چون عشقی بسوی تو بود　　وانکه او در خور دری تو بود
ای اگر با تو در آید از خوشی　　تو توانی شد ز شادی آتشی
کار آن دارد چه آیی ای بی خبر　　کی از دنیا بی خبر ای بی اثر

حکایت درویش شوریده

بود درویشی ز فرط عشق زار　　وز محبت همچو آتش بیقرار
هم ز تفت عشق جانش سوخته　　هم ز تفت جان زبانش سوخته
آتش جان در دلش افتاده بود　　مشکلی بس مشکلش افتاده بود
در میان راه میشد بیقرار　　میگریست و این سخن میگفت زار
جان و دل از آتش عشقم بسوخت　　چند گریم چون همه جانم بسوخت

هاتفی گفتش مزن زین بیش لاف / از چه با او درفگندی از گزاف
چون تهی راکی بود آن مغز و پوست / تا چه او را تو انگم داشت دوست
او چه در تو درفگند و داد باز / تو بکن از خویش در هر زینهار
با تو او کی عشق بازد ای غلام / عشق او با صنع او بازد مدام
گفت من کی درفگندم با یکی / او درافگندست با من بیشکی
من چه کردم هرچه کرد او کرد و بس / دل چو خون شد خون دل او خورد و بس
تو که باشی تا در آن کار عظیم / یک قدم بیرون کنی پا از گلیم
تو نه هیچ و نه در هیچ کار / محو گردد صنع با صانع گذار
گر بدیدار تو خود را در میان / هم ز ایمانت برآیی هم ز جان

مهمان شدن سلطان محمود در رند گلخن تاب

یکشبی محمود دل پرتاب بود / میهمان رند گلخن تاب بود
خشک نانی پیش او آورد زود / دست بیرون کرد شاه و خورد زود
عاقبت چون عزم رفتن کرد شاه / گلخنی گفتش که دیدی جایگاه
گر دگر بارت قصد برخیز زود / پیش تقدم در ره ده رند همچو دود
من نه پیش از تو نه کمتر آیمت / من کهینم تا در برابر آیمت
روز آخر گلخنی گفتا که شاه / آخر ای شاه جهان چیزی بخواه
شاه گفتا عاقبت با من بگو / خسروی کن ترک این گلخن بگوی
خسروی من لقای تو بس است / تاج فرقم خاک پای تو بس است
با تو در گلخن نشستن گلخنی / به که بی تو بادشاه گلشنی
با تو اینجا گر وصالی پی نهم / آن بملک هر دو عالم کی دهم
مرگ جان باد این اگر هیچ را / گر گزینم بر تو دیگر هیچ را
شه تو باش و بس که شاهی مرا / میهمان می آیی گه گاهی مرا
من ترا خواهم ترا خواهم ترا / هم تو جانم را و هم جانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی / اینجهانم و آنجهانم هم توئی
گر ترا عشق است از وی خواه نیز / دست ازین و آن بکن کوتاه نیز
رند برخاکسترش بنشاند خوش / ریزه در گلخن همی افشاند خوش
گفت اگر این گلخنی امشب ز من / عذر خواهد من سرش بردم ز تن
خفت و خورد من ندیدی ایوان من / آمدی ناخوانده تو مهمان من
ور سر ما بودت میباش خوش / گلخنی گو ریزه میباش خوش
خوش شد از گفتار او شاه جهان / هفت بار دیگرش شد میهمان
گفت اگر حاجت بخواهد این گدا / شاهش آن حاجت نگرداند روا
گفت حاجتمند آنم من که شاه / همچنین مهمانم آید گاه گاه
شهریار از دست تو بسیار هست / هیچ گلخن تاب را این کار هست
چون ازین گلخن درآمد دولتم / کافری باشد ازینجا رحلتم
پس بود این گلخنم روشن ز تو / چیست از تو به که من خواهم ز تو
من نه شاهی خواهم و نه خسروی / آنچه می خواهم من از تو هم توی
گر بسوزی همچو خاکستر مرا / در نباید جز تو کس دیگر مرا
من ترا دانم نه دین نه کافری / نگذرم زین من اگر تو بگذری
عشق آن باید ترا کاین بود / آن تو باشد غم یار این بود
عشق کهنه عشق نو خواهد دگر / گنجها نقدش دو جو خواهد دگر
دل بگیر و از خویشتن بیشکی / بحر دارد قطره خواهد اندکی
پیش آن سقا گر آبی بکف / دید سقائی دگر از پیش صف

حکایت آن سقائی که آب در دست داشت و از سقای دیگر آب می خواست

حالی آن یک آب در کف آمدش / پیش آن یک رفت و آبی جست ازش
گفت آن آبی ده ای بنخرد مرا / زانکه دل بگرفت ز آب خود مرا
کنها جمله بیک گندم فروخت / هرچه بودش جمله در گندم بسوخت
مرد گفتش ای ز معنی بی خبر / چون تو هم این آب داری خوش بنوش
بود آدم را دلی از کهنه سیر / از برای او بگندم شد دلیر
عور شد در دی ز دل سر برزدش / عشق آمد حلقه بر در زد بشب

کهنه نور رفت و او هم نیز شد | چون نماندش هیچ با هیچی بساخت

سوال مرغ دیگر در صفت پندار کمال و خودبینی

کرده‌ام حاصل کمال خویشتن | هم کمال خویش حاصل کرده‌ام
رفتنم زین جایگه مشکل بود | دیده کس سالکی برخیزد ز گنج

جواب دادن هدهد او را

از قضای معرفت دور آمده | نفس بر جان تو دستی یافته
پای تا سر عین پندار آمده | گر ترا نوریست در ره تافته
هرچه می‌گویم محال بیش نیست | غره این روشنی ره مباش
کی تواند هیچکس ایمن نشست | گر ترا نوری ز خصم آمد پدید
چون نه خورشید جز ذره مباش | نی ز تاریکی ره نومید شو
خواندن و زندان نیرزد یک پشیز | چون برون آیی ز پندار و جز
نبودت از نیستی در دست هیچ | ذره گر طعم هستی باشدت
تیرباران باشدت از پیش و پس | تا تو هستی رنج جان را تن بنه

حکایت شیخ ابوبکر نیشاپوری در راه

با مریدان شد برون از خانقاه | شیخ بر خر بود با اصحاب ما
نعره میزد جامه بر تن می‌درید | هم مریدان هم کسی کو دید از و
کاخر اینجا از چه کردی شیخ حال | گفت من چندانکه میکردم نگاه
گفتم آخر کم نیم از بایزید | این چنین کامروز خوش آراسته
در رهم در دشت محشر سرفراز | گفت چون این فکر کردم از قضا
جز خرم نیست هیچ چند از گزاف | زین سبب این آتشم در جان فتاد
از حقیقت دور دوری مانده | عجب بر هم زن غرور را بسوز
در تن هر موی فرعونی دگر | گر ز تو یک ذره باقی مانده است
با دو عالم دشمنی باشد ترا | گر تو روزی در قفای من شوی

حکایت رمز خواستن موسی از ابلیس

کاخر از ابلیس رمزی جوی باز | چون بدید ابلیس موسی را براه

در فراق عشق چون ناچیز شد
دل ز خود بگرفتن و مردن بسی
دیگری گفتش که پندارم که من
چون هم اینجا کار من حاصل بود
گفت ای ابلیس طبع پر غرور
در خیال خویش مغرور آمده
تو به پنداری گرفتار آمده
وجه نقد تو خیالی بیش نیست
با چنین خصمی ز بی تیغی بدست
تو بدان نور نجس غره مباش
تا تو در پندار خویشی ای عزیز
در ترا پندار هستی هست هیچ
گر به پیدا آئی بهستی یک نفس
گر تو خود آئی بهستی آشکار
شیخ ابوبکر نشاپوری براه
شیخ را زان بعد حالت شد پدید
بعد ازان کرد آن یکی از وی سوال
بود هم از پیش و هم از پس سپاه
بیشکی فردا خوشی در عز و ناز
بیفتد آن کو میزند زین شیوه لاف
تا تو در عجب و غروری مانده
ای بگشته هر دم از لونی دگر
از منی گر ایمنی باشد ترا
من مگو ای از منی در صد بلا
حق تعالی گفت با موسی براز

هرچه دستش داد در هیچی بباخت
نیست کار با دکان هر کسی
هم ریاضتهای مشکل برده‌ام
می رود در کوه و صحرا بهر گنج
در منی گم وز مراد خود نفور
دیده در عزت نشستی یافته
در ترا ذوقیست آن پندارت است
نفس تو با تست جز آگه مباش
زخم کژدم را کزنش آمد پدید
نی ز نورش همبر خورشید شو
بر تو گردد دور پرگار وجود
کافری و بت پرستی باشدت
صد قفا با هر زبان گردن بنه
صد قفات از درد آرد روزگار
کرد جز بادی مگر ناگه رها
هیچکس فی الجمله نپسندید از و
بود از اصحاب من بگرفته راه
با مریدانم ز جان برخاسته
کرد خر این جایگه بادی رها
جای حالم بود حالم زان فتاد
حاضر ار گشتی حضورت را بسوز
صد نشان از تو نفاقی مانده است
گر همه شب در شبی روشن شوی
تا به ابلیسی نگردی مبتلا
گشت از ابلیس موسی عذرخواه

من مگو تا تو نگردی همچو من	گر دلی زندگی باشد ترا
تا منی تو مرد دریا نیست	زانکه گر باشد درین ره کامران

حکایت در گفتار پلیدی که پلید برآیاری بهتر است

پس نماند هیچ رشدش در جهان	زانکه گر خیری برو ظاهر شود
چشم مردم بیند آن نه چشم تو	هست در تو گلخنی پر اژدها
فاتنه خورد و خورش شان مانده	اصل تو از خاک از خون شد بهم
هم نجس هم مختصر آمد به تو	هرچه در بعد دلست از قرب حسیب

حکایت دیدن شخصی سگی را و دامن برچیدن

شیخ ازان سگ هیچ دامن برنچید	سائلی گفتا ای بزرگ پاکباز
هست اندر باطنم هم ناپدید	آنچه او را هست در ظاهر عیان
چون گریزم زو که با من همره است	در پلیدی می رود در رونت اندر کیست

حکایت عابدی که در عهد کلیم الله مشغول ریش خود می بود

ز آفتاب سینه تا بش نیست فیت	داشت ریشی بس نکو آن نیکمرد
نبش او شد گاهی سپه سالار طور	از برای حق که از حق کن سوال
باز پرسید این سخن حق گفت مور	ورزد و وصل ما در ریش ماند
ریش خود میکند مرد و میگریست	جبرئیل آمد سوی موسی روان
در همی میکند هم در ریش بود	یک نفس بی او بر آوردن خطاست
غرق اول دریای پر خون آمد	چون بریش خود بپرداز همیست

حکایت آن مرد ریش بزرگ که در آب دریا غرق شد

غرق شد در آب دریا ناگهی	دیدش از خشکی یکی مرد سره
هست این ریش آیک خویش	گفت خوش است اینست ریشه نه پیشه
بر گرفته ریش و آزرمیت نه	تا ترا نفسی و شیطانی بود
ریش گیر آنگاه این فرعون را	ریش این فرعون گیر خوش تخت
تا کسی زین بیش گیرد در ریش گیر	گر جدا از ریشت بجز تشویش نیست

گفت دایم یار دار این یک سخن	کافری سے نه بندگی باشد ترا
راه بر انجام و ناکامی است	صد منی هر بر زند در یک زمان
پاک دینی گفت کین نیکوتر است	مبتدی را کو بتاریکی درست
تا بکلی گم شود در بحر جود	غره گردد آن زمان کافر شود
آنچه در تست از حسد از خشم تو	تو ز غفلت کرده ای اشیا نرا رها
روز و شب پیش رشتان مانده	دین عجب هر دو ر بقیدری تمام
چونکه از نزدیک تر آمد به تو	هم حرام افتد بلاشک هم نجس
گر پلیدی در درون سے مبین	این چنین فارغ کجا بنشینی
در ره شیخی سگی میشد پلید	چون نکردی زین سگ آخر احتراز
گفت این سگ ظاهری دارد پلید	این گدا را هست در باطن نهان
چون درون من چو بیرونش سگست	صد نجس بینی که آن را غایت نیست
گرچه اندک چیزت آید بنده را	چه بکوهی باز مانی چه بکاه
عابدی بود است در عهد کلیم	در عبادت بود روز و شب مقیم
در ره ذوق گشایش می نیافت	گاه گاهی ریش خود را شانه کرد
مرد عابد دید موسی را ز طور	تا چرا نه ذوق دارم نه خیال
چون کلیم القصه شد بر کوه طور	دائما مشغول ریش خویش ماند
سوی آمد قصه بر گفتش گریست	گفت هم مشغول ریشست این زمان
ریش اگر آراست در تشویش بود	چه بگذر رو باز مانی چه پر است
ای بریش خود چو بیرون آمده	عزم تو گر در دین دریا درست
تو با این ریش مرد دریا شوی	هم ز ریش خویش با پروا شوی
داشت ریشی بس بزرگ آن ابلهی	گفت از سر بفکن این توبره
گفت نیست این تو بره کاین خبیث	تن فرو ده نیست خواهد گشت سال
ای بنا از ریش خود شرمیت نه	در تو شیطانی بود با مانی بود
چشم در کش همچو موسی کو ترا	جنگ با ایشان بکن مردانه وار
پای در ستاگی ریش گیر	یک دمت پروای ریشت نیست ریش

در ره دین آن بود فرزانه‌ای	گو نماند در ریش محمود هاشتاو	خویش را از ریش خود آگه کنید	ریش را دستارخوان سگ کنید
نه بجز خونابه آبی باید او	نه بجز از دل کبابی باید او	گر بود کار زنه بیند آفتاب	ور بود دهقان نباید میغ آب

حکایت آن صوفی که چون جامه شستی ابر عالم را سیاه کردی

صوفیی چون جامه شستی گاه گاه	میغ کردی جمله عالم سیاه	جامه چون بر شوخ هشد یکبارگی	گرچه بود از میغ صد آوارگی
از پی اشنان سوی بقال شد	میغ پیدا آمد او بیحال شد	مرد گفت ای میغ چون گشتی پدید	زرد که میویز هم باید خرید
من از آن میویز پنهان میخورم	تو چه میدانی که اشنان میخورم	از تو چند اشنان فرو ریزم بجای	دست با صابون نشستم از تو باز

سوال مرغ دیگر که بچه شاد باید بود در سفر

گر برآری یک نفس از خوشدلی			سر زبانت بشکن آید غافلی
دیگری گفتش بگو ای نامور	تا بچه دلشاد باشم در سفر	گر بگوئی کم شود آشفتنم	اندکی رشدی بود در رفتنم
رشد باید مرد را در راه دور	تا نگردد از ره تقوی نفور	چون ندارم من قبول رشد غیب	خلق رد می کنند از خود بعیب

جواب دادن هدهد او را

گفت تا هستی برو دلشاد باش			وز همه گویندگان آزاد باش
چون بدو جانب تواند بود شاد	جان پر غم را بدو کن زود شاد	در دو عالم شادی عالم بدوست	زندگی گنبد گردون از دوست
پس تواند شادی او زنده باش	چون فلک در شوق او غزنده باش	چیست زو بهتر بگو ای هیچ کس	تا بدان تو شاد باشی یک نفس

حکایت مجنون کوهساری و حالت او

بود مجنونی عجب در کوهسار			با پلنگان روز و شب کرده قرار
گاه گاهش حالتی پیدا شدی	گم شدی در خود کسی کانجا شدی	بیست روز آن حالتش بر داشتی	حالت او حال دیگر داشتی
بیست روز از صبحدم تا وقت شام	رقص میکردی و میگفتی مدام	هر دو تنهاییم هیچ انبوه نیست	اینهمه شادی و هیچ انبوه نیست
گر بمیرد هر که را با اوست دل	دل بدو ده چونکه آزاد است دل	گر ز شوق او دلت شد مبتلا	مرگ بر تو کی بود هرگز روا

حکایت آن عاشقی که در وقت مردن میگریست

شادی جاوید کن از دوست تو			تا به گنجی همچو گل در پوست تو
عاشقی در وقت مردن میگریست	زو بپرسیدند کین گریه چیست	گفت میگریم چو ابر نوبهار	زانکه امیدم همی باید فزار
شایدم گر نوحه در گیرم کنون	چون دلم با اوست چون میرم کنون	همدمی گفتش چو دل با او بود	گر بمیری مردنت نیکو بود
مرد گفتا هر که را دل با خداست	کی بمیرد مرگ بر وی کی رواست	دل چو با او در وصال آید همی	وز جدائیش اتصال آید همی
گر بدین سر شاد باشی یک زمان	جان آن نبود چو گنجی در نهان	هر که از هستی او واشاد نیست	محو در هستی بگشت آزاد نیست
هر که از هستی او دلشاد گشت	محو در هستی شد و آزاد گشت	شادی جاوید کن از دوست تو	تا نگشتی همچو گل در پوست او

حکایت آن عزیزی که گفت هفتاد سال است از شادی حال

آن عزیزی گفت شد هفتاد سال	تا که شادی میکنم از شوق حال	خاطری دارم چو بیوی می پرد	عذر میخواهم چو شد تن در گداز

با خداوندیش پیوندیم هست | چون تو مشغولی بزیبایی و عیب
پس بعشق عیب مطلق شاد شو | عیب جو یا تو بچشم عیب بین
ور بگویم آن تو کور ره بمان | گر بعیب دیگران مشغولیی

سوال مرغ دیگر که از وی چه چیز خواهم

می ندانم تا چه خواهم من ازو | از نکوتر چیز اگر آگاهیی

جواب دادن هدهد او را

گوز هر چیزی که میخواهی به است | هر که بوئی یافت از خاک رهش

در گفتار بوعلی رودباری در دم مرگ

در بهشتم مسندی بنهاده اند | همچو بلبل قدسیان خوش سرای
زانکه هر گز کس ندید است این مقام | گرچه انعام و این توفیق هست
واده عمر دراز م انتظار | نیست بر گم چون زاهل شهوتی
من نه دوزخ دانم اینجا نه بهشت | گر بسوزی همچو خاکستر مرا
هم تو جانم باد و هم جانم ترا | من ترا دانم نه دین کافری
این جهان و آنجهانم هم توئی | حاجت دل این شد و سوی بر آر

خطاب کردن حق تعالی با داود

بندگانم را بگو ای مشت خاک | گر نه دوزخ نه بهشتستی مرا
نیستی با من شما را هیچ کار | گرچه استحقاق آن دارم عظیم
پس شما را کار با من کی بدی | من سزد چون من خداوند ابدم
پس باستحقاق بار ا هیچ هست | هر چه زان جز با بود در هم شکن
هیچ خاکسترش یک ره ز تو | آنهمه خاکستر انگه بر فشان
انچه هیچوئی ز خاکستر برون | گر ترا مشغول خلد و حور کرد

حکایت بادشاهی دادن سلطان محمود ایاز را و بر تخت نشاندن

حلقه در گوش ماه داهی کنی | هر که آن بشنید از خیل سپاه
ور جهان هرگز نکرد این احترام | لیک آنساعت ایاز هوشیار

کای چنین شیدا خداوندیم هست
اولا از عیب خلق آزاد شو
سوی بشگافی بعیب دیگران
دیگری گفتش که ای هدهد راه
چون شوم بر سر جهان سوختن ازو
گفت ای جاهل نه آگاه ازو
مرد را در خواست آگاهی است
وقت مردن بوعلی رودبار
آسمانها در همه بگشاده اند
شاکری کن ای بشادی در حرام
زانکه می گوید مرا با این چه کار
عشق با جان تو بس هم سرشت
من ترا خواهم ترا دانم ترا
حاجت من در همه عالم توئی
جان من گر سر کشد سوی تو
حق تعالی گفت ای داود پاک
گر نبودی هیچ نور و هیچ نار
گر رجا و خوف نه در ره بدی
بنده را گو باز کش از غیر دست
چون شکستی پاک در هم سوز تو
چون چنین کردی ترا گوید که کون
چون ایاز خاص محمود خواند
گفت شاهی دادمت لشکر تراست
و آن همی خواهم که تو شاهی کنی
هر کسی میگفت شاهی یا غلام

کی کنی شادی بزیبایی و عیب
کی توانی بود هرگز غیب بین
کی چنین معیوب نامعقولیی
زوجه خواهم چون رسم آنجایگاه
چون رسیدم من بدو آن خواهمی
زوجه چیزی خواهی از دلخواه ازو
کی بچیزی باز گردد از درش
گفت جانم بر لب آمد زانتظار
نیک میدار ند عاشق و را
می ندارد جانم از تحقیق دست
سر فرو آرم بلذت شوقی
ور نیاید جز تو کس دیگر مرا
بگذرم من گر تو زین هم بگذری
یک زمان با من بهم بودی بر آر
جان ببرهانی ز من بیرون ز تو
بندگی کردن نه زان بهشتی مرا
گر میان جان بپرستید هم
گر میان جان بپرستید بهم
چون فگندی در شکستن هم شکن
تا بر آن با دغیرت لی بنشاند
تو یقین دان کو ز هستیت ...
تا حجاب ارش کردو بخشش نشاند
پادشاهی کن که این ...
حیا باشد ...
...

جمله گفتندش که تو دیوانه‌ای / می ندانی هیچ خود بیگانه‌ای

چون بسلطانی رسیدی ای غلام / چیست چندین گریه بنشین شادکام

داد ایاز آن قوم را حالی جواب / گفت بس دورید یا از راه صواب

نیست آگه که شاه انجمن / دور می‌اندازدم از خویشتن

سید مشغولیم تا من ز شاه / باز مانم دور و مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان / من نگردم غائب از وی یک زمان

هرچه گوید آن توانم کرد و بس / لیک از و دوری نجویم یک نفس

من چه خواهم کرد ملک و مال او / مملکت من بس بود دیدار او

گر تو مرد طالبی و حق شناس / بندگی کردن بیاموز از ایاس

ای بروز و شب معطل مانده / همچنان در گام اول مانده

هر شبی از بهر تو ای بوالفضول / میکند از اوج جباری نزول

تو ز جا می خویشتن ای بی ادب / بر نخیزی یک نفس دایم طرب

آمده از اوج عزت پیشواز / تو ز پس رفتی و کردی احتراز

ای دریغا نیستی تو مرد این / با تو نتوان گفت آخر درد این

تا بهشت و دوزخت در ره بود / جان تو زین راز کی آگه بود

چون ازین هر دو برون آیی تمام / صبح این دولت برون آید ز شام

گلشن دولت نه این اصحاب راست / زانکه علیون فردی الالباب راست

تو چه مرد راه این و آن جهان / درگذر نه دل بدین ده نه بآن

چون ز هر دو در گذشتی فرد تو / گر ز نی باشی تو باشی مرد تو

حکایت در مناجات کردن رابعه عدویه

رابعه گفتا که ای دانای راز / دشمنان را کار دنیائی بساز

دوستان را آخرت ده بر دوام / زانکه من زین هر دو آزادم تمام

گر بسوی هر دو عالم بنگرم / گر بجز تو هرچه خواهم کافرم

گر بدنیا و آخرت مفلس شوم / با غم عشقت کنون مونس شوم

بس بود این مفلسی از تو مرا / زانکه دائم تو بسی از تو مرا

هر که او را هست گل او را بود / هفت دریا زیر پل او را بود

هرچه بود و هست خواهد بود نیز / اوست دایم بی‌نظیر و ناگزیر

خطاب کردن حضرت عزت بداود که هر چیز را عوض یابی الا مرا

ناطق الآفاق من فوق الحجاب / کرد با داود پیغمبر خطاب

گفت هر چیزی که هست اندر جهان / خوب و زشت و آشکارا و نهان

جمله را یابی عوض الا مرا / نه عوض یابی و نه همتا مرا

چون عوض نبود مرا ای من بباش / من بسم جان و جان کم نباش

تا نگریزی تو منم ای حلقه گیر / یکنفس غافل مباش از ناگزیر

لحظه همین بقای جان مخواه / هرچه جز من پیشت آید آن مخواه

ای طلبکار جهاندار آمده / روز و شب در درد این کار آمده

بت بود هرچه گزینی تو بر او / کافری گر جان گزینی تو بر او

دست در هر دو جهان مقصود تو / هم ز هر روزی امتحان معبود تو

بر تو نفروشند جهان هیچ هیچ / در جهان مفروش او را تو بهیچ

یافتند آن بت که نامش بد لات / لشکر محمود اندر سومنات

هندوان از بهر بت بر خواستند / در رهش همسنگ زر میخواستند

حکایت یافتن لشکر سلطان محمود آن بتی را که نامش سومنات بود

هیچ گونه شاه نی بفروختش / آتشی برکرد و حالی سوختش

هر کسی گفتش نمی بایست سوخت / زر ز بت بهتر بود بایست فروخت

گفت ترسیدم که تا روز شمار / بر سر این جمع گوید کردگار

آزر و محمود را دارید گوش / آن یکی شد بت تراش این بت فروش

گفت چون محمود آتش بر فروخت / آن بت و آتش بپیشانی برسوخت

بیست من جوهر برآمد از میان / خواست شد کار ز دستان ناگهان

شاه گفتا لایق لات این بود / وز خدائی من مکافات این بود

بشکن این بتها که داری سر بسر / تا چو بت در پا نیفتی در بدر

عشق حق [illegible] بسوز از عشق [illegible] / تا بسی جوهر برون آید ز پوست
چون بگوش جان شنیدی از الست / ور بلی گفتن مکن کوتاه دست
بستهٔ عهد الست از پیش تو / از بلی سر بر مکش زین پیش تو
چون بدو اقرار داری از نخست / کی شود انکار او در دل درست
چون در اول بستهٔ مشتاق تو / چون توانی شد بآخر عاق تو
ای باول کرده اقرار الست / پس بآخر کرده انکار الست
تا ز بیرت است پس با او بساز / هر چه پذرفتی وفا کن کو بساز

حکایت سلطان محمود که بر لشکر هندوان غالب شود

گفت چون محمود شمع خسروان / رفت از غزنین بجنگ هندوان
هندوان را لشکر انبوه دید / دل ازان انبوه در اندوه دید
نذر کرد آن روز شاه دادگر / گفت اگر یابم بدین لشکر ظفر
هر غنیمت کایدم زین جایگاه / جمله بر سازم بدرویشان راه
عاقبت چون یافت نصرت پادشاه / پس غنیمت کرد و آمد با سپاه
بود یک جزو غنیمت از قیاس / برتر از صد خاطر حکمت شناس
چون ز صد چیزی غنیمت یافتند / وان سیه رویان هزیمت یافتند
هر کسی را گفت حالی از کسان / کین غنیمت را بدرویشان رسان
زانکه با حق نذر کردم در نخست / کاندرین عهد و وفا آیم درست
هر کسی گفتند چندین مال و زر / چون توان دادن بمشتی بیخبر
تو سپه را ده که کینه می‌کشند / یا بگو تا در خزینه می‌کنند
شه درین اندیشه سرگردان بماند / در میان این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانهٔ / نیکمردی بیدلی دیوانهٔ
میگذشت آن دم میان آن سپاه / چون بدید او را ز دور آن پادشاه
گفت آن دیوانه را فرمان کنم / زر و سیم هر چه گفت او آن کنم
او چه آزاد است از شاه و سپاه / بیغرض گوید سخن این جایگاه
خواند آن دیوانه را شاه جهان / پس نهاد این قصه با او در میان
بیدل دیوانه گفت ای پادشاه / کارت آمد یاد چون این جایگاه
گر نخواهی یافت با او کار نیز / تو بدو و چون زین بیندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار / پس مکن اینجا دو جو کم اختیار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست / او بگردان خود که آن تو کجاست
عاقبت محمود کرد آن زر نثار / عاقبت محمود گشت آن شهریار
اولا از عیب خود آزاد شو / پیش عشق غیب مطلق یاد شو
موی بشکافی بعیب دیگران / چون بعیب خود رسی کوری در آن

حکایت آن مست لایعقل که در جوالش کرده بودند

بود مردی مست لایعقل خراب / آب کارش کرد و کلی کار آب
دردی صافی از بسکه باهم خورده بود / از خرابی پا و سر گم کرده بود
هوشیاری برگرفت اندر جوال / پس فشاند آن مست را اندر جوال
برگرفتش تا برد از جای خویش / آمدش مستی دگر را در پیش
مست دیگر هر زبان با هر کسی / می‌شد و می‌کرد بدمستی بسی
مست اول آنکه بود اندر جوال / چون بدید آن مست را تیره حال
گفت ای مدبر دو کم بایست خورد / تا چو من می‌رفتی آزاد و فرد
آن او میدید و آن خویش نه / مست حال او و آن خویش نه
گر ز عشق اندک خبر می‌دیدیی / عیبها جمله هنر می‌دیدیی
عیب بینی زانکه تو عاشق نهٔ / لاجرم این شیوه را لایق نهٔ

حکایت آن مرد که پنج سال بر زنی عاشق بود

بود مردی شیر دل خصم افکنی / گشت سالی عاشق پیره زنی
داشت بر چشم آن زن همچون نگار / یک سر ناخن سپیدی آشکار
[illegible] دیده مرد بودی بیخبر / گرچه بسیاری برافگندی نظر
مرد عاشق چون بود در عشق زار / کی خبر یابد ز عیب چشم یار
چندی عشق کم شد مرد را / داروی آمد پدید آن درد را
عشق آن زن کم شد و نقصان گرفت / کار او بر خویشتن آسان گرفت

پس بباید آن مرو خوش‌بینی یار
چون ترا از عشق نقصان شد پدید
چند گویی دیگرانرا عیب باز
محتسب آن مرد را [illegible]
زانکه از نان جرم آن [illegible] پیدا
در صفای [illegible]
دیگری گفت ای [illegible] حضرت برود
پیش شاهان تحفهٔ باید نفیس
گفت ای سائل اگر فرمان بری
هر که [illegible] عشق [illegible] سوز هم
علم هست آنجا [illegible] اسرار هست
گر بیاید از [illegible] آه
آه اگر از جای خاص آید پدید
[illegible] یوسف [illegible]
با غلامی گفت [illegible]
آن غلام هم آدمی کارش [illegible]
مرد چوبی که برد استوار
مرد گفت ای یوسف خورشید فر
برهنه کن دوش و دل را [illegible]
تن برهنه کرد یوسف آنزمان
چون زلیخا زو شنید این بانگ آه
در بود در ماتمی صد نوحه‌گر
تا نگردی مرد صاحب درد تو
خواجهٔ زنگی غلامی بسته بود
خواجه گفتش ای غلام [illegible] کن

این سخن بشنید گفت ای گشته کور — گفت آنکس کو شد از عشق تو کور
عیب اندر چشم من زان شد پدید — کرده از وسوسه پر شور دل
عیب خود و دیگر بجوار عیب باز — تا چه بر تو عیب تو آید گران

حکایت زدن محتسب مستی را و جواب دادن مست او را

مست او گر بی رو فکندی بر زدی — بوده تو مست تر از من بسی

سوال مرغ دیگر که چه تحفه آن حضرت را لایق است

چیست تحفه چه است اینجایگاه — گر بگویی چون درین سودا درم

جواب دادن هدهد او را

انچه آنجا آن نباشد آن بر — تا نگردی مرد صاحب درد تو
شب بیجا پای قرار روز هم — هر چه تو زینجا بری آنجا بود
طاعت روحانیان زیبا است — سوز جان و درد دل پیش بری
[illegible] آنجایگاه — بیگاه خاص مغز جان تست

حکایت زندان کردن زلیخا یوسف را و گفتن که غلامی اورا پنجاه چوب زند

پس بزن پنجاه چوب محکمش — بر تن یوسف چنان باز و کشا
روی یوسف دید دل باشش نداد — پوستینی دید مرد نیک بخت
ناله می کرد یوسف زار زار — آن زلیخا بانگ بشنیدی ز دور
گر زلیخا بر تو اندازد نظر — چون نه بیند بر تو زخم چوب هیچ
بعد از آن چوب قوی را پای مزد — گر چه زان ضربت زبانی با شدت
غلغله افتاد در هفت آسمان — مرد حالی کرد دست خود بلند
گفت بس کین آه بود از جایگاه — پیش ازان آن آهها ناچیز بود
آه صاحب درد را باشد اثر — گر بود در حلقهٔ صد غمزده

حکایت خواجه و غلام پاک بازوی

دست پاک از کار دنیا شسته بود — جمله شب آن غلام پاکباز
خواجه چون برخیزی مرا بیدار کن — تا وضو سازم کنم با تو نماز

چشم من عیب آنزمان آمد پدید
هم ببین یک عیب خود ای کور دل
نبودت پروای عیب دیگران
مست گفت ای محتسب کم کن فغان
لیک آن مستی نمی بیند کسی
داد بستان اندکی از خویش هم
انچه من بهتر بود آنجا برم
مرهم بی تحفه نبود جز خسیس
در صف مردان نباشی مرد تو
بردن این بر توکی زیبا بود
زانکه این آنجا نشان ندهد کسی
قشر جانب نفس نافرمان تست
مرد را حالی خلاص آید پدید
چون زلیخا حشمت و اعزاز داشت
کین دم آهش شنودم از دو جا
دست خود بر پوستین بگشاد سخت
گفتی آخر سخت تر زن ای صبور
بیشک اندازد مرا در پیچ پیچ
چون ترا بیند نشانی با شدت
سخت چوبی زو که بر خاکش فگند
آه این بارش ز جای تیز بود
حلقه را باشد نگین ماتم زده
در صف مردان نباشی مرد تو
تا بوقت صبح میکردی نماز
آن غلام او را جوابی داد باز

گر کسش بیداری نکند رواست / گر ترا درویشی بید ایرسی
دیگری باید که تا کارت کند / هر کرا این حسرت و این درد نیست

حکایت در مقامات بوعلی طوسی

سالک ما ادی جد و جهد بود / زانکه او اینجا بناز و عز رسید
اهل جنت را ببیند آشکار / گر خوشی جنت و شوق ...
گر خوشی فردوس برخواست از میان / زانکه ما را در بهشت پر کمال
هشت خلد از شرم او تاریک شد / در فروغ آن جمال جان فشان
اهل دوزخ در جواب آیند پیش / کی همه فارغ ز فردوس جهان
ز آتش دوزخ کجا ماند اثر / زانکه با اصحاب جای ناخوشیم
حسرت و واماندگی از روی یار / چون شویم آگه که ما افتاده ایم
آتش دوزخ ببرد از یاد ما / هر کرا در ره شد این غیرت ...
در جراحت ذوق راحت بایدت / گر تو مجروحی هم از راحت مزن

درخواست کردن شخصی که در مصلا حضرت سوال کند

تا گذارد بر مصلا پیش نماز / خواجه دستوری بده تا ... او را
... / چون ... جواب ... را
... مانگاه / در نهی دل آور که در میدان ...

سوال کردن مرغ دیگر در مسافت راه و وادی طلب

جواب دادن هدهد او را و صفت وادی طلب

نیست از نو سنگ و آگاه کس / چون نیابد باز پس ...
کی خبر باز ارت ... بی خبر / هست وادی طلب آغاز کار
هست چارم وادی استغنا صفت / هست پنجم وادی توحید پاک
کی بود آنجا سخن گفتن روا / ... وش گم گردد

در صفت وادی طلب

... چون ... آنجا بود / جد و جهد اینجا بباید سالها

گفت هر کس را که در ره بخواست
چون کسی باید که بیدارت کند
هر کرا این درد دل همدم نشست
بوعلی طوسی که پیر عهد بود
گفت فردا اهل دوزخ زار زار
اهل جنت را بگویند آن زمان
چون جمال او بما نزدیک شد
چون بگویند اهل جنت حال خویش
کز کجا این آتش آید کارگر
روی بنمود است ما را آشکار
ز آتش غیرت دل ناشاد ما
حسرت و آه و جراحت بایدت
گر درین منزل تو مجروح آمدی
آن ... درخواست ...
روی بر خاک گرم در ریگ کو
تا نیاری مرغ دل این جایگاه
دیگری گفتش که ای ناهی راه
بر سیاست ... باید ...
گفت ما را هفت وادی در ره است
واپس نیاید در جهان زین راه کس
چون شدند آن جایگه گم سر بسر
پس نسیم وادی است آن معرفت
هفتمین وادی فقر است و فنا
چون فرود آئی بوادی طلب
صد بلا در هر نفس آنجا بود

روز و شب در کار بی کاری
خاک بر فرقش که ... مرده نیست
محو شد هم دوزخ آنجا هم بهشت
می ندانم هیچ کس ... رسید
حالیا گفتند با ما چیست حال
روی بنمود آفتاب آن جمال
... را نه نام ماند و نه نشان
هر چه گفتند آنچنان است آنچه ...
از قدم تا فرق غرق آتشیم
... جدا افتاده ایم
نه بود باید بهر دو عالم را پدید
داغ می بینی ... جراحت ...
محرم خلوتگه روح آمدی
گفت ... خاکسات این ...
... نیکوتر ...
...
... باشد ... وادی ...
... است ... وادی عشق
چون گذشتی ... خود ...
چون ... وادی ...
وادی عشق ...
هست ششم وادی حیرت ...
گر بود یک قطره قلزم گردد
پیش ...
زانکه اینجا قلب گردد حالها

حال اینجا بایدت انداختن
ملک اینجا بایدت پرداختن

در میان خونت باید آمدن
وز همه بیرونت باید آمدن

چون نماند هیچ معلومت بدست
دل بباید پاک کرد از هرچه هست

چون دل تو پاک گردد از صفات
تافتن گیرد ز حضرت نور ذات

چون شود آن بر دل تو آشکار
در دل تو یک طلب گردد هزار

گر شود در راه او آتش پدید
ور شود صد وادی ناخوش پدید

خویش را از ذوق او دیوانه وار
بر سر آتش زنی پروانه وار

جرعهٔ زان باده چون نوشت شود
هر دو عالم کل فراموشت شود

غرقهٔ دریا بمانی خشک لب
سر جانان میکنی از جان طلب

ز آرزوی آنکه سر بشناسد او
نه ز اژدرهای جانستان نهراسد او

کفر و لعنت گر بهم پیش آیدت
در پذیری تا دری بگشایدت

چون در دولت بگشود چه کفر و چه دین
در طلب باشی نباشی چون و این

عمر تو عثمان سکنی در حرم
آوریدی این گنج نامه هرم

عذر گفتن بو عثمان سلمی در حرم

گفت چون می شد سیه این جان پاک
در تن آدم که آبی بود و خاک

خواست تا خیل ملایک سر بسر
نه خبر یابند از و جان نه اثر

گفت ای روحانیان آسمان
پیش آدم سجده آرید این زمان

سر نهادند آن همه بر روی خاک
لاجرم یکسان ندیدند آن مغاک

باز ابلیس آمد و گفت این نفس
سجده از من نه بیند هیچکس

گر ببرند از تنم سر مرا
نیست غم چون نیست این سر مرا

من همی دانم که آدم خاک نیست
سر نتابم سر ببینم پاک نیست

چه نشد ابلیس را سر بر زمین
سر بدید او زانکه بود اندر کمین

حق تعالی گفت ای جاسوس راه
تو بسر وز دیدهٔ این جایگاه

گنج چون دیدم که بنهادم نهان
بکشمت تا در نگوئی در جهان

زانکه اندر خفیه پنهان از سپاه
هر کجا گنجی که بنهد پادشاه

بسکلی بر چشم آنکه آن نهد
بکشد او را و خطش بر جان نهد

ور ببرم سر ز تن این دم ترا
این سخن باشد همه عالم ترا

مرد گنجی گنج دیده آشکار
سر بریدن بایدت کرد اختیار

گفت یارب مهلتم ده این بنده را
چارهٔ کار این ز کار افکنده را

حق تعالی گفت مهلت مر ترست
طوق لعنت کردم اندر گردنت

تا من تو کذاب خواهم زد رقم
تا بمانی تا قیامت متهم

بعد از آن ابلیس گفت این گنج پاک
چون مرا روشن شد از لعنت چه باک

لعنت آن تست رحمت آن تو
من کیم فرمان همه فرمان تو

گر مرا لعنت قسمت پاک نیست
زهر هم باید همه تریاک نیست

چون بدیدم خلق را لعنت طلب
لعنت بر داشتم من بی ادب

لعنتت اینجا و رحمت بنده نیست
بندهٔ لعنت منم کافکنده نیست

همچنین باید طلب گر طالبی
تو نه طالب بدعوی غالبی

گر نمی یابی تو او را روز و شب
نیست او کم هست نقصان طلب

وقت مردن بود شبلی بیقرار
چشم پوشیده دلی پر انتظار

حکایت در بیقراری شبلی در دم نزع

بر میان زنار حیرت بسته بود
بر سر خاکستری بنشسته بود

بر گرفته اشک بر خاکستر او
گاه خاکستر فشاندی بر سر او

سائلی گفتش چنین وقتی که هست
دیده کس کو زنار بست

گفت میسوزم چه سازم چون کنم
جان ز غیرت میگدازم چون کنم

جان من کز هر دو عالم چشم دوخت
این زمان از غیرت ابلیس سوخت

چون خطاب لعنتی در راستش
زین اضافت آید افسوسم کسی

ماند شبلی تشنه و تفته جگر
او بدیگر کس دهد چیزی دگر

گر تفاوت باشدت از دست شاه
سنگ با گوهر شود گوهر سیاه

گر عزیز از گوهری از سنگ خوار
پس ندارد شاه اینجا هیچ کار

سنگ و گوهر را اگر دشمن بد دوست
آن نظر کن آنکه آن از دست اوست

گر ترا هستی ز دل معشوق هست ... هر که از غیری گهر آری بدست
مرد باید کز طلب وز انتظار ... هر زمان صد جان کند در ره نثار
در زمانی از طلب ساکن شود ... نه دمی آسوده نه ممکن شود
گر فرو استد زمانی از طلب ... مرتدی باشد درین ره بی ادب

حکایت خاک بیختن مجنون

دید مجنون را عزیزی دردناک ... در میان رهگذر می بیخت خاک
گفت ای مجنون چه می جویی چنین ... گفت لیلی را همی جویم ازین
گفت لیلی را چسان یابی ز خاک ... کی فتد بر خاک شارع در پاک

در گفتار یوسف همدانی

گفت من می جویمش هر جا که هست ... بو که نوعی آرمش یکدم بدست
یوسف همدان امام روزگار ... صاحب اسرار جهان بینای کار
گفت چندانی که از بالا و پست ... دیده در می نگر و در هرچه هست
هست هر یک ذره یعقوبی دگر ... یوسف گم کرده را یابد خبر
درد باید در ره او انتظار ... تا درین هر دو برآید روزگار
ونارین هر دو بنیادی کار ... سرکش زنهار ازین اسرار
در طلب صبری بباید مرد را ... صبر کی خود باشد اهل درد را
صبر کن گر خواهی و گر نه بسی ... بو که جائی راه یابی از کسی
همچو آن طفلی که باشد در شکم ... همچنان با هم نشین خود بهم
از درون خود مشو بیرون دمی ... تا ترا باید همی خور خون همی
قوت آن طفل شکم خون است و بس ... از همه سو از برون ست و بس

حکایت قبض سلطان ابوسعید مهنه

خون خور و صدر نشین مرد وار ... تا برآید کار تو از کردگار
شیخ مهنه بود در قبض عظیم ... شد بصحرا دیده پر خون دل دو نیم
دید پیری روستائی را ز دور ... گاو می بست و از وی ریخته نور
شیخ سوی او شد و کردش سلام ... شرح داد آن حال قبض خود تمام
پیر چون بشنید گفت ای بوسعید ... از فراش فرش تا عرش مجید
گر کنند این جمله پر ارزن تمام ... نه بیک کرت بصد کرت مدام
ور بود مرغی که چندین آشکار ... دانهٔ ارزن بس سالی هزار
گر ز بعد آنکه با چندین زمان ... مرغ صد باره بپرد از جهان
از درش بوئی نیابد جان هنوز ... بوسعیدا دور باشد آن هنوز
طالبان را صبر میباید بسی ... طالب صابر نیفتد هر کسی
طالب ار اندرون ناید پدید ... مشک نافه ز خون ناید پدید
از درون چون طالب بیرون بود ... گر همه گردون بود در خون بود
گر طلب نبود ز مردار آن بود ... بلکه نبود صورتی بیجان بود
هر کرا نبود طلب مردار اوست ... زنده نبود صورت مردار اوست
گر بدست آید ترا گنج و گهر ... در طلب باید که باشی گرمتر
آنکه از گنج و گهر خرسند شد ... هم بدان گنج و گهر در بند شد
آنکه اندر ره بچیزی ماند باز ... شد بتش آن چیز گویا بت بساز
چون تنک مغز آمدی بیدل شدی ... گر شرابی هست و لایعقل شدی
نی مشو آخر بیک می مست نیز ... می طلب چون بی نهایت هست نیز

حکایت دیدن سلطان محمود پیران را و انداختن بازوبند خود را بر خاک

یک شبی محمود می شد با سپاه ... خاک بیزی دید سر بر خاک راه
کرده بر هر جای کوهی خاک بیش ... شاه چون او دید بازوبند خویش
در میان کوه خاک او فگند ... پس براند آنگاه چون باد سمند
پس دگر شب باز آمد شهریار ... دید او را همچنان مشغول کار
گفت آخر آنچه دوش آن یافتی ... ده خراج عالم آسان یافتی
همچنان آن خاک می بیزی تمام ... پادشاهی کن که گشتی سرفراز

خاک بیزش گفت این بس بیختم — همچنان گنجی نهان زین یافتم
چون ازین در دولتم شد آشکار — تا که جان دارم مرا نیست این کار
مرد این در باش تا بگشایدت — سرمتاب از راه تا بنمایدت
بسته جز در چشم تو پیوسته نیست — تو طلب کن زانکه این در بسته نیست

حکایت آن بیخودی که درخواست از خدا میکرد و جواب دادن رابعه او را

بیخودی میگفت در پیش خدای — کای خدا آخر دری بر من گشای
رابعه آنجا مگر بنشسته بود — گفت ای غافل کی این در بسته بود

در صفت وادی عشق گوید

بعد ازان وادی عشق آید پدید — غرق آتش شد کسی کانجا رسید
کس درین وادی بجز آتش مباد — زانکه آتش نیست عیشش خوش مباد
عاشق آن باشد که چون آتش بود — گرم رو سوزنده و سرکش بود
عاقبت اندیش نبود یک زمان — درکشد خوش خوش بر آتش صد جهان
لحظهٔ نه کافری داند نه دین — ذرهٔ نه شک شناسد نه یقین
نیک و بد در راه او یکسان بود — خود چو عشق آمد نه این نه آن بود
ای مباحی این سخن آن تو نیست — منکری دین حق در جان تو نیست
هرچه دارد جمله در بازد به نقد — وز وصال دوست مینازد به نقد
دیگران را وعده فردا بود — عارفان را نقد هم اینجا بود
تا نسوزی خویش را یکبارگی — کی توانی رست از غمخوارگی
تا بریشم در درون خود نسوخت — در مفرح کی توانی خود فروخت
ماهی از دریا چو در صحرا فتد — می طپد تا باز در دریا فتد
دل طپد پیوسته تا سوزد [illegible] — تا بجای خود رسد ناگاه باز
عشق جانان آتش است و عقل دود — عشق کامد در گریزد عقل زود
عقل در سودای عشق استاد نیست — عشق کار عقل مادرزاد نیست
گر ز غیبت دیده بخشند راست — اصل عشق آنجا ببینی کز کجاست
مست یک یک ذره از مستی عشق — سر برون آورده از هستی عشق
گر ترا آن چشم غیبی باز شد — با تو ذرات جهان همراز شد
ور به چشم عقل بگشائی نظر — عشق را هرگز نبینی پا و سر
مرد کار افتاده باید عشق را — مردم آزاده باید عشق را
نه تو کار افتادهٔ نه عاشقی — مردهٔ تو عشق را نه لایقی
زنده دل باید درین ره صد هزار — تا کند در هر نفس صد جان نثار

عاشق شدن خواجه بر کودک فقاعی

خواجه از خانمان آواره شد — از فقاعی کودکش بیچاره شد
شد ز فرط عشق سودائی او — گشت پرغوغا ز رسوائی او
هرچه او را بود اسباب ضیاع — میخرید و میفروخت از وی فقاع
چون نماندش هیچ پیش و بیش شد — عشق آن بیدل یکی صد بیش شد
گرچه میدادند او را نان تمام — گرسنه می بود و سیر از جان مدام
زانکه چندانی که نانش میرسید — جمله می برد و فقاعی میخرید
سائلی گفتش که ای افتاده کار — عشق چه بود این سخن با من گذار
گفت آن باشد که صد عالم متاع — جمله بفروشی برای یک فقاع
ور نمانده خسته بودی گرسنه — تا خبر داری [illegible]
تا چنین کاری نیفتد مرد را — او چه داند عشق را و درد را

پوست پوشیدن مجنون و با گله به قبیلهٔ لیلی رفتن

اهل لیلی نیز مجنون را دمی — در قبیله ره ندادندی همی
داشت چوپانی دران صحرا وجود — پوستی بستد ازو مجنون [illegible]

سرنگون شد پوست اندر گردنش — خویشتن را کرد همچون گوسفند
سوی لیلی راند او را سری دشتها — تا به نیم روی او را بنگرند
گر ترا یکدم چنین دردی بدی — در برهنه روی تو مردی بدی
عاقبت مجنون بزیر پوست شد — بار سر پنهان بسوی دوست شد
چون درآمد عشق آب از سر گذشت — بر گرفتش آن شبان بر روش بدشت
بعد ازان روزی یکی مجنون بدید — گرد با قومی دران صحرا نشست
جامهٔ از دوست تر داری و بس — گر بگویی من بیارم یک نفس
پوستی خواهم ازان کو سپند — چشم بد را نیز بسوزم سپند
دیده ام در پوست روی دوست من — کی به چشم جامهٔ جز پوست من
عشق باید کز خرد بستاندت — وز صفات خود بدل گرداندت
پای در نه گر سرافرازی چنین — گشت عاشق بر ایاز آن مفلسی

آن شبان را گفت بهر کردگار — در میان گوسفندانم گذار
تا نهان از دوست زیر پوست من — بهره گیرم ساعتی از دوست من
ای دریغا درد مردانت نبود — زور این مردان مردانت نبود
خوش خوشی بر خوان اول خفته ای — پس بآخر گشت زایل هوش ازو
آب زردر روی آن مست خراب — تا دمی بنشست آن آتش تاب
یک تن از قومش بمجنون گفت باز — پس برهنه مانده ای ترسیم از
گفت هر جامه سزای دوست نیست — هیچ جامه بهترم از پوست نیست
اطلس و اکسون مجنون پوست است — پوست پوشد هر که لیلی دوست است
دل خبر در پوست یافت از دوستی — چون نداری مغز باری پوستی
گفتن این چنین نیست در بحر صفات — بخشش جانست و ترک ترهات
زانکه بازی نیست سربازی چنین

عاشق شدن مفلسی بر ایاز و گفتار او با سلطان محمود

چون سوار و گشتی اندر ره ایاز — سیدی دید آن گدای حق شناس
روز دیگر چون بمیدان شد غلام — سید وید آن رند با عشقی تمام
چشم بر کوی ایاز آورده بود — همچو گوی از زخم چوگان خورده بود
پشت چون چوگان همی بر خوان تو — سید ویدا از هر سوی میدان چو گوی
رند گفتش گر گدایم گر نیم — عشقبازی را ز تو کمتر نیم
عشق از افلاس سگ گیرد نمک — عشق مفلس را بود بی هیچ شک
ساز خلوت آنچه تو داری و بس — صبر کن در درد هجران یک نفس
شاه گفتش ای ز هستی بیخبر — جمله چون بر گوی می داری نظر
قدر من او داند نه آن او — هر دو یک گوییم در چوگان او
او خبر دار و ز من من هم ازو — باز میگوییم با هم غم ازو
گرچه همچون گوی بی پا و سرم — لیک من از گوی محنت کش ترم
گو اگر چه زخم دارد بیقیاس — در پی او میدود آخر ایاس
گوی گه گه در حضور افتاده است — وین گدا پیوسته دور افتاده است

چون بمیدان آمدی آتش کش — این سخن گفتند با محمود باز
کرد پنهانی از و سلطان نگاه — خواند محمودش گفتش ای گدا
عشق افلاس اندر همسایگی — تو چه داری و دل افروخته
وصل را چندین چه سازی بگو — گفت زیرا کو چو من سرگشته است
هر دو در سرگشتگی افتاده ایم — دولتی تر آمد از من گوی شاه
گوی بر تن زخم از چوگان خورد — من اگر چه زخم دارم بیش ازین
آخر او را چون حضوری هست

در میان کوسفندانم گذار
زانکه بازی نیست سربازی چنین — این سخن شد فاش در هر مجلسی
رند هر گه تنگدستی جز نگوی — آن گدا شد مست عاشق بر ایاز
دید رندیش همچو سایش چند گاه — خواستی همسایگی با پادشاه
هست این سرمایهٔ بی مایگی — عشق را باید چو من دلسوخته
هجر را گر مرد عشقی پایدار — من چه او دارد چو من آغشته ام
بلبسر و بی تن بجان استاده ام — کاسب و از نعل بوسه گاه گاه
این گدای دل شده بر جان خود — در هم او نیست من دل شیفته
از پی وصلش سر و بی سر

من نمی آرم ز وصلش گوی برد — گوی وصلش یافت از من گوی برد
شهریارش گفت ای درویش من — دعوی افلاس کردی پیش من
گر نمی گوئی دروغ ای بینوا — مفلسی خویش را داری گوا
گفت تا جانم بود مفلس نیم — نه عدیم مرد این مجلس نیم
لیک اگر در عشق گردم جانفشان — جانفشاندن هست مفلس را نشان
در توای محمود گو سعی عشق — جانفشان و بنگر دعوی عشق
این بگفت و بود جایش از جهان — داد جان بر روی جانان ناگهان
گر بنزدیک تو جانبازیست خورد — تو درآ تا خود ببینی دست برد
چون بداد آن رند جان بر خاک راه — شد جهان محمود را از غم سیاه
گر ترا گویند یکساعت درآی — تا تو زین ره بشنوی بانگ درای
چون چنان بی پا و سر گردی تمام — کانچه داری جمله در بازی تمام
چون در افتی تا خبر باشد ترا — عقل و جان زیر و زبر باشد ترا

افتادن عربی در عجم و ملاقات با قلندریان

در عجم افتاد مردی از عرب — ماند از رسم عجم اندر عجب
در نظاره میگذشت آن بیخبر — بر قلندرخانه افتادش گذر
دید شستی رند رانی سر نه بن — هر دو عالم باخته بی یک سخن
جمله کم زن جمله دزد و پاک بر — در پلیدی هر یکی از یک پاکتر
هر یکی را کوزهٔ دردی بدست — کوزهٔ دردی ز ده اول نشست
چون بدید آن قوم را میلش فتاد — عقل و جان بر شارع میلش فتاد
چون قلندر را چنانش یافتند — آب برده عقل و جانش یافتند
جمله گفتندش درآی ای هیچکس — اندرون شد بیتن اینکم بود بس
گرد رندی مست از یک دردی — محو شد از خویش گم شد عقل و دیش
ملک و مال و سیم و زر بودش بسی — برد از و در یکنفس تا بی کسی
رندی آمد درد بی افزونش داد — از قلندرخانه سر بیرونش داد
مرد میشد همچنان تا با عرب — عور و مفلس تشنه جان و خشک لب
اهل او گفتند ای آشفته — کو زر و سیمت مگر تو خفته
سیم و زر شد آمد آشفتن ترا — شرم باد از این عجم رفتن ترا
دزد راهت زد کجا شد حال تو — شرح ده تا من بدانم حال تو
گفت می رفتم خرامان در رهی — اوفتادم بر قلندر ناگهی
هیچ دیگر می ندانم هیچ من — سیم و زر رفت و شدم ناچیز من
گفت وصف این قلندر کن مرا — گفت وصف آنست قال اندر آ
مرد اعرابی فنائی مانده بود — زانکه او قال اندر آنی مانده بود
پای در نه یا و هر خود گیر تو — جان بنه یا نه بجان تدبیر تو
گر تو تدبیری بجان ای مرد عشق — جانفشان [illegible] در کار عشق

حکایت گفتن شیخ شبلی آنحکایت را با برادر خود

جانفشانی ده بهانه بر منه — ماند مست قال اندرونی یکتنه
شبلی آن کز مغز معنی راز گفت — این حکایت با برادر باز گفت
گفت بود اندر دبیرستان شهر — میرزادی یوسف کنعان دهر
حسن او فهرست دیوان کمال — وصف او بالای ایوان جمال
چون بمکتب بنشست اوستاد آمدی — جمله شاگردان بخر باد آمدی
بود آنجا کودکی درویش حال — کفشگر بودش پدر بس پاک حال
دل بدست آن بت سرکش بماند — [illegible]
کودکی نادیده هم از روی عشق — چون اشاره چون گذشت از کوی عشق
آمدی روزی بمکتب میرزاد — کودکی را دیدی پیش میرزاد
گفت کودک بگو ای ملت ترسیت — گفت آن کفشگر سقفش بنیست
گفت اگر [illegible] میرزا با ادب — [illegible]
کودک دلداده را مرد ادیب — کرد از مکتب نشستن بی نصیب
دور کردش از دبیرستان [illegible] — تا [illegible] سرگردان [illegible]
شد ز عشق آن پسر چون اخگری — همچو اخگر رفت و بر خاکستری
عشق همچون روز نور روز آمدش — آه همچون [illegible] مانده

عاقبت از خویشتن دل برگرفت   خاک بر سر کرد و ماتم درگرفت
میرزاده از حال او شد باخبر   کس فرستادش که ای بی پر و بر
خود بگو تا از چه نالی و چیست   اینهمه زاری و فریادت ز کیست
گفت دل در کار تو کردم ز عشق   کس نبیند آنچه من دیدم ز عشق
مدتی وسا انتظارم داشتی   همچو آتش بیقرارم داشتی
مرد آمد باز پیش میرزاد   گفت میگوید که دارم از تو داد
گفت دل در کار تو کردم یقین   این زمان مردان بها خواهم مبین
میرزاده گفت ای بی پا و سر   در سر کارم کن این دل غم مخور
در سر کارم کن و پیشم فرست   دانه را در خرمن خویشم فرست
مرد آمد باز و گفتش این سخن   گوش کش گفتا زمانی صبر کن
چون دل از من نخواهد آمد این   تا فرستادن نباشد کار من
خواست کودک خانه را در جا نگر   سینه را بشگافت دل بیرون کشید
پس نهاد اندر طبق پوشیده سر   گفت گیر این پیش آن پوشیده
چون دل خود در طبق حالی نهاد   یکنفس بر دو زبان و جان بداد
میرزاده چون بدید آن طبق   چون نخوانده بود هرگز این ورق
آندل پر خون انسان بیرون نگر   آنهمه کت عشق پیشش خون گرفت
خود بگشت و ماتمش هم خود بکرد   هرچه نتوانست کردن آن بکرد
خاک در را قبله‌گاه خویش ساخت   ماتم وی هر زمانی بیش ساخت
گر تو مرد راه عشقی دل شکاف   ورنه تو مرد عشق از وی ملاف
ای که پنداری که پیری عالمی   در ره عشق از چنین طفلی کمی

حکایت آن عاشقی که میخواست معشوق خود در کشید

بود عالی همتی صاحب کمال   گشت عاشق بر یکی صاحب جمال
از قضا معشوق آن دلداده مرد   شد چو شاخ زعفران باریک و زرد
روز روشن بر دلش تاریک شد   مرگش از دور آمد و نزدیک شد
مرد عاشق با خبر دادند از آن   کاردی بر دست می‌آمد دوان
گفت جانان را بخواهم کشت زار   تا بمرگ خود نمیرد آن نگار
مردمان گفتند پس شوریده‌ای   تو درین کشتن چه حکمت دیده‌ای
خون مریز و دست ازین کشتن بدار   کو خود این ساعت بخواهد مرد زار
چون ندارد مرده کشتن حاصلی   سر بریدن مرده را از جاهلی
گفت چون بر دست من کشته شود یار   در قصاص او کشندم زار زار
پس بهم برخیزد و قیامت پیش جمع   از برای او بسوزندم چو شمع
تا شود او کشته امروز از هوس   سوختن فردا ز بهرش بس است بس
بس بود اینجا و آنجا کام من   سوخته هم کشته او نام من
عاشقان جانبازان این راه آمدند   وز دو عالم دست کوتاه آمدند
رحمت جان از میان برداشتند   دل بکلی از جهان برداشتند
دل چو برخاست از جهان بیجان خویش   خلوتی کردند با جانان خویش

جان دادن حضرت خلیل بعزرائیل

چون خلیل الله در نزع اوفتاد   جان بعزرائیل آسان می‌نداد
گفت در دین پس بگو با پادشاه   گر خلیل خویش آخر جان مخواه
حق تعالی گفت اگر هستی خلیل   بر خلیل خویشتن کن جان سبیل
جان همی بایست از تو به تیغ   از خلیل خود که دارد جان دریغ
سائلی گفتش که ای شمع جهان   از چه می‌ندهی بعزرائیل جان
عاشقان بوده جانبازان راه   تو چرا امید داری آخر جان نگاه
گفت من چون گویم آخر ترک جان   یا بعزرائیل آمد در میان
چون بپیچیدم سر از جبریل من   کی دهم جان را بعزرائیل من
بر سر آتش در آمد جبرئیل   گفت از من حاجتی خواه ای خلیل
من نکردم سوی او آن دم نگاه   زانکه نبد راهم آمد جز الله
زان نیارم کرد جانب غیر او نگه   تا ازو نشنوم که گوید جان بیار
چون بجای جان دادن بود فرمان مرا   نیم جو ارزد جهانی جان مرا
در دو عالم کی دهم من جان بکس   تا که او گوید سخن آنست و بس

در صفت وادی معرفت

بعد ازین آید بپیش اندر نظر / معرفت را وادیی بی پا و سر

هیچکس نبود که زان جایگاه / مختلف گردد ز بسیاری راه / هیچ ره دیگر نه چون آن ره بود / سالک تن سالک جان نبود

باز جان و تن ز نقصان و کمال / هست دایم بر ترقی و زوال / لاجرم بس ره که پیش آمد پدید / هر یکی بر حد خویش آمد پدید

کی تواند شد درین راه خلیل / عنکبوت مبتلا همراه پیل / سیر هر کس تا کمال او بود / قرب هر کس حسب حال او بود

گر بپرد پشه چندانکه هست / کی کمال صرصرش آید بدست / لاجرم چون مختلف افتاد سیر / هم روش هرگز نیفتد هیچ طیر

معرفت اینجا تفاوت یافتست / این یکی محراب و آن بت یافتست / چون بتابد آفتاب معرفت / از سپهر این ره عالی صفت

هر یکی بینا شود بر قدر خویش / باز یابد در حقیقت صدر خویش / سر ذراتش همه روشن شود / گلخن دنیا برو گلشن شود

مغز بیند از درون نه پوست او / خود نه بیند ذره جز دوست او / هر چه بیند روی او بیند مدام / ذره ذره کوی او بیند مدام

صد هزار اسرار از زیر نقاب / روی بنماید برون چون آفتاب / کاملی باید درو جانی شگرف / تا کند غواصی این بحر ژرف

گر ز اسرارت شود ذوقی پدید / هر زمانت نو شود شوقی پدید / تشنگی بر کمال آنجا بود / صد هزاران خون حلال آنجا بود

گر بیاری دست بر عرش مجید / دم مزن یکساعت از هل من مزید / خویش را در بحر عرفان غرق کن / ورنه باری خاک ره بر فرق کن

گر نه‌ای ای خفته زاهل معرفت / پس چرا خود را نداری تعزیت / گر نداری شادی از وصل یار / خیز باری ماتم هجران بدار

گر نمی‌بینی جمال یار تو / خیز و منشین میطلب اسرار تو / گر نمیدانی طلب کن شرم دار / چون خری تا چند باشی بی فسار

سنگ شدن مردی در کوه چین

بود مردی سنگدل در کوه چین / سنگ گردد ز اشک آن مرد اشکبار / گر ازان سیلی فتد در دشت تیغ / تا قیامت زو نیاید چیز دریغ

میچکد چون اشک بر دیدار زار / گر بچینی باید شدن او را بجوی / هر طلب یکدم نیاسودن اندرست / اطلبوا العلم ولو بالصین اذا

هست علم مرد پاک راست گوی / سنگ شد تا کی نگار همتان / حجت پاکیست این محنت سرای / علم در دی چون چراغ نهانی

زانکه علم اندر عمه هست آن / جوهر علمست علم جان فزای / تا درین تاریک جائی پر خطر / چون سکندر رهنما باشی بسر

رهبر جانت درین تاریک جای / خویش را یابی پشیمان تر کسی / ورنه باید جوهرت ای هیچکس / هم پشیمان تر تو خواهی بود و بس

گر تو بر گیری ازین گوهر بسی / هر زمان یابم پشیمان تر ترا / این جهان و آن جهان از جان است / تن ز جان و جان ز تن پنهان است

ور بود ور نه شود این جوهر ترا / هست آنجا جالی خاص آدمی / گر رسی آنجا بجای خاص باز / می بری هر نفس صد کوه ناز

چون برون رفتی ازین کام نهنگ / گم شود در نوحه تا پای تو / شب مخسب و روز هم چیزی مخور / این طلب در تو پدید آید مگر

ور درین ره بازمانی وای تو / همچو در روز خواب شب گم کرده است

میطلب تا تو طلب گم کرده

حکایت معشوقیکه بر سر بالین عاشق آمد او در خفته دید

عاشقی از فرط عشق آشفته بود / بر سر خاکی بزاری خفته بود / رفت معشوقش ببالینش فراز / دید او را خفته از خود رفته باز

رقعه بنوشت خواب و لایق تو / بست او بر آستین عاشق او / عاشقش از خواب چون بیدار شد / رقعه بر خواند و دلش پر ... شد

[illegible] می خوش — خفته گر باشد کانی سیم گوش
ور تو هستی مرد راه بنده باش — بندگی کن تا بروز [illegible] باش
[illegible] مرد عاشق [illegible] — خواب باشد دیده عاشق چه کار
مرد عاشق باد پیما یه برو — شب همه مهتاب پیما [illegible]
چون [illegible] نی بود این بی فروغ — کی مزن در عشق با لاف دروغ
گر بخفتی عاشقی جز در کفن — عاشقش خوانم ولی بر خویشتن
[illegible] عشق از سر حیل آمدی — خواب خوش بادت که نااهل آمدی

عاشق شدن پاسبان بر صاحب جمال

پاسبانی بود عاشق گشت زار — روز و شب بیخواب بود و بیقرار
همدمی با عاشق بیخواب گفت — کاخر ای بیخواب یکدم خوش بخفت
گفت شد با پاسبانی عشق یار — خواب کی آید کسی را زین دو کار
پاسبانرا خواب کی لایق بود — خواب چه مرد پاسبان عاشق بود
چون چنین سربازی در سر نشست — بود آن این یک جهان دیگرست
من چگونه خواب یابم اندکی — وام نتوان کرد از خواب اندکی
هر شبم عشق امتحانی می کند — پاسبانرا پاسبانی می کند
گاه می رفتی چو یک سیم زدی — که ز غم بر رود تارک می زدی
گر بخفتی یکدم آن بیخواب خوش — عاشق دیدیش آنزمان بیخواب گر
جمله شب خلق را بگذاشتی — تا بخفتندی فغان برخواستی
دوستی گفتش که ای در تف و تاب — جمله شب نیست یک لحظه خواب
گفت مرد پاسبانرا خواب نیست — روی عاشق را بجز اشک آب نیست
پاسبانرا کار بیخوابی بود — عاشقانرا روی بی آبی بود
چون ز جای خواب خیزد آبرو — کی بود ممکن که خواب آید برون
عاشقی با پاسبانی یار شد — خواب از چشمش بدریا بار شد
پاسبانرا عاشق نغز اوفتاد — کار بیخوابیش در نغز اوفتاد
زانکه بیخوابی عدو نغزش بود — خواب را هرگز سر نغزش بود
می مخسب ای مرد اگر جوینده — خواب خوش ندهد اگر گوینده
پاسبانی کن بسی در کوی دل — زانکه دزدانند در پهلوی دل
هست از دزدان دل گر فتنه — جوهر دل دار از دزدان نگاه
چون ترا این پاسبانی شد صفت — عشق زود آید پدید و معرفت
مرد باید پیشه این دریای خون — هم معرفت آید ز بیخوابی برون
هر که او بیخوابی بسیار برد — چون بحضرت شد دل بیدار برد
چون ز بیخوابیست بیداری دل — خواب کم کن در وفاداری دل
چند گویم چون بماند خیره ماند — غرقه را فریاد نتواند رهاند
عاشقان رفتند تا پیشان [illegible] — روز غیبت نیست خفته اهل هم
تو همی زن باش کان مردان نر — نوش کردند آنچه می بایست زهر
هر کرا شد شوق عشق او پدید — زود باید هر دو عالم را کلید
گر زنی باشد شود مردی شگرف — ور بود مردی شود دریای ژرف

مقالات عباسه در بیان عشق

یک شبی عباسه گفت ای مرد عشق — هر که یابد ذره از درد عشق
گر بود مرد زنی زاید ازو — ور زنی است او بسی مرد آید ازو
زن ندیدی تو که از آدم بزاد — مرد نشنیدی که از مریم بزاد
تا نیاید آنچه می باید تمام — کار هرگز بر تو نگشاید تمام
چون بیابی ملک حاصل آیدت — حاصل آید هر چه در دل آیدت
ملک این راه آن هیچ علت [illegible] — ذره این عالمی از دین [illegible]
گر شوی قانع بملک این جهان — تا ابد ضایع بمانی جاودان
هست دائم سلطنت در معرفت — جهد کن تا حاصل آید این صفت
هر که هست عالم طوفان بود — این همه خلق جهان سلطان بود
ملک عالم پیش او ملکی بود — نه فلک در بحر او [illegible] بود
گرد [illegible] — شوق یک شربت ز بحر کبریا
جمله در ماتم نشیندی بر [illegible] — روی یکدیگر نبینندی ز درد

[illegible] سلطان محمود [illegible]

شد مگر محمود [illegible]
سر فرو برده بمانده همچو گرد
تو نه شاهی و ولی دون همتی
گفت اگر میدانیی ای بیخبر
بعد ازان وادی استغنا بود
می جهد از بی نیازی صرصری
هشت جنت نیز آنجا مرده ایست
تا کلاغی را بود پر حوصله
صد هزاران جسم خالی شد ز روح
صد هزاران طفل سر ببریده شد
صد هزاران خلق چون تاریخ [illegible]
گر جهانی دل کبابی دیده
گر فرو شد صد هزاران سر بجای
گر ز ماهی در عدم شد تا بماه
گر نماند از دیو و از مردم اثر
گر شد اینجا جزو و کل کلی تباه
ور ده ما بود برنائی چو ماه
بر زبر افتاد خاک او را بسی
ای نکو سیرت محمد نام بود
ای محمد باید لطفی بکن
ور نگر ای سالک صاحب نظر
گو زمین گو کوه و دریا و فلک
گر بوقت جان بدادن هیچ هیچ
چون سرای هیچ آید ترا
یوسف همدان که چشم راه داشت

[illegible] | [illegible]
هر خدای خویش کافر نعمتی | گفت محمودم [illegible]
گر که دور افتاده زیر و زبر | هستی خاک سر و خاک شاهم

در صفت وادی استغنا

میزند بر هم بیک دم کشوری | هفت دریا یک شمر اینجا بود
هفت دوزخ همچو یخ افسرده ایست | هست موری را هم اینجا ای عجب
کس نماند زنده در صد [illegible] | صد هزاران سبز پوش از غم بسوخت
تا درین حضرت درو گر [illegible] | صد هزاران گشته در لشکر فنا
تا کلیم الله عصا دیده شد | صد هزاران خلق در زنار شد
تا محمد یک شبی معراج یافت | قدر نه نو دارد اینجا ای کهن
همچنان دائم که خواهی [illegible] | گر درین دریا هزاران جان فتاد
ذره با سایه شد در آفتاب | گر بریخت افلاک انجم لخت لخت
پای صد لنگ شد در قعر چاه | گر دو عالم شد همه یکبار نیست
از سر یک قطره باران [illegible] | گر بریزد جمله تنها [illegible]
کم شد از روی زمین یک برگ کاه | گر بیک ره گشت این طشت [illegible]

حکایت برنائی که در چاه افتاده بود

عاقبت زانجا برآوردش کسی | حال بر وی گشته بود در روزگار
تا بدان عالم از و یک کام بود | چون پدر دیدش چنان گفت ای پسر
یک سخن گو گفت آخر گو سخن | کو محمد کو پسر کو هیچ کس
تا محمد کو و آدم در نگر | آدم آخر کو و ذریات کو
کو پری کو دیو مردم کو ملک | کو کنون آن صد هزاران تن بخاک
کو کسی کو جان و تن کو هیچ هیچ | هر دو عالم را و صد چندان که هست

در گفتار شیخ یوسف همدانی

سینه پاک و دل آگاه داشت | گفت بر شو سالها بالای عرش

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
تا که عیسی محرم اسرار شد
خواه اینجا هیچ کن خواهی [illegible]
شبنمی در بحر بی پایان فتاد
ور جهان گم گردد [illegible]
در زمان [illegible]
[illegible]
قطره [illegible] دریا [illegible]
او فتاد تنها و یوسف وش بچاه
باد و دم [illegible]
ای چراغ چشم [illegible]
جان بداد و نیز رفت [illegible]
نام جزویات و کلیات کو
کو کنون آن صد هزاران [illegible]
گر کنی جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] | [illegible] چنبر
[illegible] | [illegible] نیابی از عمل [illegible] حکیم
[illegible] | کار او از طبعت چون بنگری
[illegible] | کار هر جاری که کلبه زنده
[illegible] | نه ترا از [illegible] و نه مر [illegible]
[illegible] | ترک کن این کار را در کار کوش
[illegible] در پایان کار | کار نا شد با تو در پایان کار
[illegible] | گر نه هیچ نا کرده باشد هم درست
[illegible] | [illegible] پیش [illegible]

قطرهٔ آلبست شد دریای چو بود | بر و فرزند و نبود آدم چه بود
گر بود صد ره رو و صد مهلت | هم نیابد قطع جز یک منزلت
هیچ سالک ره به پایان نبرید | هیچکس این ره درو پایان نشد
ور به تک اینقی و دایم میروی | تا ابد بانگ در آئی بشنوی
مشکلت یکباره افتاد چه سود | کار سخت نیست تا این هیچ سود
هم تو ترک کار کن هم کار کن | کار خود اندک مکن بسیار کن
ور نباشد کار رو در بان کسی | با تو بیکاری بود آنجا بسی
چون سپاس کار نتوانی شناخت | بو که بتوانی شناخت و کار ساخت
برق استغنا چنان اینجا فروخت | گر تو صد جان داری اینجا سوخت

در بیان آنکه این عالم هیچ بر هیچ هست

گر جهان نبود درین او حق با [illegible]

[illegible] پیش خود | پیش گیرد آن تخته بر نقش نگار
که بهمان حکمی کند گاهی بهین | هم نجوم و هم بروج آرد پدید
خانهٔ موت و ولادت بر کشد | هم حساب سعد و نحس آید از آن
زان همه نقش و نگار آخر چه سود | صورت این عالم بر هیچ هیچ

ثابت و سیاره در روی افلاک
هم عقول هم عروج آرد پدید
گوشه آن تخته گیرد بعد از آن
هست همچون صورت آن هیچ هیچ
رو ازین بر گرد و در کنجی نشین
ور ره عالم بی نشان اینجا شدند

[illegible] نبود
تو نیاری تاب آن گنج گزین
جمله مردان زنان اینجا شدند

بیان احوال مردی که پرده از پیش نظرش برداشتند

چون نیاری طاقت این ماه نو
گفت مرد [illegible]
[illegible] من شنیدم که انبیا
[illegible] چون بلا نصیب
[illegible] [illegible] نج
[illegible] میان جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پرده شد از عالم اسرار باز | ای نفس بر حال گفت ای پر درد
مبتلا بودند و انگه در بلا | هر که هیچ نه بلائی بیش بود
کی رسد راحت بدین بی نصیب | من نه عزت خواهم و نه خواری
گفت ترا نرا که تو اند بود گنج | انبیا بودند سر غوغای کار
تا ترا کاری نیفتد زان چه سود | گرچه صد غرقاب کبر افتاده ایم
ای سلیک این چنین خورده شویم | [illegible] ار نا فی بیقرار

گر بسی کاری نسنجی کار تو
[illegible] خواهی بجاه و گیر زود
انبیا را آن همه در پیش بود
کاش رنجم خود می بگذاریی
من ندارم تاب سستی [illegible]
همچو کنجکی بال و پر بگشاده ایم
چون ندارم جان در رفتی [illegible]

حکایت مگس که در کندوی عسل در زاده دید

[illegible] پیش آمد که کو اندر او | گر زمین مسکین [illegible] چوبی بستاند او

دید کندوی عسل [illegible]
در میان کندوی [illegible]

شکل میوه چون برآید چنین
چون بگیرد با عسل افتاد کار
در خروش آمد که ما را قهر کشت
کس درین وادی نمی فارغ نشست
روزگاری هست کاین آشفته کار
خیز و عزم وادی مشکل بکن
جان برافشان در ره و تن کن نثار
بود شیخی خرقه پوش و نامدار
بر امید آنکه بیند روی او
لیک اگر وصال او رسی این هوس
چون نبود آن شیخ اندر عهد سست
صوفی دیگر که بودش هم نفس
گفت ای غافل بکن قصه درا
چون به بیند طعنه پیوست تو
من به بیهوده شدم بسیار گوی
گر بگویم پیش ازین در ره بسی
آن مریدی شیخ را گفت ای حضور
در سخاست مشکبوئی زان چه سود
بعد ازان وادی توحید آید
گر کسی بینی عدد گر اندکی
نیست اینک کان عدد آید ترا
چون ازل گم شد ابد هم جاودان
گفت آن دیوانه را مردی عزیز
گفت هست این عالم پر نام و ننگ
چون همه هستم دیگر چیز نیست

هیچ نیکوتر بود از انگبین	[illegible]
با دوستش در عسل شد هر دو پا	زانکه پیچیدست [illegible]
انگبینم تلخ تر از زهر گشت	گرچه می [illegible] کنون [illegible]

وله

تا بغفلت میگذارد روزگار	عمر در بیجا عملی بر وهم سر
یا ببر از جان و قطع دل بکن	ور آنکه تا با جان نجات با دل [illegible]

عاشق شدن شیخ خرقه پوش بر دختر سگبان

بر در او روی دختر سگبان قرار	شد چنان در عشق آن دختر زبون
شب بخفتی با سگان کوی او	مادر دختر ازان آگاه شد
پیشه ما هست سگبانی و بس	تا نگیری و سگبانی کنی
خرقه را افگند و شد در کار چست	با سگی در دشت و در بازار شد
چون چنان دیدش بگفت ای هیچ کس پیر	مدت سی سال بودی مرد [illegible]
ز آنکه گر پرده کنی زین قصه باز	حق تعالی واند این اسرار را
سگ نهد از دست من بر دوست گو	چند گوییم کین ظلم از دو در راه
ور شما یک تن نشد اسرار جوی	گر شما اسرار دان ره شوید

درخواست کردن مریدی از شیخ خود نکته حضور

نکته بر گوی شیخش گفت ورد	گر شما ره با شوید این زمان

در صفت وادی توحید و تجرید

منزل تفرید و تجرید آیدت	روی ها چون زین بیابان در کنند
از یکی باشد بدین ره در یکی	چون بسی باشد یک اندر یک مدام
زان یکی کاندر عدد آید ترا	چون برون ست این ز حد و در عدد
هر دو را گم هیچ ماند در میان	چون همی هیچ بود و هیچ آن همه

سوال کردن مردی از دیوانه

هیچ محمل نیست از صد گونه رنگ	گر درست محمل بیما الدیگی
رو که چندین تا که جز یک چیز نیست	چون یکی باشد همه نبود دو هلی

[illegible]
در صفت [illegible]
بر کسی [illegible]
مرد این [illegible]
گر کنون تحصیل [illegible]
هر نفس صد [illegible]
ور نه ما استغنا کرد [illegible]
گر دلش [illegible]
گفت شیخا چون [illegible] شد
بعد سالی [illegible] گی
قرب سالی [illegible] این کار شد
این چه کردی و هر گز این [illegible]
با تو گر واندی این کار ما
خون شد و یک تن نماند در راه
آنکه از حرف من آگه شود
جمله در خواب در گور هر یکی
آنکه من نکته آرم در میان
پیش مستان نکته گوئی آن چه سود
جمله سر از یک گریبان بر کشید
از یک اندر یک یکی باشد تمام
از ازل قطع نظر کن در ابد
کی بود در اصل جز هیچ آن همه
چیست عالم شرح ده این با منی
آن همه چون موم گرد در یکی
نه منی نه چیز دار انجا نه تو یکی

حکایت رفتن پیرزنی پشم پوش عالی

[illegible]
[illegible] بستانی [illegible] علی
[illegible] اینجا [illegible] غیرت
[illegible] کس [illegible] یکسان
[illegible] در دنیا [illegible] گم نشد
[illegible] بود کان آفتاب
تو باشی نیک و بد اینجا بود
[illegible] هیچ [illegible] بیدار آمدی
از صفات [illegible] پاک شو
[illegible] زیر پرده اند
هر یکی [illegible] پابست
[illegible] زیر خاک [illegible] چهار
[illegible] عطار ازین فکر مجاز
گم شو [illegible] که پیدا آید او
[illegible] آید برون از هر چهار
عقل اینجا کیست افتاده بدر
خود چو او کس نیست [illegible]
گفت لقمان سرخسی کای اله
بنده گو پیر شد شادش کنند
بنده بس خرم گشتم شاد بخش
محو کرده عقل و تکلیفش بهم
[illegible] عقل آید برون
[illegible] شد [illegible] نماند
[illegible]

کافرند بر دو گیتی بستان من
از کجا آوردی آخر ای ولی
گر ترا اینجا کعبه نیست و دیر نیست
هم چو او کس نامد اندر جاودان
گر همه آدم بود هر دم تشند
با خوش [illegible] بر انداز و نقاب
چه تو گم گشتی همه سودا بود
در وجود خود گرفتار آمدی
بعد ازان [illegible] با خاک شو
خفته اند و خویشتن گم کرده اند
تا بپردازی تو و در نرخ کاوست
میکند [illegible] سخت تا روز شمار
با سر توحید اسرار آئی باز
گنگ گردد و انگه گویا آید او
صد هزار آید برون از صد هزار
مانده طفلی گو ز مادر زاده گر
چون نماند هیچ [illegible] در جهان

شیخ گفتا عهد دارم من که نیز
تو درین زهر و عقد و حل شد
هم بهم باشند سخنها آشکار
هم درو هم زود هم با او بود
هر که از اهل هنر و ز اهل عیب
هر کسا و در آفتاب خود رسید
در تو باشی در وجود خویش باز
کار شکل اکنون چو اول بوده
تو کجا دانی که اندر تن ترا
گر سر موئی فرا ایشان سکنی
گر برون آئی ز یک یک پاک تو
هر کسی گوئی خبر زین پا کیست
هر سالک چون رسید اینجا گجا
جزو گردد کل شود نه کل نه جزو
در دبیرستان این سر عجب
ذره بر هر که این سر یافتست
هر چه آنکس نیست کل هم این سبب

مناجات شیخ لقمان سرخسی

پس خط عشق [illegible] آزاد [illegible] کنند
گر گشتم خطا آزادیم بخش
مرگ [illegible] درین [illegible]
[illegible] کرمان دست [illegible]
بنده [illegible] شادی [illegible]

پس کنون ز بندگیست آباد و شاد
از تفی گفت ای حرم را خاص خاص
گفت الهی من ترا خواهم مدام
گفت اکنون می ندانم کیستم
بی صفت گشتم نه گشتم بی صفت

جز رخ ببستانم از کس هیچ چیز
چند سینه غیر اگر احوال [illegible]
هم بر و مانده جو دش آشکار
هم برون از هر سه این نیکو بود
آفتابی چاره اندر جیب غیب
تو یقین میدان که نیک و بد غیب
نیک و بد بینی لیس ماه و در از
یعنی از [illegible] معطل بوده
هیچ پلید پیداست و [illegible] ترا
هر یکی را همچو صد ثعبان [illegible]
خوش بخواب اندر شوی [illegible]
هر که خواهی گیر گوئی خاکی است
جایگاه مرد به خیزد ز راه
صورتی باشد صفت جان [illegible]
صد هزاران طفل [illegible] خشک لب
سر ملک هر دو عالم یافتست
که وجودست و عدم هم آنکس است
پیرم و سرگشته و گم کرده راه
هیچ پیچی کرده ام موی سیاه
هر که او از بندگی خواهد خلاص
عقل و تکلیفم نباید والسلام
بنده باری نیستم پس چیستم
عارفم اما ندارم معرفت
محو گشتم در تو و گم شد [illegible]

حکایت افتادن معشوقی در آب و عاشق

از قضا افتاده معشوق در آب / عاشقش خود را در افگند از شتاب
چون رسیدند آن دو تن با یکدگر / آن یکی پرسید ازو بی خبر
گر من افتادم درین آب روان / از چه افگندی تو خود را در میان
گفت من خود را در آب انداختم / زانکه خود را از تو می نشناختم
روزگاری شد که باشد بی شکی / یا توئی و تو منی و من یکی
تو منی من با توام چند از دوئی / یا تو هم من یا که من هم تو توئی
چون تو من باشی و من تو بر دوام / هر دو تن باشد یکی تن والسلام
تا توئی پیداست در شرکت شدست / چون دوئی برخاست توحید آمدست
تو دران گم شو که توحید آیدت / گم شدن گم کن که تفرید آیدت

حکایت سلطان محمود و ایاز در مقام اسرار یگانگی

گفت روزی فرخ مسعود بود / روز عرض لشکر محمود بود
شد بصحرا شاه با پیل و سپاه / بود بالائی در انجا رفت شاه
شد برابر هم ایاز و هم حسن / هر دو میکردند عرض انجمن
بود روی عالم از پیل و سپاه / همچو از مور و ملخ بگرفته راه
چشم عالم همچنان لشکر ندید / پیش ازان لشکر کسی دیگر ندید
پس زبان بگشود شاه نامور / با ایاز خاص گفتا ای پسر
هست چندان پیل و لشکر این من / من ازان تو تو و سلطان من
گرچه گفت این لفظ شاه نامدار / سخت فارغ بود ایاز از بهر آن
شاه را خدمت نکرد آن جایگاه / خود بگفت او کی مرا گفته است شاه
شد حسن آشفته و گفت ای غلام / میکند شاهیت چندین احترام
تو چنین استاده بی حرمتی / پشت خم نکنی و نکنی خدمتی
تو چرا حرمت نمیداری نگاه / حق شناسی نبودت در پیش شاه
چون ایاز القصه بشنید این خطاب / گفت هست این را دو نوعی جواب
یک جواب اینست کای بردی راه / گر کند خدمت به پیش پادشاه
یا بخاک افتد بخواری پیش او / یا سخن گوید برابر پیش او
یا بیشتر از شاه کمتر آمدن / جمله باشد در برابر آمدن
من کیم تا سر برین کار آورم / در میان خود را پدیدار آورم
بنده آن او و تشریف آن او / من کیم فرمان همه فرمان او
آنچه هر روزی شه فیروز کرد / دین کرم گر با ایاز امروز کرد
گر دو عالم خطبه ذاتش کنند / می ندانم تا مکافاتش کنند
من درین معرض کجا آیم پدید / من که باشم تا کجا آیم پدید
نه کنم خدمت نه در سر آیمش / کیستم تا در برابر آیمش
چون حسن بشنید این قول از ایاز / گفت احسنت ای غلام حق شناس
خط بدادم من که در ایام شاه / لایقی هر دم بصد انعام شاه
پس حسن گفتش بگو دیگر جواب / گفت نبود پیش تو گفتن صواب
گر من و شه هر دو با هم بودمی / این سخن گفتن روا هم بودمی
لیک چون تو محرم آن نیستی / چون بگویم چون تو سلطان نیستی
پس حسن را زود بفرستاد شاه / شد حسن نیز از حساب آن سپاه
چون دران خلوت نه ما بودی حسن / گر حسن موئی شود نبود حسن
شاه گفتا خلوت آمد راز گوی / آن جواب خاص با من باز گوی
گفت هر گه کز کمال لطف شاه / میکند سوی من مسکین نگاه
در فروغ پرتو آن یک نظر / محو میگردد وجودم سر بسر
از ضیای آفتاب فر شاه / پاک برخیزم آن ساعت ز راه
چون نمیماند ز من نام وجود / چون بخدمت هستم اندر وجود
گر تو می بینی کسی را آن زمان / من نه هیچم هست او شاه جهان
گر تو یک لطفی دگر صد میکنی / آن خداوندی تو با خود میکنی
سایه گر گم شود در آفتاب / از کی آید خدمتی ور هیچ باب
هست ایاز تو سایه در کوی تو / گم شده در آفتاب روی تو
چون شدم از او بنده رو بتاب / هر چه خواهی کن تو دانی او بجا

در صفت وادی حیرت

بعد ازین وادی حیرت آیدت / کار دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس اینجا چو تیغی باشدت / هر دمی اینجا دریغی باشدت
از بن هر موی اینکس نی بتیغ / می‌چکد خون می‌نگارد ای دریغ
آه باشد درد باشد سوز هم / روز باشد نه شب و نه روز هم
آتشی باشد فسرده مرد این / یا دل و جان سوخته از درد این
مرد حیران چون رسد اینجایگاه / در تحیر مردهٔ گم کرده راه
هر چه زد توحید بر جانش رقم / جمله گردد محو از و او نیز هم
گر بدو گویند هستی یا نه / نیستی گوئی که هستی یا نه
در میانی یا برونی از میان / بر کناری یا نهانی یا عیان
فانیی یا باقیی یا هر دوئی / یا نه هر دو ئی توئی یا نه توئی
گوید اصلا می ندانم چیز من / وین ندانم هم ندانم نیز من
عاشقم اما ندانم که کدام / نه مسلمانم نه کافر پس چه ام
لیکن از عشقم ندارم آگهی / هم دلی پر عشق دارم هم تهی

حکایت عاشق شدن دختر شاه بر غلام در بیان مقام حیرت

خسروی کآفاق در فرمانش بود / دختری چون ماه در ایوانش بود
از نکوئی بود آن رشک پری / یوسف چاه زنخدان بر سری
طرهٔ او صد دل مجروح داشت / هر سر مویش دگر با روح داشت
ماه روئیش مثل فردوس آمده / وانکه از ابروش در قوس آمده
چون ز قوسش تیر باران آمدی / قاب قوسینش ثنا خوان آمدی
نرگس مستش ز مژگان خوار را / در ره افکنده بسی هشیار را
روی آن عذرا وش خورشید چهر / در نکوئی بهتر از ماه سپهر
در یاقوتش که جان را قوت بود / در ثنا روح القدس مبهوت بود
چون بخندیدی لبش آب حیات / تشنه گشتی در لبش چشمهٔ حیات
هر که کردی بر زنخدانش نگاه / او فتادی سرنگون در قعر چاه
هر که صید زلف چون ماهش شدی / بی سخن حالی فرا چاهش شدی
آمدی القصه پیش پادشاه / از پی خدمت غلامی همچو ماه
چه غلامی آنکه داد او را جمال / مهر و مه را هم محاق و هم محال
در بسیط عالمش همتا نبود / مثل او در حسن در غوغا نبود
صد هزاران خلق در بازار او / خیره ماندندی در آن خورشید رو
گر برون رفتی از قضا شبنگاه / دیده روی آن غلام پادشاه
دل ز دستش رفته و در خون فتاد / عقل نیز از پرده بیرون اوفتاد
عقل رفت و عشق بر وی زور کرد / جان شیرینش بتلخی شور کرد
مدتی با خویشتن اندیشه کرد / عاقبت هم بیقراری پیشه کرد
میگداخت از شوق و میسوخت از فراق / در گداز و سوز دل پر اشتیاق
بود او را ده کنیزک مطربه / در اغانی سخت عالی مرتبه
جمله موسیقار زن بلبل سرای / لحن موسیقی ز ایشان جانفزای
لحن ایشان هر کرا در گوش شد / بیقراری گشت و مدهوش شد
حال خود را حال با ایشان بگفت / ترک نام و ننگ و ترک جان بگفت
هر کرا شد عشق جانان آشکار / جان چنین جائی کجا آید بکار
گفت اگر عشقم بگویم آشکار / من ندانم ننگ اندر روزگار
حشمتم را هم زیان دارد بسی / کی غلامی را رسد چون من کسی
ور نگویم قصهٔ خود آشکار / در پس پرده بمیرم زار زار
صد کتاب صبر از بر خوانده ام / چون کنم بی صبر چون در مانده ام
آن همی خواهم کزان سرو سهی / بهره یابم او نیابد آگهی
گر چنین مقصود من حاصل شود / کار جان من بکام دل شود
چونکه بشنیدند جمله این سخن / جمله گفتندش دل ما خوش بکن
تا بشب پیش تو آریمش نهان / آنچنان کانرا خبر نبود از آن
یک کنیزک شد به پیش آن غلام / گفت حالی تا به پیش آورد جام
داروی بیهوشیش در می کنند / لاجرم بیخویشتن در پی کنند

چون بخورد آن می غلام از خویش شد | کار آن زیبا کنیزک پیش شد
روز تا شب آن غلام سیمبر | بود مست و روز و عالم بی‌خبر

چون شب آمد آن کنیزان آمدند | پیش او افتان و خیزان آمدند
پس نهادند آن زمان در بسترش | او نهان بردند پیش دخترش

زود بر تخت زرش بنشاندند | جوهرش بر فرق می افشاندند
نیم شب چون نیم مستی آن غلام | چشم نرگس برگشود از غم تمام

دید قصری همچو فردوس از نگار | تخت زرین از کنارش تا کنار
عنبرین و شمع می افروختند | همچو هیزم عود تر می سوختند

برکشیدند آن بتان یکسر سماع | عقل جان را کرد و تن جان را وداع
بود آن شب در میان شمع در | همچو شمعی در میان جمع در

در میان آن همه شادی و کام | گم شده در چهرهٔ دختر غلام
مانده بود آن خیره نه عقل و نه جان | نی درین عالم بمعنی نه در آن

سینه پر عشق و زبان لال آمده | جان او از شوق در حال آمده
چشم بر رخسارهٔ دلدار داشت | گوش بر آواز موسیقار داشت

هم مشامش بوی عنبر یافته | هم دهانش آتش تر یافته
دخترش در حال جام می بداد | نقل مے را بوسهٔ در پی بداد

چشم او بر چهرهٔ جانان بماند | در رخ دختر همی حیران بماند
چون نمی آمد زبانش کارگر | اشک میبارید و میخارید سر

هر زمان آن دخترش همچون نگار | اشک بر رویش فشاندی صد هزار
گه لبش را بوسه دادی چون شکر | گه نمک از بوسه کردی در جگر

گه پریشان کرد زلف سرکشش | گه شده گم در دو جادوی خوشش
وان غلام مست پیش دلنواز | مانده بیخود همچو چشم مست ناز

هم در آن نظارهٔ میبود آن غلام | باز آمد صبح از مشرق تمام
چون برآمد صبح باد صبح بست | از خرابی شد غلام آنجای مست

چون بخفت آنجا غلام سرفراز | زود بردندش بجای خویش باز
بعد ازان چون آن غلام سیمبر | یافت آخر اندکی از خود خبر

شور آورد و ندانستش چه بود | بود همچون وی ازان شورش چه سود
گرچه صبح آبی نبودش در جگر | آب او بگذشت در بالای سر

دست میزد جامه بر تن چاک کرد | مو همه برکند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند زان شمع طراز | گفت نتوانم نمود این قصه باز

آنچه من دیدم بیانست و خراب | هیچکس هرگز نه بیند این بخواب
آنچه تنها بر من حیران رسید | بر کسی هرگز ندانم آن رسید

آنچه من دیدم ندیدم گفت باز | زین عجائب تر نه بینی هیچ باز
هر کسی گفتند آخر اندکی | با خود آ و باز گو از صد یکی

گفت من درمانده‌ام چون [illegible] | چون تواند گفت مرد بو العجب
هیچ نشنیدم چو بشنیدم همه | من ندیدم گرچه من دیدم همه

غافلی گفتش که خوابی دیدهٔ | کاین چنین دیوانهٔ شوریدهٔ
گفت من آگه نیم پندارئی | یا بخوابش دید یا بیدارئی

من ندانم کین بمستی دیده‌ام | یا بهشیاری صفت بشنیده‌ام
وین عجب‌تر حال نبود در جهان | حالتی نه آشکارا نه نهان

نه توانم گفت نه خاموش شد | نه میان این و آن مدهوش شد
نه زمانی محو میگردم زجان | نه از ویکذره می یابم نشان

دیده‌ام صاحب جمالی کز جمال | هیچکس را می نباشد این کمال
چیست پیش چهرهٔ او آفتاب | ذره و الله اعلم بالصواب

چون ندیدم آنچه گویم پیش ازین | گرچه او را دیده‌ام من پیش ازین
من که او را دیده یا نادیده‌ام | در میان این و آن شوریده‌ام

مادری بر خاک دختر میگریست | راست بینی سوی آن زن بنگریست

حکایت آن مادری که بر خاک دختر میگریست

گفت این زن برده از مردان سبق | زانکه چون او نیست میداند بحق
آنکه داند این گم شده ماندست دور | وانکه دور افتاده زنیسان ناصبور

فرخ او حال نمیداند که چیست / واندر او تا بر که میباید گریست
مشکل آمد قصهٔ آن غم زده / روز و شب بنشسته در ماتم زده
شعرا معلوم تا در روزگار / هر که میگریم چو باران زار زار
من نه آگاهم چنین ماتم زده / گر که دور افتاده ام بیجان شده
این زمان از من هزاران گوی برد / زانکه از گم گشتهٔ خود گوی برد
من نبردم بوی و این حسرت مرا / خون بریخت و گشت از حیرت مرا
در چنین منزل که شد دل ناپدید / بلکه هم شد نیز منزل ناپدید
ریسمان عقل را سر گم شدست / خانهٔ پندار را در گم شدست
هر که اینجا خود رسد در گم کند / چار حد خویش را در گم کند
گر کسی اینجا رهی می یافتی / سر کل در یکزمان می تافتی

حکایت صوفی و آن شخص که کلید گم کرده بود

صوفیی میرفت آوازی شنید / کان یکی می گفت گم کردم کلید
کس کلیدی یافتست اینجایگاه / زانکه در بستست و من بر خاک راه
گر در من بسته باشد چون کنم / غصه ام پیوسته باشد چون کنم
صوفیش گفتا که گفتت خسته باش / در چه میدانی بر در کو بسته باش
بر در بسته چه بنشینی بسی / هیچ کت نبود که بگشاید کسی
کار تو سهلست و دشوار آن من / کز تحیر می بسوزد جان من
نیست کارم را نه پای نه سری / نه کلیدم بود هرگز نه دری
کاشکی صوفی بسی بشتافتی / بسته یا بگشاده دری یافتی
نیست مردم را نصیبی جز خیال / می نداند هیچکس تا چیست حال
هر که گوید چون کنم گو چون مکن / تا کنون چون کرده اکنون مکن
هر که در وادی حیرت اوفتاد / هر نفس در صد حسرت اوفتاد
حسرت و سرگشتگی تا کی برم / پی چو گم کردند من پی چون برم
می ندانم کاشکی میدانمی / هم اگر میدانمی حیرانمی

حکایت شیخ نصرآباد و بردن او را در آتشکده

مرد را اینجا شکایت شکر شد / کفر ایمان گشت و ایمان کفر شد
شیخ نصرآباد را گرفت درد / کرده چل حج بر توکل ایست مرد
بعد از آن موی دراز و تن نزار / برهنه دیدش کسی با یک ازار
وز درون تابی و بر جانش تبی / بستهٔ زناری و بگشاده لبی
آمد او نه از سر دعوی و لاف / گرد آتشگاه گبری در طواف
گفت گفتم ای بزرگ روزگار / این چه جایست شرم آخر بدار
کرده چل سال حج و سروری / حاصل این جمله آمد کافری
این چنین کار از سر خامی بود / اهل دل را از تو بدنامی بود
این که این شیخ کرد اینکار نیست / می ندانی اینکه آتشگاه چیست
شیخ گفتا کار من سخت اوفتاد / شد ازین آتش مرا خرمن بباد
داد کلی نام و ننگ من بباد / آتشم در خانهٔ رخت اوفتاد
گشته ام حیران کار خویش من / می ندانم حیلهٔ زین بیش من
چون در آمد اینچنین آتش بجان / کی گذارم نام و ننگم این زمان
تا گرفتار چنین کار آمدم / از کنشت و کعبه بیزار آمدم
ذره گر حیرتت آید پدید / همچو من صد حسرتت آید پدید

حکایت تو مریدی که پیر خود را در خواب دید

تو مریدی بود دل چون آفتاب / دید پیر خویش را یکشب بخواب
گفت از حیرت دلم در خون نشست / کار تو بر کوی اینجا چون نشست
در فراقت شمع دل افروختم / تا تو رفتی من ز حسرت سوختم
من ز حیرت گشتم اینجا زار جوی / حال تو چونست اینجا باز گوی
پیر گفتا مانده ام حیران و مست / میگزم دائم بدندان پشت دست
با بسی در قعر این زندان و چاه / از شما حیران تریم این جایگاه
ذرهٔ از حیرت عقبی مرا / بیش از صد کوه در دنیا مرا

در صفت وادی فقر و فنا

بعد از آن وادی فقرست و فنا / کی بود اینجا سخن گفتن روا

عین این وادی فراموشی بود / گنگی و کری و بیهوشی بود
صد هزاران سایهٔ جاوید تو / گم شده بینی ز یک خورشید تو
بحر کلی چون بجنبش کرد رای / نقشها در بحر کی ماند بجای
هر دو عالم نقش آن دریا بود / هر که گوید نیست آن سودا بود
هر که در دریای کل گم بوده شد / دائما کل بوده گم آسوده شد
دل در اینجا نیست در آسودگی / می نیابد هیچ جز گم بودگی
گر ازین گم بودگی بازش دهند / صنع بین گردد بسی کارش دهند
سالکان پختهٔ و مردان مرد / چون فرو رفتند در میدان درد
گم شدند اول قدم زین پیچ سود / لاجرم دیگر قدم کس را نبود
چون همه در گام اول گم شدند / گر جمادی و اگر آدم شدند
عود و هیزم چون بآتش در شوند / هر دو بر یک جای خاکستر شوند
این بصورت هر دو یکسان باشدت / در صفت فرق فراوان باشدت
گر پلیدی گم شود در بحر کل / در صفات خود فرو ماند بذل
لیک اگر پاکی شود دریا شود / او چه نبود در میان زیبا شود
خویش او در جنبش دریا بود / او چه نبود در میان زیبا بود
نبود او و او بود چون باشد این / از خیال عقل بیرون باشد این

در مقالات معشوق طوسی با مرید خود

یک شبی معشوق طوسی بحر راز / با مریدی گفت دایم میگداز
تا چه اندر عشق بگذاری تمام / پس شوی از ضعف چون موی تمام
چون شود شخص تو چون موی نزار / جایگاهی باشدت در زلف یار
هر که چون موی شود از بوی یار / بیشک آن موی بود در کوی یار
گر تو هستی راه بین دیده ور / موی در مو آنچنین اندر نگر
گر سر موی بماند از خودیت / هفت دوزخ پر شود از هستیت

حکایت آن عاشقی که بسیار میگریست

عاشقی روزی بگر خون میگریست / زیر لبی پرسید کین گریه ز چیست
گفت میگویند فردا ذوالجلال / گر کند در دشت حشر از ما سؤال
چل هزاران سال بد بد دوام / خاصگان قرب را بار عام
یکزمان آنجا بخود آیند باز / در نیاز افتند خو کرده نیاز
زو همی ترسم که با خویشم دهند / یک نظر در دیدهٔ خویشم دهند
چون کهم آن نفس با خویشتن / علم ما گشت این غم خویشتن
با خدا باشم چه بیخود بینیم / تا که با خود دیدنم بد بینیم
آن زمان کز خود رهایی باشدم / بیخودی عین خدائی باشدم
هر که او رفت از میان اینک فنا / چون فنا گشت از فنا اینک بقا
گر نزار است این دل پر درد بر / بر صراط آتش سوزان گذر
غم مخور کانش ز روغن در چراغ / دود ده پیدا کند چون پر زاغ
چون بران آتش کند دود و گذر / از وجود روغنی آید بدر
گر چه سه بر آتش سوزان کنی / خویشتن را قالب قربان کنی
گر تو میخواهی که تا آنجا رسی / هم بران منزل که والا رسی
خویش را اول ز خود بیخویش کن / پس براقی از عدم در پیش کن
چادری از نیستی در سر فکن / طیلسانی ظلمت در بر فکن
در رکاب محو کن پائی ز هیچ / خشن ناکامی بران جائی که هیچ
گم شو از پس بکیدم کم مباش / بعد از آن قسمم که هم کم مباش
تا جهان میرد تو در آسودگی / تا بسی در عالم گم بودگی
گر بود زین عالمت بوی اثر / غیبت ز آن عالم ترا موی خبر
جامه از نیستی در پوش تو / کاسه پر از زهر فنا کن نوش تو
در میان در سگی زیر و زبر / در میان بر بند از لاشی کمر

حکایت جمع شدن پروانگان بطلب شمع

یک شبی پروانگان جمع آمدند / در مضیقی طالب شمع آمدند
جمله گفتند میباید کسی / که خبر آرد ز مطلوب بسی
شد یکی پروانه تا قصری ز دور / در فضای قصر یافت از شمع نور

بازگشت و دفتر خود باز کرد / وصف او بر قدر خود آغاز کرد
ناقدی کو داشت در مجمع مهی / گفت او را نیست از شمع آگهی
دیگری شد او گذشت از نور در / خویش را بر شمع زد از دور در
پر زنان در پرتو مطلوب شد / شمع غالب گشت و او مغلوب شد
بازگشت او باز و مشتی راز گفت / از وصال شمع شرحی باز گفت
ناقدش گفت این نشانست ای عزیز / همچو آن دیگر سخن گوئی تو نیز
دیگری می برجهانید مست مست / پای کوبان بر سر آتش نشست
دست در گردن کرد با آتش بهم / خویشتن گم کرد با او خوش بهم
چون گرفت آتش ز سر تا پای او / همچو آتش سرخ شد اعضای او
ناقد ایشان بدید او را ز دور / شمع با خود کرده همرنگش چه نور
گفت این پروانه در کار است و بس / کس چه داند او خبر دارد و بس
آنکه شد هم بیخبر هم بی اثر / در میان جمع او دارد خبر
تا نگردی بیخبر از جسم و جان / کی خبر یابی ز جانان یک زمان
هر که از موئی نشانی باز داد / صد خط اندر خون جان خود نهاد
نیست چون محرم نفس اینجایگاه / ور نگوید هیچکس اینجایگاه

حکایت سیلی زدن شخصی بر قفای صوفی

صوفیی می رفت چون بیچارگی / زد قفاش محکمش سنگین دلی
با دلی پرخون سر از پس کرد او / گفت او کز تو قفائی خورد او
قرب سی سالست تا او مرد رفت / عالم هستی بپایان برد رفت
مرد گفتا ای همه دعوی تباه / مرد کی گوید سخن شرمی براه
تا که تو دم میزنی همدم نه / تا که موئی ماندهٔ محرم نه
گر بود موئی اضافت در میان / هست صد عالم مسافت در میان
گر تو خواهی تا بدین منزل رسی / تا که موئی ماندهٔ مشکل رسی
هر چه داری آتشی را برفروز / وانچه [illegible] بسوز
چون نماند هیچ مندیش از کفن / برهنه خود را در آتش برفکن
چون نه تو و رخت تو ناکستر شود / [illegible]
ور چو عیسی از تو یک سوزن بماند / در ره همت بمیدان کی [illegible]
[illegible] رخت در کوی فکند / سوز نیستی همه [illegible]
چون حجاب آمد وجود اینجایگاه / [illegible] بال و پر اینجایگاه
[illegible] یک سیلی خود با [illegible] / پس [illegible] آشنا [illegible]
چون در وحدت هیچ شد از بیخودی / تو برون آئی ز نیکی و بدی
چون نماند نیک و بد عاشق شوی / [illegible] عاشق شوی

حکایت شهزاده صاحب جمال و عاشق شدن درویشی بر او

پادشاهی بود رخ خورشید فر / [illegible]
کس بحسن آن پسر هرگز ندید / هیچ زیبا نیز چندان عز ندید
خاک ره بود دلبندان همه / بنده رویش خداوندان همه
گر شب از پرده پیدا آمدی / آفتاب نو بصحرا آمدی
سر او را وصف کردن روی نیست / زانکه وصف روی او یک موی نیست
وصف حسن آن بت یوسف جمال / شرح نتواند داد در پنجاه سال
گر رسن کردی از آن زلف سیاه / صد هزاران دل فرو رفتی بچاه
لعب عالمسوز آن شمع طراز / کار کردی بر همه عالم دراز
چشم چون نرگس گر برهم زدی / آتشی در جمله عالم زدی
خنده او چون نمک کردی نثار / صد هزاران گل شکفتی در بهار
[illegible] بانش چون نشد معلوم هیچ / زانکه نتوان گفت از معدوم هیچ
چون تن زیر پرده بیرون آمدی / هر سر مویش بصد خون آمدی
فتنه جان و جهان بود آن پسر / هر چه گویم بیش از آن بود آن پسر
[illegible] راندی [illegible] / برهنه بود در پیش تیغ از پیش و پس
هر که سوی آن پسر کردی نگاه / بر گرفتندیش یکساعت ز راه
[illegible] گدائی بیخبر / بی سر و تن شد ز عشق آن پسر
خشم او جز عجز و آشفتن نبود / جان [illegible] زهره گفتن نبود

[illegible]

روز و شب در کوی او بنشسته بود / چشم از خلق جهان بربسته بود
می گریست و می نگفت و می نهفت / میگداخت و می نخورد و می نخفت
هیچ کس محرم نبودش در جهان / همچنان میسوخت آن غم در نهان
روز و شب بر کوی آن شاه چو سیم / منتظر بنشسته بودی دل دو نیم
زنده بودی آن گدای ناصبور / کان پسر گه گاه بگذشتی ز دور
شاه زاد از دور چون پیدا شدی / جملهٔ بازار پر غوغا شدی
در جهان برخواستی صد رستخیز / خلق یکسر آمدندی در گریز
چاوشان کز پیش و از پس میشدند / هر زمان در خون صد کس میشدند
نیک بر دابر درفتی تا بماه / قرب یک فرسنگ بگرفتی سپاه
چون شنیدی بانگ چاوشان گدا / سر بگشتی و در افتادی ز پا
غشی آوردی و در خون آمدی / وز وجود خویش بیرون آمدی
چشم بایستی و راندی صد هزار / تا بر او خون میگرستی زار زار
گاه چون نیلی شدی آن ناتوان / گاه خون از چشم او گشتی روان
گاه بفسردی ز آهش اشک او / گاه آتش سوختی از رشک او
نیم کشته نیم مرده نیم جان / وز درستی او نبودی نیم نان
اینچنین کس اینچنین افتاده است / آنچنان شه زاده چون آید بدست
نیم بوسایه بد و آن بی خبر / خواست تا خورشید را گیرد ببر
میشد آن شهزاده روزی با سپاه / آن گدا یک نعره زد آنجایگاه
زو برآمد نعرهٔ بیخویش شد / گفت جانم سوخت عقلم پیش شد
این سخن میگفت آن سرگشته مرد / هر زمان بر سنگ میزد سر ز درد
چند خواهم سوخت جان خویش ازین / نیست صبر و طاقت من بیش ازین
چون بگفت این گشت زاهل هوش او / پس روان شد خون ز چشم و گوش او
چاوش شهزاده زو آگاه شد / عزم قتلش کرد و پیش شاه شد
گفت بر شهزاده است ای شهریار / عشق آور دست رندی بیقرار
شاه از غیرت چنان مدهوش شد / کز تف دل مغز او در جوش شد
گفت هان خیزید بر دارش زنید / پای بسته سرنگون سارش کنید
در زمان رفتند خیل پادشاه / حلقه کردند گرد آن گدا
پس بسوی دار بردندش کشان / بر سر او گشته خلقی خونفشان
نه ز دردش هیچکس آگاه بود / نی کسش آنجا شفاعت خواه بود
چون بزیر دار آوردش وزیر / ز آتش حسرت برآمد زو نفیر
گفت مهلم ده زبهر کردگار / تا کنم یک سجده باری زیر دار
مهل دادش آن وزیر خشمناک / تا نهاد او روی خود بر روی خاک
پس میان سجده گفتا ای اله / چون بخواهد کشت شاهم بیگناه
پیش ازان کز جان برآیم بیخبر / روزیم گردان جمال آن پسر
تا ببینم روی او یکبار نیز / جان کنم بر روی او ایثار نیز
بادشاها بنده حاجت خواه هست / عاشق است و کشتنی را راه است
چون ببینم روی آن شهزاده خویش / صد هزاران جان توانم داد پیش
هستم از جان بندهٔ این در هنوز / گر شدم عاشق نیم کافر هنوز
چون که حاجت می برآری صد هزار / حاجت من کن روا کامم برآر
چون بخواست آن حاجت آن مظلوم راه / تیر او آمد مگر بر جایگاه
چون شنید آن راز پنهان را وزیر / درد کردش دل ز درد آن فقیر
رفت پیش پادشاه و میگریست / حال آن دلداده برگفتش که چیست
زاری او در مناجاتش بگفت / در میان سجده حاجاتش بگفت
شاه را دردی از و در دل فتاد / خوش شد و در عفو کردن دل نهاد
شاه عالی گفت آن شهزاده را / سر بگردان آن ز پا افتاده را
این زمان برخیز و زیر دار شو / پیش آن دلداده خونخوار شو
مستمند خویش را آواز ده / بیدلست او دلش را باز ده
لطف با او کن که قهر تو کشید / نوش ده او را که زهر تو چشید
از رهش برگیر سوی گلشن آر / چون بیاری با خودش سوی من آر
رفت آن شهزاده یوسف جمال / تا نشیند با گدای در وصال

رفت آن خورشید روی آتشین / تا شود با ذره خلوت نشین
از خوشی آن جایگه بر سر زنند / پای بر کوبند و دستی بر زنند
آن گدا را دید بر خاک افتاده دید / سرنگون بر روی خاک افتاده دید
محو گشته گم شده ناچیز هم / زین بتر چه بود که بود انیز هم
خواست تا پنهان کند شکل از سپاه / بر نمی آمد با شک آن پادشاه
هر کرا در عشق صادق آمده است / بر سرش معشوق عاشق آمده است
عاقبت شهزاده خورشید وش / از سر لطفی گدا را خواند خوش
چون گدا برداشت سر از خاک راه / در برابر دید روی پادشاه
بود آن درویش خود در آتشی / قرتمش افتاد با دریا وشی
حاجت این لشکر و این شه نبود / این بگفت و گوییا هرگز نبود
چون وصال دلبرش معلوم شد / فانی مطلق شد و معدوم شد
جمله مردان فنای ره شدند / در فنای حق بحق آگه شدند
تا نباشی مدتی زیر و زبر / کی توانی یافت زاسایش خبر
دست بگشاده چو برقی جسته / در حلا شه پیش برستی بسته
چند اندیشی چو من بیخویش شو / یکنفس در خویش خویش اندیش شو
منکه من ماندم فی غیر من / برتر است از عقل شر و خیر من
آفتاب فقر چون بر من بتافت / هر دو عالم کم ز یک ارزن بتافت
هرچه گاهی بردم و گه باختم / جمله در آب روان انداختم
محو گشتم گم شدم هیچم نماند / ذره در دل خم و پیچم نماند

رفت آن دریای پر گوهر خوشی / تا کند با قطره دست اندرکشی
آخر آن شهزاده زیر دار شد / چون قیامت فتنه بیدار شد
خاک از خون دو چشمش گل شده / عالمی بر جسم آتش حاصل شده
چون چنان دید آن نگون آشفته را / آب در چشم آمد آن شهزاده را
اشک چون باران روان کرد آن زمان / گشت حاصل صد جهان درد آن زمان
گر بصدقی عشق پیش آید ترا / عاشق و معشوق پیش آید ترا
آن گدا آواز شه نشنیده بود / لیک بسیاری ز دورش دیده بود
آتش سوزنده با دریای آب / گرچه می سوزند آرد پیچ و تاب
جان بلب آورد و گفت ای شهریار / چون چنینم میتوانی کشت زار
نعره زد جان بخشید و بمرد / همچو شمعی باز خندید و بمرد
سالکان دانند در میدان درد / تا فنای عشق با ایشان چه کرد
ای وجود تو با عدم آمیخته / لذت تو با الم آمیخته
گر تو خواهی آید تو این کیمیا / یکنفس باری بنظاره بیا
این چه کار است مردانه در آی / عقل بر هم سوز و مردانه درآی
تا ابد آخر بدرویشی رسی / در کمال ذوق بیخویشی رسی
گم شده در خویشتن یکبارگی / چاره من نیست جز بیچارگی
من چو دیدم چو تو آن آفتاب / من نماندم باز شد آبی بآب
گاه بودم گاه شدم در بحر راز / می نیایم این زمان آن قطره باز
گرچه گم گشتن نه کار هر کسیست / در فنا گم گشتگی چون من بسیست
کیست در عالم ز ماهی تا بماه / کو نخواهد گشت گم این جایگاه

سوال کردن شخصی از نوری

پاک دینی کرد از نوری سوال / گفت ره چون خیزد از ما تا وصال
گفت ما را هفت دریا نار و نور / می باید رفت راهی دور دور
چون کنی این هفت دریا بازپس / ماهیی جذبت کند در یک نفس
ماهیی کز سینه چون دم درکشید / اولین و آخرین دم درکشید
هست خوفی نه سری پیدا نه پای / در میان بحر استغناش جای
چون که آسمان او در عالم درکشید / خلق را کلی بیکدم درکشید

در خون جگر فروختن مرغان ازین بیان و مردن بعضی ازان جایگاه رفتن

زین سخن مرغان وادی سر بسر / سرنگون گشتند مشتی خون جگر
جمله دانستند کین شکل کمان / نیست بر بازوی مشتی استخوان
زین سخن شد جان ایشان بیقرار / هم دران منزل بسی مردند زار
آنچه پیشان بادرین ره رخ نمود / کی توانم شرح آن پاسخ نمود
گر تو هم روزی فرود آیی براه / عقبه آنرا کنی یک یک نگاه
باز دانی آنچه ایشان کرده اند / روشنت گردد که چون خون خورده اند
آخر الامر از میان آن سپاه / کم کسی ره برد تا آن پیشگاه
زان همه مرغ اندکی آنجا رسید / از هزاران کس یکی آنجا رسید
باز بعضی غرقه دریا شدند / باز بعضی غرق ناپیدا شدند
باز بعضی بر سر کوه بلند / تشنه جان دادند از گرم و گزند
باز بعضی از تف آفتاب / سوخته پرها شده دلها کباب
باز بعضی را پلنگ و شیر راه / کرده در یکدم ببیخواری نگاه
باز بعضی نیز غایب مانده اند / در عجایب در غرایب مانده اند
باز بعضی در بیابان خشک لب / تشنه از گرما بمردند از تعب
باز بعضی ز آرزوی دانه / خویش را کشتند چون دیوانه
باز بعضی سخت رنجور آمدند / باز پس ماندند و مهجور آمدند
باز بعضی در عجایبهای راه / باز استادند هم بر جایگاه
باز بعضی در تماشای طرب / تن فرو دادند فارغ از طلب
عاقبت از صد هزاران تا یکی / بیش نرسیدند سی آنجا یکی
عالمی پر مرغ میبردند راه / عاقبت سیمرغ شد آنجایگاه
سی تن بی بال و پر رنجور و سست / دل شکسته جان شده تن نادرست
حضرتی دیدند بی وصف و صفت / برتر از ادراک و عقل و معرفت
برق استغنا همی افروختی / صد جهان در یکنفس میسوختی
صد هزاران آفتاب معتبر / صد هزاران ماه و انجم بیشتر
جمع میدیدند حیران آمده / همچو ذره پای کوبان آمده
جمله گفتند ای عجب چون آفتاب / ذره محو است پیش آن جناب
کی پدید آییم ما این جایگاه / ای دریغا رنج بردیم از راه
دل بکل از خویشتن برداشتیم / نیست زیبد اینکه ما پنداشتیم
هست اینجا صد فلک یک ذره خاک / ما اگر باشیم اگر نه زان چه باک
آن همه مرغان که بیدل مانده اند / همچو مرغ نیم بسمل مانده اند
خوش بسوزند و گم شدند ناچیز هم / تا بر آید روزگاری نیز هم
آخر از پیشان عالی درگهی / چاوش عزت بر آمد ناگهی

رسیدن چاوش عزت

دید سیمرغ خرف را مانده باز / بال و پر نه جان شده تن در گداز
ای تا سر در تحیر مانده / نه یکی را بال و نه پر مانده
گفت هان ای قوم از شهر کی اید / در چنین منزل که از بهر چه اید
چیست آنجا اصلتان نام شما / در کجا بودست آرام شما
یا شما را کس چه گوید در جهان / یا چه کار آید ز مشتی استخوان
جمله گفتند آمدیم این جایگاه / تا بود سیمرغ ما را پادشاه
ما همه سرگشتگان درگهیم / بیدلان و بیقراران رهیم
مدتی شد تا درین ره آمدیم / از هزاران سی بدرگاه آمدیم
بر امیدی آمدیم از راه دور / تا بود ما را درین حضرت حضور
کی پسندد رنج ما را پادشاه / آخر از لطفی کند در ما نگاه
گفت آن چاوش کای سرگشتگان / همچو گل در خون دل آغشتگان
گر شما باشید و گرنه در جهان / هست مطلق پادشاه جاودان
صد هزاران عالمی پر از سپاه / هست موری بر در آن پادشاه
از شما آخر چه خیزد جز زحیر / باز پس گردید ای مشتی فقیر
زان سخن هر یک چنان نومید شد / کان زمان چون مرده جاوید شد
جمله گفتند ای معظم پادشاه / گر دهی ما را بخواری سر براه
نزد کس با خاریی هرگز نبود / ور بود زو خار کس جز عز نبود

حکایت در گفتار مجنون در بیان ثبات قدم و بلند همت

گفت مجنون گر همه روی زمین / بر زبان بر من کنندی آفرین
من نخواهم آفرین هیچکس / مدح من دشنام لیلی باد و بس

خوشتر از صد ملک یک دشنام او / بهتر از ملک دو عالم نام او
گر ترا سنگی زند معشوق مست / به که از غیری گهر آری بدست

مذهب خود با تو گفتم ای عزیز / ور بود خواری چه خواهی بود نیز
چونکه برق عزت آمد آشکار / پس برآورد از همه جانها دمار

چون بسوزد جان بصد زاری چه سود / وان یکی را عزت و خواری چه سود
باز گفتند آن گروهی سوخته / جان ما آن آتش افروخته

می کند پروانه از آتش نفور / زانکه او را هست از آتش حضور
گرچه ما را دست ندهد وصل یار / سوختن ما را دهد دست آشکار

گر رسیدن سوی این درگاه نیست / باز گردیدن ازو نخواه نیست

در گفتار پرندگان با پروانه و جواب ایشان را

جمله پرندگان روزگار / قصد آن پروانه کردند اختیار
جمله با پروانه گفتند ای ضعیف / تا بکی در بازی این جان شریف

چون نخواهد بود از شمع وصال / جان مده در جهل تا کی زین محال
زین سخن پروانه شد مست و خراب / داد حالی سائلان را این جواب

گفت ایمم بسکه من بیدل مدام / گر بدو ترسم ازو پرسم مدام
چون همه زر عشق او مرد آمدند / پای تا سر غرقه درد آمدند

گر ز استغنا برون ز اندازه بود / لطف او را نیز روی تازه بود
صاحب لطف آمد و در بر گشاد / هر نفس صد پرده دیگر گشاد

بعد ز نور النور در پیوست کار / شد حجابی بی حجابش آشکار
جمله را در مسند عزت نشاند / بر سر پر عزت و رفعت نشاند

رقعه بنهاده پیش او همه / گفت برخوانید پایان همه
رقعه آن القوم از راه مثال / میشود معلوم ازین شوریده حال

فروختن برادران یوسف ورا و جفا دادن بعد از آمدن به مصر

یوسفی کانجم سپندش سوختند / ده برادر چونش بس بفروختند
مالک مصرش چو از ایشان بخرید / خط ایشان خواست کار زان بخرید

خط ستد زان قوم هم بر جایگاه / بس گرفت آن ده برادر را گواه
چون عزیز مصر یوسف را خرید / آن خط پر عذر بر یوسف رسید

عاقبت چون گشت یوسف پادشاه / ده برادر آمدند آن جایگاه
روی یوسف باز می نشناختند / خویش را در پیش او انداختند

خویشتن را چاره جان خواستند / آب خود بردند تا نان خواستند
یوسف صدیق گفت ای مردمان / من خطی دارم همی عبری زبان

می ندانم خواند در عالم کسی / گر شما خوانید نان بخشم بسی
جمله عبری خوان بدند و هوشیار / شادمان گفتند شاها خط بیار

کور دل باد آنکه اینجا در حضور / قصه خود نشنود چند از غرور
خط ایشان یوسف ایشان را بداد / لرزه بر اندام ایشان اوفتاد

نی خطی زان خط توانستند گفت / نی حدیثی نیز توانستند گفت
جمله از غم در تأسف مانده اند / مبتلای کار یوسف مانده اند

منقطع شد حالی زبان آن همه / در تحیر ماند جان آن همه
گفت یوسف گوئیا بیهش شدند / وقت خط خواندن چرا خاموش شدند

جان یوسف را بخواری سوخته / وانکه او را بر سرے بفروخته
می ندانی ای گدای هیچکس / سیم فروشی یوسفی در هر نفس

یوسفم چون پادشه خواهد شدن
پیشوای پیشگه خواهد شدن
تو بآخر هم گدا و گرسنه
سوی او خواهی شدن پس برهنه
چون نگه کردند سیمرغ نزار
در خط آن رقعهٔ پر اعتبار
هر چه ایشان کرده بودند آن همه
بود کرده نقش تا پایان همه
جان آن مرغان ز تشویر و حیا
شد فنای محض و تن شد توتیا
چون شدند از کل کل پاک آن همه
یافتند از نور حضرت جان همه
باز از سر بندهٔ نو جان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
کرده و ناکرده دیرینه‌شان
پاک گشت و محو شد از سینه‌شان
آفتاب قرب از پیشان بتافت
جمله را از پرتو او جان بتافت
هم ز عکس روی سیمرغ جهان
چهرهٔ سیمرغ دیدند آن زمان
چون نگه کردند آن سیمرغ زود
بیشک این سیمرغ آن سیمرغ بود
در تحیر جمله سرگردان شدند
باز از نوعی دگر حیران شدند
خویش را دیدند سیمرغ تمام
بود خود سیمرغ سیمرغ مدام
چون سوی سیمرغ کردندی نگاه
بود آن سیمرغ این سیمرغ راه
ور بسوی خویش کردندی نظر
هر دو یک سیمرغ بودی درنگر
ور نظر در هر دو کردندی بهم
هر دو یک سیمرغ بودی بیش و کم
بود آن یک این و آن خود بود این
در همه عالم کسی نشنید این
آن همه غرق تحیر مانده‌اند
بی تفکر در تفکر مانده‌اند
چون ندانستند هیچ از هیچ حال
بی زبان کردند از آن حضرت سوال
کشف این سر قوی درخواستند
حل مائی و توئی درخواستند
بی زبان آمد از آن حضرت خطاب
کی بود این ذره چون آن آفتاب
هر که آید خویش را بیند درو
جان و تن هم بیش بیند در او
چون شما سیمرغ اینجا آمدید
سی درین آئینه پیدا آمدید
گر چهل پنجاه مرغ آیند باز
پرده را از خویش بگشایند باز
گرچه بسیاری بسر گردیده‌اید
خویش می‌بینید و خود را دیده‌اید
هیچکس را دیده بر ما کی رسد
چشم موری بر ثریا کی رسد
دیدهٔ موری که سندان برگرفت
پشه کی پیلی بدندان برگرفت
هر چه دانستی و دیدی آن نبود
آنچه گفتی و شنیدی آن نبود
آن همه وادی که از پس کرده‌اید
وین همه مردی که هر کس کرده‌اید
وادی ذات و صفت را دیده‌اید
جمله کی افعال ما بگزیده‌اید
چون شما سیمرغ حیران مانده‌اید
بیدل و بی صبر و بیجان مانده‌اید
ما به سیمرغی بسی اولیتریم
زانکه سیمرغی حقیقی گوهریم
محو ما گردید در صد عز و ناز
تا بما در خویش را یابید باز
محو او گشتند آخر بر دوام
سایه در خورشید گم شد والسلام
تا که سیر فتند و می‌گفتند سخن
چون رسیدند و نه سر بود و نه بن
لاجرم اینجا سخن کوتاه شد
رهبر و رهرو نماند و راه شد

حکایت منصور حلاج و آمدن عاشقی بر سر خاکستر او

گفت چون در آتش افروخته
گشت آن حلاج کلی سوخته
عاشقی آمد مگر چوبی بدست
بر سر آن مشت خاکستر نشست
پس زبان بگشاد همچون آتشی
باز می‌شورید خاکستر خوشی
وانگهی گفت برگوئید راست
کانکه می‌زد او انا الحق او کجاست
آنچه گفتی آنچه بشنیدی همه
وانچه دانستی تو و دیدی همه
آن همه جز اول افسانه نیست
محو شد جانت درین ویرانه نیست
اصل باید اصل مستغنی و پاک
گر بود فرع و اگر نبود چه باک
هست خورشید حقیقی بر دوام
گر نه ذره ماند نه سایه والسلام

مقالات در بیان فنا و بقا

چون بر آمد صد هزاران قرن بیش
قرنهای بی زمان نه پس نه پیش
بعد از آن مرغان وادی سر بسر
جمله حیران مانده‌اند و بیخبر
بعد از آن مرغان فانی را بناز
در فنا کل بخود ماندند باز
چون همه بی خویش با خویش آمدند
در فنا بعد از بقا بیش آمدند

نیست هرگز گر نوشت و گر کهن — زان بقا و زان فنا کس را سخن
همچنان کاو از تو دورست از نظر — شرح او دورست از وصف و خبر
لیک از راه سوال اصحاب ما — شرح جستند از بقا بعد الفنا
از کجا آنجا توان پرداختن — تو کتابی باید اورا ساختن
نه آنکه اسرار بقا بعد الفنا — آن شناسد کو بود اورا سزا
تا تو هستی در وجود و در عدم — کی توانی رو دران منزل قدم
چون نه این ماند نه آن در ره ترا — از بقا روشن شود آنگه ترا
منزلی دورست از جان راه کن — جان چو زیست گشت عزم راه کن
تا درین منزل بدان منزل رسی — جانفشانی در ره بیدا رسی
کارنی بینم بسی در ره ترا — خواب چون می آید ای ابله ترا
درنگر تا اول و آخر چه بود — گر بآخر دانی این آخر چه شد
نطفه پرورده در صد عز و ناز — تا شده هم عاقل و هم کارساز
کرده اورا واقف اسرار خویش — داده اورا معرفت در کار خویش
بعد از آتش محو کرده مرگ کل — زانهمه عزت در افکنده بذل
باز گردانید اورا خاک راه — باز کرده فانی اورا چند گاه
پس میان این فنا صد گونه راز — گفته با او گفته‌ها با او نیک باز
بعد ازان اورا بقای داده کل — عین عزت کرده بر وی عین ذل
تو چه دانی تا چه آید پیش تو — با خود آی آخر فرو اندیش تو
تا نیابی در فنا کم کاستی — در بقا هرگز نه بینی راستی
اول اندازد بخواری در رهت — باز بردارد بعزت ناگهت
نیست شو تا هستت از پی دررسد — تا تو هستی هست در تو کی رسد
تا نگردد جان تو مردود شاه — کی شوی مقبول شاه آنجایگاه
تا نگردی محو خواری و فنا — کی رسد اثبات از عز و بقا

حکایت عاشق شدن پادشاه بر پسر وزیر و بیان اینکه بی ذل فنا کی بعز بقا رسد

پادشاهی بود عالم زان او — هفت کشور جمله در فرمان او
بود در فرماندهی اسکندری — قاف تا قاف جهانش لشکری
جاه او در رخ نهاده ماه را — ماه روی خاک او آن جاه را
داشت آن خسرو یکی عالی وزیر — در بزرگی خرده دان و خرده گیر
یک پسر داشت آن وزیر پرهنر — حسن عالم وقف رویش سر بسر
کس بزیبایی او هرگز ندید — هیچ زیبا نیز چندان از ندید
از نکورویی که بود آن دلفروز — هیچ نتوانست بیرون شد بروز
گر بروز آن ماه پیدا آمدی — صد قیامت آشکارا آمدی
بر نخیزد در جهان خرمی — تا ابد محبوب تر زو آدمی
چهره داشت آن پسر چون آفتاب — طرهٔ شبرنگ و چون مشک ناب
سایه بان آفتابش مشک بود — آب حیوان از لبش لب خشک بود
درمیان آفتاب دلستانش — بود همچون ذرهٔ شکل دهانش
ذرهٔ او فتنهٔ مردم شدی — در دهانش سی ستاره کم شناس
چون ستاره مینماید در جهان — سی درون ذره چون باشد نهان
زلف او بر پشتی او سرفراز — در سرافرازی به پشتی اوفتاده باز
هر شکن در طرهٔ او سیم تن — صد جهان جان را بیک مو صف شکن
زلف او بر رخ بسی منصوبه باخت — در سر هر موی صد انجم بداشت
بود بر شکل دهانش آبروی — کس کجا داشت آن کمان ابروی
نرگس افسونگرش در دلبری — کرده از هر یک مژه صد ساحری
لعل او سرچشمهٔ آب حیات — چون شکر شیرین و سرسبز از نبات
خط سبزش خضر خوبی جمال — ماضی و مستقبل او هو کرده حال
گفتن نتوان ازو چه کرده نیست — کان گهر از عزت او پرده‌ایست
مشک خالش نقطهٔ جیم جمال — طوطی سر چشمهٔ آب زلال
شرح زیبایی آن زیبا پسر — کرده هم عمری کجا آید بسر
شاه از و القصه مست مست شد — در بلای عشق او از دست شد

پادشاهی گرچه عالی قدر بود
چون هلالی از غم آن بدر بود

گر نبودی لحظهٔ در پیش او
جوی خون راندی دل بیخویش او

روز و شب بی او نیاسودی دمی
مونس او بود روز و شب همی

چون شب تاریک گشتی آشکار
شاه را نه خواب بود و نه قرار

در فروغ نور شمع آن دلستان
جمله شب خفته میبودی شبان

گاه گل بر روی او افشاندمی
گاه گرد از روی او افشاندمی

گاه با آن ماه جشنی ساختی
گاه بر رویش قدح پرداختی

کی توانست آن پسر با هم نشست
زانکه بود از بیم خسرو پای بست

خواستی هم مادر او هم پدر
تا دمی بینند روی آن پسر

بود در همسایگی شهریار
دختر خورشید رخ همچون نگار

یک شبی با او نشستن ساز کرد
مجلسی چون روی خویش آغاز کرد

نیمه شب چون نیم مست پادشاه
دشنهٔ بر کف بجست از خوابگاه

دختری با او پسر بنشسته دید
هر دو را با هم دمی پیوسته دید

مست و عاشق آنگهی سلطان سری
چون بود معشوق او با دیگری

آنچه من کردم بجان او بسی
هیچکس هرگز نکرد آن با کسی

من کلید گنج باور دست او
هم هنر افزار آن عالم بست او

چون نشیند با گدائی در نهان
زو بپردازم همین ساعت جهان

سیم خام او میان خاک راه
گشت همچون نیل خام از چوب شاه

گفت اول پوست از وی در کشید
سرنگون آنگه بدارش بر کشید

ور ربودند آن پسر را خوار و زار
تا در آویزند سرمستش بدار

این چه خذلان بود کامد در رهت
چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت

آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ
هر یکی را داد دری شب چراغ

چون شود هشیار شاه نامدار
هم پشیمان گردد و هم بیقرار

آن غلامان جمله گفتند این نفس
گر بیابد شه نه بیند هیچکس

خونئی آورد از زندان وزیر
باز کردند پوست از وی همچو سیر

شد چنان مستغرق عشق پسر
از وجود خود ندانستی خبر

نی قرارش بود بی او یکنفس
نی زبانی صبر بودش زین هوس

تا شبش بنشاندی او را و ز راز
روز میگفتی بر و همچهره باز

آن پسر در خواب رفتی پیش شاه
شاه میکردی بروی او نگاه

شه در آن مه روی خود می‌بنگریست
هر دمی صد گونه خون بر وی گریست

گه ز درد عشق چون باران میغ
بر رخ او اشک راندی بیدریغ

یکنفس از پیش خود نگذاشتش
تا که بودی لازم خود داشتش

گر برفتی یکدم از پیش آتشش
سر ز غیرت بر فگندی آتشش

لیکشان زهره نبود از بیم شاه
تا ازین قصه بر آمد دیر گاه

آن پسر شد عاشق دیدار او
همچو آتش گرم شد در کار او

از نهان شاه با او در نشست
بود آن شب از قضا آن شاه مست

آن پسر را جست هیچش می نیافت
عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت

چون بدید آنحال شاه نامور
آتش غیرت فتادش در جگر

شاه با خود گفت با چون من شهی
چون گزیند دیگری این ابلهی

در مکافات من او این میکند
کوهکن الحق که شیرین میکند

هم مرا هم زانو و همدم مدام
هم مرا همدرد و هم مرهم مدام

این بگفت و امر کرد آن شهریار
تا ببستند آن پسر را استوار

بعد از آن فرمود تا دارش زنند
در میان صف بازارش زنند

ناکسی گر گشت اهل پادشاه
تا دم آخر بکس نکند نگاه

شد وزیر آگاه از حال پسر
خاک بر سر کرد کان بسر جان پدر

بود آنجا ده غلام پادشاه
عزم کرده تا کنند او را تباه

گفت آن شه مست است این پادشاه
این پسر را نیست چندانی گناه

هر که او را کشته باشید بیشکی
شاه از صد زنده نگذارد یکی

ور زمان از ما بریزد همچو خون
پس کند از دار ما را سرنگون

سرنگون سازش ز دار آنگه که او
خاک از خونش چو گل گلرنگ گرد

وان پسر را کرد در پرده نهان   تا چه آید از پس پرده بران
وانگه ما ترا نخواند آن پادشاه   گفت با آن سگ چه کردید از جفا
پوستش کردیم سر تا پا برون   بر سر دار است اکنون سرنگون
هر یکی را داد فاخر خلعتی   یافت هر یک منصبی و رفعتی
تا ز کار آن پلید نابکار   عبرتی گیرند خلق روزگار
چون نظاره آمدند آنجا بسی   باز می نشناختندش هر کسی
هر که دید و هر که دیدش همچنان   همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند بی دلدار خویش   شه پشیمان گشت از کردار خویش
پادشاهی با چنان یوسف وشی   روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
عاقبت طاقت نماندش یک نفس   کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه   دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
نی غذای خورد زان پس نی شراب   در رسید از چشم خون افشانش خواب
رفت تنها زیر دار آن پسر   یاد می آورد کار آن پسر
بر دل او درد بی اندازه شد   هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خویش را در خاک می افگند او   پشت دست از دست خود می کند او
جمله شب بود تنها تا به روز   همچو شمعی در میان اشک و سوز
در میان خاک و خاکستر شدی   در مصیبت هر زمان بتر شدی
در فرو بست و به زیر دار شد   وانکه از تیمار او بیمار شد
از پس چل روز آن بیچاره خواب   آن پسر را دید یک ساعت به خواب
شاه گفتش ای لطیف جانفزای   از چه تو غرقی به خون سر تا به پای
باز کردی پوست از من بیگناه   از دم دعوی نبود ای پادشاه
من چه کردم تا تو بر دارم کنی   سر بروی سرنگون سارم کنی
چون شد دیوان شاه را آشکار   داد من از تو بستاند کردگار
شور غالب گشت بر جان و دلش   هر زمانی سخت تر شد مشکلش
خانه دیوانگی در باز کرد   نوحه بس زار زار آغاز کرد

شاه چون هشیار شد روز دگر   همچنان می سوخت از خشمش جگر
جمله گفتندش که کردیم استوار   در میان صف بازارش بدار
شاه چون بشنید از این پاسخ تمام   شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه   خوار بگذارید بر دارش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او   جمله را دل درد کرد از قهر او
گوشتی دیدند مردم غرق خون   پوست از وی برکشیده سرنگون
روز تا شب ماتم آن ماه بود   شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او گم گشت عشقش ورد کرد   عشق شاه شیردل را مور کرد
شاه بوده از شراب وصل مست   در خمار هجر چون ماند نشست
جان او می سوخت از درد فراق   گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
جامه نیلی کرده در بر خود به دست   در میان خاک و خاکستر نشست
چون درآمد شب روان شد شهریار   کرد از اغیار خالی زیر دار
چون ز نیک کار او یاد آمدش   از بن هر موی فریاد آمدش
بر سر آن کشته می نالید زار   خون او بر روی می مالید زار
گر شما را اشک او کردی کسی   بیشتر بودی ز صد باران بسی
چون نسیم صبح گشتی آشکار   بر وثاق خویش رفتی شهریار
چون بر آمد چل شبانروز تمام   همچو موئی شد شه عالی مقام
کس نشد آن زهره در چل روز   تا گشاید در سخن با شاه لب
روی همچو ماه او در رشک غرق   از قدم در خون نشسته تا بفرق
گفت در خون ناشتائی توام   این چنین از بیوفائی توام
یار با یار خود آخر این کند   کافرم گر هیچ کافر این کند
روی اکنون می بگردانم ز تو   در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید از وی این جواب   در زمان جست دل پر خون ز خواب
گشت او دیوانه وز دست شد   ضعف در پیوست و غم پیوسته شد
گفت ای جان و دل بی حاصلم   خون شد از تشویر تو جان و دلم

پادشاهی گرچه عالی قدر بود   چون هلالی از غم آن بدر بود
گر نبودی لحظه‌ای در پیش او   جوی خون راندی دل بی‌خویش او
روز و شب بی او نیاسودی دمی   مونس او بود روز و شب همی
چون شب تاریک گشتی آشکار   شاه را نه خواب بود و نه قرار
در فروغ نور شمع آن دلستان   جمله شب خفته میبودی شبان
گاه گل بر روی او افشاندمی   گاه گرد از روی او افشاندمی
گاه با آن ماه جشنی ساختی   گاه بر رویش قدح پرداختی
کی توانست آن پسر یکدم نشست   زانکه بود از بیم خسرو پای بست
خواستی هم مادر او را هم پدر   تا دمی بینند روی آن پسر
بود در همسایگی شهریار   دختری خورشید رخ همچون نگار
یک شبی با او نشستن ساز کرد   مجلسی چون روی خویش آغاز کرد
نیم شب چون نیم مستی بادشاه   دشنه بر کف بجست از خوابگاه
دختری با او پسر بنشسته دید   هر دو را با هم دمی پیوسته دید
مست و عاشق آنگهی سلطان سری   چون بود معشوق او با دیگری
آنچه من کردم بجان او بسی   هیچکس هرگز نکرد آن با کسی
من کلید گنج با ورد دست او   هم هنر افزان عالم پست او
چون نشیند با گدائی در نهان   زو برآرم همین ساعت جهان
سیم خام او میان خاک راه   گشت همچو نیل خام از چوب شاه
گفت اول پوست از وی در کشید   سرنگون آنگه بدارش برکشید
ور بدر بودند آن پسر را خوار و زار   تا درآویزند سرمستش بدار
این چه خذلان بود کامد در رهت   چه قضا بود آنکه دشمن شد شهت
آن وزیر آمد دلی پر درد و داغ   هر یکی با او دمی شب چراغ
چون شود هشیار شاه نامدار   هم پشیمان گردد و هم بیقرار
آن غلامان جمله گفتند این نفس   گر ببیند شه نه بیند هیچکس
خونی آورد از زندان وزیر   باز کردند پوست از رویش چو پیر

شد چنان مستغرق عشق پسر   کز وجود خود ندانستی خبر
نی قرارش بود بی او یکنفس   نی زمانی صبر بودش زین هوس
تا شبش بنشاندی او را ز در از   روز بشکفتی بر وی چهره باز
آن پسر در خواب رفتی پیش شاه   شاه میکردی بروی او نگاه
شه دران مه روی خود می‌بنگریست   هر دمی صد گونه خون بر وی گریست
گه ز درد عشق چون باران میغ   بر رخ او اشک راندی بیدریغ
یکنفس از پیش خود نگذاشتش   تا که بودی لازم خود داشتش
گر برفتی یکدم از پیرامنش   سر ز غیرت بر فگندی از تنش
لیکشان زهره نبود از بیم شاه   تا ازین قصه برآمد دیر گاه
آن پسر شد عاشق دیدار او   همچو آتش گرم شد در کار او
از نهان شاه با او در نشست   بود آن شب از قضا آن شاه مست
آن پسر را جست هیچش می نیافت   عاقبت آنجا که بود آنجا شتافت
چون بدید آنحال شاه نامور   آتش غیرت فتادش در جگر
شاه با خود گفت با چون من شهی   چون گزیند دیگری این ابلهی
در مکافات من او این میکند   کوهکن الحق که شیرین میکند
هم مرا هم زانو و همدم مدام   هم مرا همدرد و همرهم مدام
این بگفت و امر کرد آنشهریار   تا ببستند آن پسر را استوار
بعد از آن فرمود تا دارش زنند   در میان صف بآزارش زنند
ناکسی کو گشت اهل بادشاه   تا دم آخر بکس نکند نگاه
شد وزیر آگاه از حال پسر   خاک بر سر کرد کای جان پدر
بود آنجا ده غلام بادشاه   عزم کرده تا کنند او را تباه
گفت مستست این شب این بادشاه   وین پسر را نیست چندانی گناه
هر کرا او کشته باشد بیشکی   شاه از صد زنده نگذارد یکی
در زمان از ما بریزد جوی خون   پس کند از دار ما را سرنگون
سرنگون سازدش دارا به گه   خاک از خونش چو گل گلرنگ گرد

وان پسر را کرد در پرده نهان ‌‌ ‌ ‌ تا چه آید از پس پرده بران
وانگهانی را بخواند آن پادشاه ‌ ‌ ‌ گفت با آن سنگ چه کردید از جفا
پوستش کردیم سر تا پا برون ‌ ‌ ‌ بر سر دار است اکنون سرنگون
هر یکی را داد از فاخر خلعتی ‌ ‌ ‌ یافت هر یک منصبی و رفعتی
تا ز کار آن پلید نابکار ‌ ‌ ‌ عبرتی گیرند خلق روزگار
چون نظاره آمدند آنجا بسی ‌ ‌ ‌ باز می نشناختندش هر کسی
هر که دید و هر که دیدش همچنان ‌ ‌ ‌ همچو باران خون گرستی در نهان
بعد روزی چند بی دلدار خویش ‌ ‌ ‌ شه پشیمان گشت از کردار خویش
پادشاهی با چنان یوسف وشی ‌ ‌ ‌ روز و شب بنشسته در خلوت خوشی
عاقبت طاقت نماندش یکنفس ‌ ‌ ‌ کار او پیوسته زاری بود و بس
در پشیمانی فرو شد پادشاه ‌ ‌ ‌ دیده پر خون کرده سر بر خاک راه
نی غذای خورد زان پس نی شراب ‌ ‌ ‌ در رسید از چشم خون افشانش خواب
رفت تنها زیر دار آن پسر ‌ ‌ ‌ یاد می آورد کار آن پسر
درد دل او درد بی اندازه شد ‌ ‌ ‌ هر زمانش ماتمی نو تازه شد
خویش را در خاک می افگند او ‌ ‌ ‌ پشت دست از دست خود میکند او
جمله شب بود تنها تا بروز ‌ ‌ ‌ همچو شمعی در میان اشک سوز
در میان خاک و خاکستر شدی ‌ ‌ ‌ در مصیبت هر زمان بر تر شدی
در فرو بست و بزیر دار شد ‌ ‌ ‌ وانکه از تیمار او بیمار شد
از پس چل روز آن بیچاره خواب ‌ ‌ ‌ آن پسر را دید یکساعت بخواب
شاه گفتش ای لطیف جانفزای ‌ ‌ ‌ از چه تو غرقی بخون سر تا بپای
باز کردی پوست از من بیگناه ‌ ‌ ‌ از دم دعوی نبود ای پادشاه
من چه کردم تا تو بردارم کنی ‌ ‌ ‌ سر بپوشی سرنگون سارم کنی
چون شنود دیوانه دار آشکار ‌ ‌ ‌ داد من از تو ستاند کردگار
شور غالب گشت بر جان و دلش ‌ ‌ ‌ هر زمانی سخت‌تر شد مشکلش
خانه‌ی دیوانگی در باز کرد ‌ ‌ ‌ نوحه‌ی بس زار زار آغاز کرد

شاه چون هشیار شد روز دگر ‌ ‌ ‌ همچنان میسوخت از خشمش جگر
جمله گفتندش که کردیم استوار ‌ ‌ ‌ در میان صف بازارش بدار
شاه چون بشنید ازین پاسخ تمام ‌ ‌ ‌ شاد شد از پاسخ آن ده غلام
شاه گفتا همچنان تا دیرگاه ‌ ‌ ‌ خوار بگذارید بر دارش تباه
چون شنید این قصه اهل شهر او ‌ ‌ ‌ جمله را دل درد کرد از قهر او
گوشتی دیدند مردم غرق خون ‌ ‌ ‌ پوست از روی برکشیده سرنگون
روز تا شب ماتم آن ماه بود ‌ ‌ ‌ شهر پر درد و دریغ و آه بود
خشم او کم گشت عشقش زور کرد ‌ ‌ ‌ عشق شاه شیر دل را مور کرد
شاه بوده از شراب وصل مست ‌ ‌ ‌ در خمار هجر چون ماند نشست
جان او میسوخت از درد فراق ‌ ‌ ‌ گشت بی صبر و قرار از اشتیاق
جامه نیلی کرده در بر خود ببست ‌ ‌ ‌ در میان خاک و خاکستر نشست
چون در آمد شب بران شد شهریار ‌ ‌ ‌ کرد از اغیار خالی زیر دار
چون ز نیک یک کار او یاد آمدش ‌ ‌ ‌ از بن هر موی فریاد آمدش
بر سر آن کشته بینالید زار ‌ ‌ ‌ خون او بر روی میمالید زار
گر شما را شک او کردی کسی ‌ ‌ ‌ بیشتر بودی ز صد باران بسی
چون نسیم صبح گشتی آشکار ‌ ‌ ‌ بر وثاق خویش رفتی شهریار
چون بر آمد چل شبانروز تمام ‌ ‌ ‌ همچو موی شد شه عالیمقام
کس نشستش آن زهره در چل روز ‌ ‌ ‌ در سخن با شاه لب
روی همچو ماه او در اشک غرق ‌ ‌ ‌ از قدم در خون نشسته تا بفرق
گفت در خون زان نشستانی توام ‌ ‌ ‌ این چنین از بیوفائی توام
یار با یار خود آخر این کند ‌ ‌ ‌ کافرم گر هیچ کافر این کند
روی کنون می بگردانم ز تو ‌ ‌ ‌ در قیامت داد بستانم ز تو
شاه چون بشنید ازو این جواب ‌ ‌ ‌ در زمان بربست دل پر خون ز خواب
گشت او دیوانه و از دست شد ‌ ‌ ‌ ضعف در پیوست و غم پیوست شد
گفت ای جان و دل بی حاصلم ‌ ‌ ‌ خون شد از تشویر تو جان و دلم

ای پسر گم گشته من آمدی | بس بزاری کشته من آمدی
می ندانستم گر من چنان آشفته ام | تا چرا معشوق خود را کشته ام
تو مکن بد گرچه من بد کرده ام | زانکه بد این جمله با خود کرده ام
از کجا جویم ترا ای جان من | رحمتی کن بر دل حیران من
از تنت گر ریختم خون بی سبب | خون جانم چند ریزی ای پسر
گر تو پیش از من برفتی ناگهان | بی تو من کی زنده مانم در جهان
جان بلب آورد بی تو شهریار | تا کند در خونبهای تو نثار
گر شود جاوید جانم عذر خواه | می نیارم خواست عذر یک گناه
خالقا جانم درین حسرت بسوخت | پای تا فرقم درین حیرت بسوخت
جان من بستان بفضل ای دادگر | زانکه من طاقت نمی آرم دگر
عاقبت پیک عنایت دررسید | شکر با بعد شکایت دررسید
شد بیارستان پسر را در نهان | پس فرستادش بر شاه جهان
بر زمین افتاد پیش شهریار | همچو باران اشک میبارید زار
شاه در خاک و پسر در خون فتاد | کس نداند کین عجائب چون فتاد
شاه چون شد از فراق او خلاص | هر دو خوش رفتند در ایوان خاص
انچه آن یک گفت آن دیگر شنید | کور دید انحال و گوش کر شنید
تا رسید و من هم چون شرح آن | تن زنم چون مانده ام در طرح آن
چون سر هر کو نیست اینجایگاه | جز خموشی روی نیست اینجایگاه
گرچه سوسن ده زبان پیش آیدت | عاشق خاموشی خویش آیدت

همچو من هرگز شکست خود که کرد | انچه من کردم بدست خود که کرد
در نگر آخر کجائی ای پسر | خط مکش در آشنائی ای پسر
من چنین حیران و غمناک از توام | خاک بر سر همچو خاک از توام
گر جفا دیدی تو از من بیوفا | تو وفاداری مکن با من جفا
مست بودم کین خطا بر من برفت | خود چه سود از این خطا بر من برفت
بی تو چون یکدم سر خویشم نماند | زندگانی یکدم بیشم نماند
می نترسم من ز مرگ خویشتن | لیک ترسم از جفای خویشتن
کاشکی حلقم بریدندی بتیغ | وز دلم گم گشتی این درد و دریغ
می ندارم طاقت بار فراق | چند سوزد جان من از اشتیاق
همچنین میگفت تا خاموش شد | در میان خامشی بیهوش شد
چون ز حد بگذشت درد پادشاه | بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
آمد از پرده برون چون زمیغ | پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ
چون بدید آنماه را شاه جهان | می ندانم تا چه گویم وصف آن
هر چه گویم بعد از آن ناگفتنیست | هر چه در قعرستان ناگفتنی ست
بعد از آن کس واقف اسرار نیست | زانکه آنجا موضع اغیار نیست
من کیم آنرا که شرح آن دهم | ور دهم آن شرح خط بر جان نهم
گر اجازت باشد از پیشان مرا | زود فرمایند شرح آن مرا
نیست ممکن آنکه باید یک زبان | جز خموشی گوهر تیغ زبان
این زمان بار سخن کردم تمام | کار باید چند گویم والسلام

در خاتمه کتاب

کردی ای عطار بر عالم نثار | نافهٔ اسرار هر دم صد هزار
از تو پر عطر است آفاق جهان | وز تو در شورند عشاق زمان
شعر تو عشاق را سرمایه داد | عاشقان را دایم این پیرایه داد
این مقامات ره حیرانی ست | یا مگر دیوان سرگردانی ست
در چنین میدان که جان شد ناپدید | ملک هم شد نیز میدان ناپدید
دل بمرد و تو چو شد گام زن | گر نه‌ای گامی همه بر کام زن

گه دم از عشق علی الاطلاق زن | گه نوای پردهٔ عشاق زن
ختم شد بر تو چو بر خورشید نور | منطق الطیر و مقامات طیور
از سر دردی چنین ایوان درآی | جان سپر ساز و بدین میدان درآی
گر نیابی از سر دردی در او | روی ننماید ترا گردی درو
تا نگردد نامرادی قوت تو | کی شود زنده دل مبهوت تو

درد حاصل کن که درمان درد تست / در دو عالم داروی جان درد تست
در کتاب من مکن ای مرد راه / از سر کبری به شعر من نگاه
از سر دردی نگه کن دفترم / تا ز یک یک حرف درد آید برم
گوی دولت آن برد تا پیشگاه / کز سر دردی کند این را نگاه
هر که زین تعریف من بوئی ندید / از سبیل سالکان موئی ندید
در گذر از سادگی و زاهدی / درد باید چارهٔ افتادگی
هر کرا درد نیست درمانش مباد / هر که درمان خواهد او جانش مباد
مرد باید تشنه و بی‌خورد و خواب / تشنه گو تا ابد نرسد به آب
هر که زین شیوهٔ سخن دردی نیافت / از طریق عاشقان گردی نیافت
هر که او برخواند مرد کار شد / وانکه او دریافت برخوردار شد
اهل صورت غرق گفتار آمدند / اهل معنی مرد اسرار آمدند
این کتاب آرایش ایام را / خاص را داده نصیب و عام را
گرچه یخ افسرده دید این کتاب / خوش شود آن مه چو آتش از حجاب
نظم من خاصیتی دارد عجیب / زانکه هر دم بیشتر بخشد نصیب
گر بسی خواندن میسر آیدت / پیشگی باز خوشتر آیدت
زین عروس خانگی در عز و ناز / جز بتدریجی نیفتد پرده باز
تا قیامت نیز چون من بیخودی / در سخن ننهد قلم بر کاغذی
هستم از بحر حقیقت جانفشان / ختم شد بر من سخن اینک نشان
گر ثنای خویشتن گویم بسی / کی پسندد آن ثنا از من کسی
لیک ضعف خود شناسد قدر من / زانکه پنهانست نور بدر من
حال خود سربسته گفتم اندکی / خود سخن دان داد بدهد بیشکی
آنچه من در عرق خلق افشانده‌ام / گر بمانم تا قیامت مانده‌ام
در زبان خلق تا روز شمار / یادگارم بس بود این یادگار
گر بریزد از هم این نه دایره / کم نگردد نقطهٔ زین تذکره
گر کسی پاره نماید این کتاب / پس براندازد ز پیش او حجاب
چون به آسایش شود این یادگار / در دعا گوینده را گو یاد دار
گل فشانی کرده‌ام زین بوستان / یاد آریدم بخیر ای دوستان
هر یکی خود را دران نوعی بود / گر دلی بخشی جلوه و بگذشته بود
لاجرم من نیز همچون رفتگان / جلوه دادم مرغ جان بر خفتگان
زین سخن گر خفته عمر دراز / یکنفس بیدار دل گردد و باز
پیشکی دایم برآید کار من / منقطع گردد غم و تیمار من
بسکه خود را چون چراغی سوختم / تا جهانی را چو شمع افروختم
همچو مشکاتی شدم از دود دماغ / شمع خلدم تا کی از دود چراغ
روز خوردم رفت و شب خوابم نماند / ز آتش دل بر جگر آبم نماند
با دلم گفتم که ای بسیار گوی / چند گوئی تن زن و اسرار جوی
گفت غرق آتشم عیبم مکن / می‌بسوزم گر نمی‌گویم سخن
بحر جانم می‌زند صد گونه جوش / چون توانم بود یکساعت خموش
هر کسی فخری نمی‌آرم بدین / خویش را مشغول می‌دارم بدین
گرچه از دل خالیم از درد این / چند گویم من نیم من مرد این
گر همه افسانهٔ بیهوده نیست / کار مردی از منی پالوده نیست
دل که او مشغول این بیهوده شد / زو چه آید چون سخن فرسوده شد
می‌بباید ترک این تیمار کرد / زین همه بیهوده استغفار کرد
چند خواهم بحر جان در جوش بود / جان فشاندن باید و خاموش بود

در نزع افتادن دانای دین

چون به نزع افتاد آن دانای دین / گفت اگر دانستمی من پیش ازین
کین شنو گفت چون دارو شرف / در سخن کی کردمی عمری تلف
گر سخن را نیک گوئی ور بود / این سخن ناگفته نیکوتر بود
کار آید حصهٔ مردان مرد / حصه ناگفت آمد این است درد
آنکه بر کارست خود خاموش باش / وانکه بیکارست از گفتن بجوش
گرچه مردان دردین بودی ترا / آنچه میگفتم یقین بودی ترا

زاشنائی چون دلت بیگانه است   هرچه میگویم ترا افسانه ایست
تو بخفت از ناز هم چون سرکشی   تا منت افسانه میگویم خوشی
خوش بخوشست عطار اگر افسانه گفت   خواب خوشتر آیدت تو خوش بخفت
بسکه با در دیگ روغن ریختیم   پس گهر بر خلق خوک آویختیم
بسکه ما این خون فرو آشامیم   بسکه زین خوان گرسنه برخاستیم
بسکه گفتم نفس را فرمان نبرد   بسکه درمان کردمش درمان نبرد
چون نخواهد آمد از من هیچ کار   شستم از خود دست و رفتم بر کنار
رحمت کلی چو دریا بد مرا   در جوار حق پس آورد مرا
جز بحق باید ز پیشانیت خواست   کین ببت من بخواهد گشت راست
نفس چون هر لحظه فربه تر شود   نیست کو هی آنگه او بهتر شود
هیچ نشنود او کز و فربه نشد   اینهمه بشنود و یکدم به نشد
تا نمیرم من بصد زاری زار   او نگیرد پند یارب زینهار

حکایت مردن اسکندر و گفتار ارسطالیس

چون بمرد اسکندر اندر راه دین   ارسطالیس گفت ای شاه دین
تا تو بودی پند میدادی مدام   خلق را این پند امروزی تمام
زانکه آمد پند حال از پند قال   کین همه نقش است تا انجمله کمال
پند گیر ای دل که گر آب بقاست   زنده دل شو زانکه مرگت در قفاست
من زبان و نطق مرغان بسر   با تو گفتم فهم کن ای بیخبر
درمیان عاشقان مرغان وشند   کز قفس پیش از اجل در میپرند
جمله را شرح و بیانی دیگر است   زانکه مرغان را زبانی دیگر است
پیش مرغان آن کسی اکسیر ساخت   کو زبان آن همه مرغان شناخت
کی شناسی دولت روحانیان   در میان حکمت یونانیان
تا از آن حکمت نگردی فرد تو   کی شوی در حکمت این مرد تو
هر که نام این برد در راه عشق   نیست در دیوان دین آگاه عشق
کاف کفر آنجا بحق المعرفه   دوست تر دارم ز فای فلسفه
زانکه گر پرده شود از کفر باز   تو توانی کرد از کفر احتراز
لیک آن علم جدل چون ره زند   بیشتر بر مرد هم آگه زند
گر از آن حکمت دل افروختی   کی چنان فاروق بر هم سوختی
شمع دین چون حکمت یونان بسوخت   شمع دین زین جمله بر نتوان فروخت
حکمت پیغمبر بس است ای مرد دین   خاک بر یونان فشان از درد دین
تا بکی گوئی تو ای عطار حرف   نیستی تو مرد این کار شگرف
از وجود خویش بیرون آی پاک   خاک شو از نیستی در روی خاک
تا تو هستی پایمال هر خسی   نیست کشتی تاج فرق هر کسی
تو فنا شو تا همه مرغان راه   ره دهندت در بقا تا پیشگاه
گفته من رهبر تو بس بود   کین سخن پیرهٔ هر کس بود
گر نیم مرغان راه هیچ کس   ذکر ایشان کرده ام من هست بس
آخر هم زان کار او کردی بسند   قسم من زان رفتگان دردی بسند

حکایت در گفتن شخصی صوفیی را که از مردان حق سخن چند گوی

صوفیی را گفت آن مرد کهن   چند از مردان حق گویی سخن
گفت خوش آید زبان را بر دوام   اینکه میگویند از مردم مدام
گر نیم زایشان از ایشان گفته ام   خوش شدم کین قصه از جان گفته ام
گر ندارم از شکر جز نام بهر   این بسی بهتر که گویم نام زهر
جمله دیوان من دیوانگیست   عقل را با این سخن بیگانگیست
جان بگردد پاک از بیگانگی   تا بیابد بوی این بیگانگی
من ندانم چند گویم ای محب   چند گم ناکرده جویم ای عجب
از حماقت ترک دولت کرده ام   در بن بیکاران غفلت کرده ام
گر مرا گویند ای گم کرده راه   هم بجو و عذر گناه خود بخواه
می ندانم تا شود این کار راست   تا توانم عذر چندین عمر خواست
کردمی با کار او در کار سی   کی چنین مستغرق اشعار می

گر مرا در راه او بودی مقام | شین شعرم سین سرگشتی بدام
شعر گفتن حجت بیجا صلی است | خویشتن را دید کردن جاهلی است
لیک معذورم درین گفتار من | گر شدم گوینده اشعار من
چون ندیدم در جهان محرم کسی | هم بشعر خود فرو رفتم بسی
گر تو مرد راز جوئی بازجوی | جان فشانان خونگری مرا زجوی
زانکه من خون سرشک افشانده‌ام | تا چنین خونریز حرفی رانده‌ام
گر مشام آری بحرف شرف من | بشنوی تم بوی خون از حرف من
هر که شد از زهر بدعت دردمند | بس بود تریاقش این حرف بلند
گرچه عطارم من تریاک ده | سوخته دارم جگر خوناک به
چون ز نان خشک گیرم سفره پیش | تر کنم از شوربای چشم خویش
هست خلق بینمک بس بیجگر | لاجرم زان میخورم تنها جگر
از دلم آن سفره را بریان کنم | گه گهی جبریل را مهمان کنم
چون مرا روح القدس همکاسه است | کی توانم نان هر ناکس شکست
من نخواهم نان هر ناخوش منش | بس بود این نانم و آن نانخورش
شد ثنا را القلب جان افزای من | شد قناعت گنج لایفنای من
هر توانگر کاینچنین گنجیش هست | کی شود در سنت هر سفله پست
شکر ایزد را که درباری نیم | بسته هر ناسزاواری نیم
من ز کس بر دل کجا بندی نهم | نام هر دونی خداوندی نهم
نه طعام هیچ ظالم خورده‌ام | نی کتابی را تخلص کرده‌ام
همت عالیم ممدوحم بس است | قوت جسم و قوت روحم بس است
پیش خود بردند پشیمان مرا | تا کی زین خویشتن بینان مرا
تا ز کار خلق آزاد آمدم | در میان صد بلا شاد آمدم
فارغم زین زمره بدخواه نیک | خواه نامم بد کنند و خواه نیک
من چنان در روز خود درمانده‌ام | کز همه آفاق دست افشانده‌ام
گر دریغ و درد من بشنوده | تو نبینی چون تر از من بوده
جسم و جان رفته نه جان و جسم من | نیست جز درد و دریغی قسم من

راه بینی وقت پیچاپیچ مرگ | گفت چون ره را ندارم زاد و برگ
از تو بی تجلیت کفنی گر کرده‌ام | زنده بر چیده‌ام بهر کفن
اولم زان اشک پشیمان صلی و سیل | ای دریغا بهر پوشیده‌ام
آن کفن چون تر بتیم پوشند پای | بر سر خاکم نثار و حیف و دریغ
دانی این درد و دریغ از بهر چیست | می نباید نیست سودی [illegible] مال
گرچه پیشش این محالی آشکار | وا دریغا بهر چه اندیشد دگر
هر که شد از زهر بدعت دردمند | چون بپرداز زین مشکل دلم
کیست چون من غرق و تنها مانده | نی مرا همدرد و همدم هیچکس
نی ز همت میل ممدوحی مرا | نی ز دل از خلق و نی یکدم
هست این احوال من پیروزه گر | نی سر نیک و سر بد نیستم
نی هوای لقمه سلطان مرا | نی قفای سیلی دربان مرا

در گفتار پاک دینی در وقت مرگ

پس از آن خشتی بجا حاصل کرده‌ام | شیشه‌ای از اشک [illegible] را هم نیز من
آخرم آن خشت زیر سر نهند | [illegible] چشم آغشته‌ام
تو به تسلیم کنند آنگه بخاک | چون چنین کردند ما عشق ز میغ
پشته با باد نتوان نیست بیست | سایه از خورشید بی دید وصال
جز محال اندیشی در ما نیست کار | هر که او بنهد درین اندیشه سر
بس بود تریاقش این حرف بلند | سخت ترینم [illegible] مشکلم
خشک لب غرقه بدریا مانده | نی مرا هم از و همدم هیچکس
نی ز ظلمت خلوت سوی مرا | نی به تنهائی صبوری یکدم
همچنان کان پیره از خود خبر | نی دل کس نی دل خود نیستم

حکایت آن پاک دینی که گفت سی سال است که عمر بیهوده میگذارم

پاک دینی گفت سی سال تمام | عمر خود میگذارم بر دوام
همچو اسمعیل از خود ناپدید | آنزمان کو را پدر سر میبرید
چون بود آنکس که او عمری گذاشت | همچو آن یکدم که اسمعیل داشت
کس چه داند تا درین عیش و تعب | عمر او چون میگذارد روز و شب
گاه میسوزم چو شمع از انتظار | گاه میگریم چو ابر نوبهار
از فروغ شمع می بینم خوشی | می نه بینی در سر او آتشی
آنکه از بیرون کند در من نگاه | کی برد هرگز درون سینه راه
در خم چوگان چو گویی هیچ جای | می ندانم هیچ از سر تا بپای
از وجود خود نکردم هیچ سود | آنچه کردم آنچه گفتم هیچ بود
دید دریغا نیست از کس یاریم | عمر ضایع گشت در بیکاریم
چون توانستم ندانستم چه سود | چون بدانستم توانستم نبود
این زمان جز عجز و جز بیچارگی | می ندارم چاره جز بیچارگی

حکایت دیدن جوانمردی شبلی را در خواب

چون بشد شبلی ازین جای خراب | بعد ازان دیدش جوانمردی بخواب
گفت حق با تو چه کرد ای نیکبخت | گفت چون شد در حسابم کار سخت
چون مرا بس خویشتن دشمن بدید | ضعف و نومیدی و عجز من بدید
رحمتش آمد بران بیچارگیم | پس ببخشود از کرم یکبارگیم
خالقا بیچاره راهم ترا | همچو مور لنگ در چاهم ترا
من نمیدانم که از اهل چه ام | یا کجایم یا کدامم یا که ام
بی تنی بی دولتی بیحاصلی | بینوایی بیقراری بیدلی
عمر در خون جگر بگذاشته | بهره از عمر نا برداشته
هرچه کردم جمله تاوان آمده | جان بلب عمرم بپایان آمده
در رهت رفتم بپایان گم شده | صورتم ناماند معنی گم شده
من نه کافر نه مسلمان مانده ام | در میانه زرد و حیران مانده ام
نه مسلمانم نه کافر چون کنم | مانده سرگردان و مضطر چون کنم
در ره تنگم گرفتار آمده | روح هم بیمار و بیدار آمده
هر دم در پای این ره بیکسی | در ره بی زاد افتاده رهی کمی
بنده را گر نیست زاد راه هیچ | هم نیابم هیچ زاشک و آه هیچ
بینوایی سوخته ای هم گناه | هم زاشکش شسته دیوان سیاه
هر که دریاهای آتش جاست | گوییا او در خور این منزلست
وانکه او را دیده خونبار نیست | گو برو کو را بما بار نیست
عجز و افلاس آمد اینجا متاع | آفتاب عمر خرابی زد شعاع

حکایت دیدن پیری روحانیان را در راه

تا رهی میرفت پیری راهبر | دید از روحانیان خیلی دگر
بود نقدی نیک و آنچ درمیان | می بوند آنزمان روحانیان
هر که کو آن نقد حالی را سوال | گفت چیست این نقد برگویید حال
هر دو روحانیش گفت ای مرد راه | در دو منزل میگذشت اینجایگاه
بر کشید آهی ز دل پاک و برفت | ریخت اشکی گرم بر خاک و برفت
تاکنون از اشک گرم و آه سرد | می بریم از یکدگر در راه درد
یارب اشکی آه بسیارم هست | گر ندارم هیچ این بارم هست
چون رواجی دارد اینجا اشک و آه | بنده دارد این متاع اینجایگاه
پاک کن از آه صحن جان من | پس بشوی از اشک من دیوان من
سیرم گمراه و ره نایافته | دل چو دیوان جز سیه نایافته
ره نمایم باش و دیوانم بشوی | از دو عالم تخته جانم بشوی
بی نهایت رو دلی دارم ز تو | جان اگر دارم خجل دارم ز تو
عمر در اندوه تو بردم بسر | کانچه بردیم صد غم در دگر
تا رساند و هست بسر می برد | هر زمان در درد گرمی برد سی

دست من ای دستگیر من بگیر / مانده ام در چاره زندان ای فی

هم دل محنت کشم فرسوده شد / گرچه پس آلوده در راه آمدم

حکایت ابوسعید با مستی در خانقاه

تا درون خانقه آشفته دار / پرده ناسازگاری ساز کرد

ایستاد از روی شفقت بر سرش / گفت هان ای مست اینجا کم نشین

نیست شیخا دستگیر کار تو / تو سر خود گیر و میر و مرد وار

سوز و رصدر امیری آمدی / دستگیری نیست کار تو برو

سرخ گشت از درد روی زرد او / ای همه تو تا گزیر من تو باش

حکایت در گفتار عزیزی

گر کند در دشت حشر از من سؤال / کای فرومانده چه آوردی ز راه

پا و سر گم کرده حیران آمده / بار در کف خاک درگاه تو ام

خلعتی از فضل تو در پوشی مرا / زین همه آلودگی پاکم کنی

بگذران از هر چه کردم خوب و زشت / آفریدن رایگانم چون سرشت

حکایت نظام الملک در دم نزع

هر کرا دیدم که کرد از تو سخن / در همه نوعی خریدارش شدم

هرگزت نفروختم چون هر کسی / من خریداری تو آموختم

یاری یاران تویی یارم تو بس / آن زمان کان دوستان پاک سرشت

کان دمم جز تو نخواهد بود کس / تو مرا دستی ده آن ساعت درست

سؤال کردن سلیمان از مور لنگ و جواب

تا کند این گل نمی لب تشنه تر / داد آن ساعت جوابش مور لنگ

منقطع گردد امید از کائنات / پس چو شد خشت آخر روی من

هیچ بار و بیم نیاری یا آنکه / چون بخاک آرم من سرگشته روی

حکایت بوسعید مهنه در حمام با خادم

مانده ام از دست نفس اندر زحیر
هم تن زندانیم آلوده شد
بوسعید مهنه با مردان راه
مستی آمد اشک ریزان بیقرار
شیخ کورا دید آمد پیش سرش
مست گفت ای حق تعالی یار تو
گر ز هر کس دستگیری آمدی
شیخ در حال اوفتاد از درد او
مانده ام در چاه زندان تو مست
هم تن زندانیم آلوده شد
گرچه من آلوده در راه آمدم
آن عزیزی گفت فردا ذو الجلال
غرق ادبارم ز زندان آمده
روی آن دارم که نفروشی مرا
چون نهان گردم در خاک و خشت
چون نظام الملک در نزع اوفتاد
خانقا یارب بحق آنکه من
چون خریداری تو کردم بسی
در دم آخر خریداریم کن
یار بی آندم یاریم ده و … نفس
چون سلیمان کرد با چندین کمال
گفت بر گوی نعیم آغشته تر
وا پسین خشتی که پیوندد بخاک
روی آن دارم که با چندین گناه
تو کریم مطلقی ای کردگار

در چنین چاهی که گیرد جز تو دست
عفو کن کز حبس آن گاه آمدم
بود روزی در میان خانقاه
گرد … مستی آغاز کرد
از … همه ده دست خیز
سر فرو برده مرا با او گذار
نیستم من در شمار تو برو
اوفتادم دستگیر من تو باش
در چنین چاهی که گیرد جز تو دست
هم دل محنت کشم فرسوده شد
عفو کن کز حبس در چاه آمدم
… زندان چه آیا ای اله
… زندانی راه تو ام
در مسلمانی فرا خاکم برسی
رایگانم گر بیامرزی رواست
گفت الهی … میروم … دست بار
یار … دم … یارش شدم
هرگزت … نفروختم
می بخشانند دست الفکاک من
تا بگیرم دامن فضل تو سست
پیش مور لنگ … ای هموار
گفت خشتی …
… فضل …
… هیچ روی
در گذر … رفت و در گذار

بو سعید مهنه در حمام بود / تا یکیش افتاد مردی خام بود
شوخ شیخ آورد با بازوی او / جمع کرد آنجمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاکجان / تا جوانمردی چه باشد در جهان
شیخ گفتا شوخ پنهان کردنست / پیش چشم خلق نا آوردنست
این جوانی بود بر بالای او / قائمش افتاد اندر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد / خویش خوش شد قایم استغفار کرد
خالقا پروردگارا منعما / پادشاها کارسازا مکرما
چون جوانمردی خالق عالمی / هست اندر پای فضلت شبنمی
قائم مطلق تویی تا بذات / در جوانمردی نیابی در صفات
شوخی و بشیری ما در گذار / شوخی ما پیش چشم ما میار

ختم کتاب

چون بتوفیق تو بنوشتم کتاب / ختم شد والله اعلم بالصواب

منت ایزد را و حمد بیشمار / هم سپاس احمد او شکر آشکار
جان ما در بوستان حمد تو / والهٔ دست از صفات مجد تو
دل که طوطی شکرخوان شد است / مست عشق عندلیب خوش نواست
در مقام عجز حیران آمده / هم سر انگشتش بدندان آمده
پس درود بی نهایت از خدا / باد بر جان رسول مجتبی
آن تعدوا نعمت الله گر دیاد / داد لا تحصوا بسوز درد داد
آنکه باشد این درودش عامها / مرهم درد و دوای جان ما
جان بکلی شیفته در کار تست / ای رسول الله تشنهٔ دیدار تست
از سر لطفی بسوی او نگر / تا ببیند روی تو در او نگر
همچنان دل در تحیر فرد بود / گاه اندر حمد و گاهی درد بود
حق تعالی اندر در او بگشاد / و اتفاق ختم این نسخه بداد
روز سه شنبه بوقت استوا / بیستم روز بد از ماه خدا
در صفا و ذوق و در آسایشی / در بدم خوش وقت را بخشایشی
پانصد و هشتاد و سه بگذشته سال / هم ز تاریخ رسول ذو الجلال
گفت عطار از همه مردان سخن / گر تو هم مردی بخیرش یاد کن

خاتمة الطبع

شکر خدایرا است که بهر عز و علاست زین نسخهٔ خوش آواز دلکش که فرخی جلوه فروش نازست و خجستگی از گوش امتیاز کتاب لاجواب فیض نصاب دستنبوی تازه گل چراغ صوفی مشربان صفا منش منطق الطیر نتیجه طبع با وقار حضرت فریدالدین عطار که رسالیست عجیب و مقالیست غریب هر جا از قلم مصنف ریزش فرموده سرپای ایجاز تعریف فرموده در شهر فیض بهر همه سربلند کاپور به کارخانه عالی کرشمه بیمثالی رشک بیر عطار دجایگاه ناثر و ناظم نیاید فرید اعصار و حید اقطار افتاده بوستان حشمت و دولت نوباوه چمن ارشوکت و صولت بنکات سخن ماهر نغزگوئی ساحر نامور آداب فاضله نمود و مساعده معامله سرگرم بزم اصحاب حشمت مایه صنائع ارباب نعمت بانی مبانی کرم سالک مسالک همم عارج معارج عطا مصاعد مصاعد سخا بهمین آرزوی مدعا مبین خواهش مستفادان اساتذ والطبعین ملاذ المعاصرین فروغ نام دیده تاجران ذو الاقتدار آبای علوی و امهات سفلی با فرزند کامگار ممدوح اصاغر و اکابر المام منشی نول کشور نام بر شوق دل باندازهٔ صحت طبع و بلا زمه سعی ترقیم و تطبیع پذیرفت در ماه اگست ۱۸۷۲ عیسوی ماه شوال ۱۲۸۹ هجری آرزوی طالبان بر شاخ مراد شگفت بمنه و کرمه